

بی تو، با عشق

niceroman.ir

نویسنده: ثمین

نام رمان:

بی تو ، با عشق

ژانر:

درام، رمانس، معمایی

شخصیت ها:

روزبه، روشنا، رها، شهره، شهناز، معصوم و ..

سخنی با شما عزیزان:

بی تو، با عشق

روایت عشق دو مادر به فرزندان شونه. فرزندانای که جای اینکه کنار هم قرار بگیرن، سرنوشت اون ها رو در مقابل هم قرار می ده . روایت یک بازی انتقامه .. بازی ای که تا قربانی نگیره تموم نمیشه.

بی تو، با عشق

از دردها میگه... دردهایی که اونقدر عمیقه که حتی قلب ها رو تغییر میده.

و در نهایت بی تو با عشق تردید بین عشق و کینه اس و جدالیست بر سر بودن و نبودن.

تقدیم به دل هایی که عشق یک طرفه رو تجربه کردند .

تو را دیدم... امروز هم. خواب بودی... نگاهت کردم. باور که نمیکنی! اما درست با همان شور و اشتیاق روزهای اول این رابطه چند ماه و چند روز و چندساعته نگاهت کردم. تو اما مرا ندیدی... درست مثل تمام ندیدن های این چند ماه و چند روز و چند ساعت. آرام بودی... قانونت را شکستم و در فاصله ای که قدغن کرده بودی نشستم ... یک دل سیر نگاهت کردم و به اندازه تمام روزهای غیر مشترکمان در این رابطه، به تو فکر کردم و بعد آهسته جوری که اوغاتت مکدر نشود نوازشت کردم.

باورش برایت سخت است، میدانم ... اما من امروز هم از پس پلک های بسته ات احساسات را دیدم... هنوز خسته ... هنوز کلافه.. هنوز هم بی میل. حق با تو بود... عبث بود تلاشم... زندگی مشترک و فاعل مفرد مزاح است! من به چنگ و دندان بگیرم تو رهائش کنی، معلوم است ریسمان رابطه رها می شود.

اقرار میکنم که کم آوردم ... امروز بالاخره کم آوردم، همینجا، پشت پلک های بسته ات، پشت درب مهر و موم شده قلبت کم آوردم و زانو زدم.. حال اعتراف میکنم که تلاش بیهوده ام حاصلی جز رنجش خاطر خودم و بی میلی روزافزون تو نداشته، بیهوده دست و پا زده ام، حال میخواهم این دور باطل را بس کنم .

خودم را نخواهم بخشید ... تو هم مرا نبخش چون دیر فهمیدم که رهاورد سفرم به سمت تو کولباری درد بود و بار اضافه بر قلب هایمان... اقرار میکنم که این خیال خام نرم شدنت بود که مرا این همه روز به ماندن حریص کرد و لحظه ها را بر تو تلخ. امروز تمامش میکنم و با تو از نو بیدار میشوم.

حالا که به قول تو "سر عقل آمده ام" دیگر اسیر نمان، برو.. برو و بگذار این جرم تپنده ناآرام که گاه و بیگاه با نگاهی، لبخندی، عنایتی بی تاب میشد برای همیشه سرجایش آرام بگیرد.. بیوسد .. بمیرد و رهایم کند. امروز که شهامتش را پیدا کردم که در سلامت عقل بگویم برو، این خواسته ام را به گوش جان بشنو و از این خانه، از این

زندگی و از تمام خاطرات آینده ام برو. می دانی؟ اینجا همیشه من بوده ام و خیال تو، رفتنت نباید سخت باشد.
من میمانم بی تو، با عشق.

طاهره همانطور که دستمال نخی گردگیری را روی ساعت ایستاده ی پاندول دار حرکت میداد زیر لب گفت:

-خیلی جاشون خالیه خانوم...خدا همه رفتگان خاک رو بیامرزه

روزبه شنید اما نگاه مستقیمش را از قاب عکس مادر نگرفت...وقتی که صدای طاهره ،پرستار مادر مرحومش، را میشناخت نیازی نمیدید خودش را به اجبار ببندازد و چشم از لبخند مادر عزیزش بردارد و به او نگاه کند...در جواب طاهره مانند تمام لحظه های این هفته شوم پس از بازگشت به وطن، باز هم سکوت کرد .

طاهره نگاه دقیقی به روزبه انداخت و حس کرد این مرد جوان سنگین تر از آن است که بتواند جوابی به او بدهد...هم دردش ،هم بغضش و به او حق داد... آخر کم غمی که بر شانه مرد نبود...مادرش..عشقش...تمام دل بستگیش از دستش رفته بود.

نگاهش را به قاب عکس میخ شده بر دیوار دوخت و زیر لب فاتحه ای خواند...صلواتی ختم کرد و خواست زحمت را کم کند که روزبه با سوالی غافلگیرش کرد:

-از کی؟

طاهره ماند که روزبه از شروع کدام ماجرا می پرسد؟ و در کسری از ثانیه حوادث مهم سال های اخیر از ذهنش گذشت...اول ازدواج دوم پدر روزبه ،هفده سال قبل.... شروع بیماری مادر روزبه ، پنج سال قبل و بعد روزی که خانوم خانه بیهوش شد و دیگر از بیمارستان به خانه بازنگشت که همین ده روز پیش بود..روزبه از کدام واقعه میپرسید؟

گیج از نیافتن جوابی درخور، به سوال کننده نگاه کرد و قبل از اینکه لب باز کند و توضیح بخواهد روزبه بالاخره نگاهش را از قاب عکس مادر گرفت و نگاه سرخ از اشکش را به زن میانسال دوخت و با لحنی خسته و ناامید پرسید:

-درباره اون زن...زن بابام... هر چی میدونی بهم بگو!

طاهره آنقدری سرد و گرم روزگار چشیده بود که بداند سخن چینی عاقبتی ندارد...راه انکار در پیش گرفت تا برایش شر نشود..دست هایش را با نگرانی به هم مالید و نگاهش را به گوشه ای دوخت و با استرس گفت:

-راستش رو بخواید... هیچ..کس ...جز مادرتون... از اخباراون خونه خبر نمیشد...

روزبه کلافه ،عصبی و حتی میشد گفت منزجر از جا بلند شد و مستقیم به سمت زن یورش برد...آنقدر حرکتش بعید و یکباره بود که طاهره از ترس چند قدم عقب عقب رفت تا به جسم سختی خورد و متوقف شد

در این فاصله کم به وضوح میتوانست رگه های خشم را در چشمان به خون نشسته روزه ببیند و قلبش چون قلب گنجشکی ترسیده بی امان بطپد... روزه یقه طاهره رو چسبید و با صدایی که به زور از لای دندان های به هم قفل شده اش بیرون می آمد گفت

- داری دروغ میگی... تو میدونی چه بلایی سر مامانم اومده!...میخوام بدونم اون زن کیه تو زندگی بابام؟...میخوام بدونم..همه اون چیزایی که سال ها مامانم ازم مخفی کرده بود رو باید همین الان بهم بگی...
آنقدر عصبی بود که نگاه ملتمس طاهره را ندید وقتی زن به گریه افتاد و التماس کرد نمیداند تازه فهمید که تا چه حد او را ترسانده

طاهره اگر شک هم داشت حال دیگر مطمئن شد که نباید لب وا کند و حرفی بزند...از شدت ترس شکسته شکسته گفت

-من...هیچی...نمیدونم...ولم کن روزه خان.

روزبه دانست که از آن زن چیزی دستگیرش نمیشود... یقه زن را رها کرد و با انزجار رو از او برگرداند... طول سالن را عصبی قدم زد و یکباره انگار چیزی به او الهام شده باشد به سمت زن بازگشت و اسمی را ادا کرد
- "عترت"...

زن با این اشاره گذشته ای دور در ذهنش روشن شد و کورسویی امید برای رها شدن از چنگ سوال و جواب های روزه پیدا کرد...یکباره با هیجان و استرس گفت

-آره خودشه...عترت همون خدمتکار قدیمی خانوم...اون زن حتما همه چیز رو میدونه چون او تنها کسی بود که همراه مادرتون از اون خونه اومد اینجا و ...

روزبه بی حوصله تر از آن بود که حوصله دوباره شنیدن دانسته هایش را از زبان طاهره داشته باشد...با پرسیدن "چطور میتوم پیداش کنم؟" طاهره را غافلگیر کرد

جواب طاهره معلوم بود اما جرأت نکرد که به زبان بیوردش...با خود اندیشید که اگر فقط یک "نمیدانم" خشک و خالی به این مرد تا این حد عصبانی که هیچ چیز هم برای از دست دادن ندارد بگوید بعید نیست آن جواب به قیمت زندگیش تمام شود.. مضطرب تر از قبل تنها حرفی که به ذهنش آمد را ادا کرد

-مطمئن باشید یه راهی برا پیدا کردنش پیدا میکنیم

و روزه آنچه طاهره از آن ترس داشت را درجا پرسید

-چه راهی؟

لب های زن به طرز محسوسی لرزید .. پلک هایش را بر هم گذاشت و خودش را با گفتن "حتما خدا یه راهی پیش پاتون میذاره" خلاص کرد

روزبه ناامیدانه نگاهش کرد و با پوزخندی که پر از رد عصبانیت بود گفت

- فقط آدم های بدبخت و بی اراده ان که میشینن و چشم میدوزن به دست های خدا که راهو نشونشون بده... من از اون آدم ها بیزارم... برو .. برای همیشه مرخصی...

و طاهره جانش را برداشت و هرگز جرات نکرد درباره حق و حقوقش بگوید.. اصلا آمده بود برای همین .. آمده بود طلب پول کند که بزند به زخم زندگیش... که آن زخم دهن و آنکند دوباره ... که بتواند بعد از دو ماه گوشت ببرد سر سفره نانخورانش... اما جانش را برداشت از خانه بیرون زد.. رفت به امید روزیکه خشم صاحب خانه فروکش کند و بازگردد و طلبش را مطالبه کند...

پشت در خانه که ایستاد ... توکلش را که به خدا کرد یکباره کفر گویی روزبه یادش آمد ... " فقط آدم های بدبخت و بی اراده ان که میشینن و چشم میدوزن به دست های خدا که راهو نشونشون بده " زیر لب استغفرالله را بارها زمزمه کرد ... با گوشه چادر قطره اشک شرمساریش را خشک کرد و رفت .. رفت به امید خدایی که رگ گردنی با او و دلش فاصله داشت.

صدای درب خانه متعجبش کرد... منتظر کسی نبود

یعنی طاهره برگشته؟ .. شاید چیزی یادش اومده که برگشته؟ ...

به سرعت عرض حیاط را طی کرد و خود را به درب حیاط رساند. با عجله در را گشود اما با دیدن دختری بیست و چند ساله جلو رویش وا رفت ... دخترک با دیدن روزبه چشمانش به وضوح برق زد.. روزبه ناگزیر توجهش را به دختر جوان داد و جای جواب دادن به سلام پراشتیاق او ، سرد و صریح پرسید

- شما؟

دختر از جذبه جوان رعنا وا رفت و من من کنان سوال او را با سوال پاسخ گفت و این روزبه را عصبی تر کرد

- شما روزبه خان ... پسر شهناز خانوم مرحومین؟

روزبه تک ابرویی بالا انداخت و با همان لحن غیر دوستانه پرسید

- من اول ازتون سوال پرسیدم ... شما؟

دختر با حرکتی مخفی با نوک انگشت تارهایی از موهایش را روی صورت رها کرد و با حرکات چشم و ابرو برای روزبه ع*شوه آمد و گفت

- من دختر طاهره هستم... پس شما هم روزبه خان معروفید.. خوشوقتم.

سپس با لو*ندی خاصی دستش را به سمت روزبه دراز کرد و روزبه نه تنها با او دست نداد بلکه پاسخش را هم سرد و صریح داد

-رفتنشون!

دختر که جذبه چهره مرد پیش رو برق از سرش پرانده بود گیج و منگ پرسید

-چی فرمودید؟

بی حوصله جواب دختر را داد

-مادرتون تشریف بردن... دیگه امری ندارید؟

و خواست درب خانه را به روی او ببندد که دختر جوان خود را شیرین کرد و سریع گفت

-خدا بیامرزه مادرتونو... خیلی خانوم بودن و... خیلی از شما تعریف میکردن

بی حوصله و کمی عصبی گفت

-بله.. ممنون... امری ندارید؟

دخترک که نتوانسته بود توجه روزبه را به خود جلب کند با لب و دهانی آویزان گفت

-نه دیگه... خداحافظ

و مسیر برگشت را در پیش گرفت

چند لحظه بعد چیزی مثل برق از فکر روزبه گذشت... ماند دختر را چه صدا کند... در نهایت او را "خانوم" صدا کرد

دختر با ذوقی وصف ناشدنی خودش را به روزبه رساند و گفت

-بفرمایید در خدمتم

چیزی که بارها روزبه را به تحیر و تعجب وا داشته بود تغییرات و دستکاری های نه چندان زیبای دختران وطنی در چهره هایشان بود و این درباره آن دختر هم مصداق پیدا میکرد... ابروی تتو... بوتاکس غیر ضروری و نابجا... و آرایش تند و چشم آزاری که در کشوری که او سیتیزنش بود نماد زنانی بود که با اجاره بدنشان امرامعاش میکردند و این ذهنیت بد، از بدو ورود به خاک کشور روبه رو شدن با بخشی از دختران وطنی را برای روزبه سخت کرده بود... باورش نمیشد در این هفده سال نبودن این همه همه چیز تغییر کرده باشد

نگاهش را از تغییرات دردناک چهره دختر گرفت و صریح و بی مقدمه پرسید

-از مادرم و زندگیش چقدر میدونی؟

و در کمال ناباوری شنید

-خیلی چیزا

در صداقت کلام دختر کنکاش کرد و پرسید

- مثلاً چی میدونی؟

-هر چیزی که تا حالا شنیدم رو میتونم واستون بگم..اما... نه توی کوچه!

و بعد از نجابتی که نداشت وام گرفت و خود را نگران نشان داد و گفت

-میدونید که اینجا ایرانه و ..حرف مردم و ...

روزبه با پوز خندی بر لب گفت

-بله مشخصه...بیا تو

و بعد به مبل های فلزی روی ایوان اشاره کرد و دختر تا آنجا همراهیش کرد.نشست و با نوک انگشت تارهای لایت

شده را کنار زد و با تغییر لحنش از رسمی به خودمانی پرسید

-از چی بگم واست؟

-اول از اون زن

دختر سبک سرانه خنده ای سر داد و گفت

-آره..باید حدس میزدم چیزی که تشنه اشی همین باشه

روزبه آنچنان نگاه جدی و نافذی به او انداخت که دختر حساب کار دستش آمد ... تک سرفه ای زد و جدی شد

.روزبه فوراً اضافه کرد

-بی مقدمه و حاشیه چینی باشه ...حوصله ندارم توضیح اضافه بشنوم

-شهره...زن پدرتون...اولش صیغه آقا بود بعد از چند وقت شنیدیم که اردشیر خان عقد دائمش کردن... من که

میگم زنه از اون هفت خطاست که تونسته همچین کاری کنه وگر نه اغلب مردا...

روزبه پلک هاشو عصبی روی هم گذاشت و متذکر شد

-گفتم بدون توضیح و تفسیر...این ماجرا دقیقاً کی بود؟

- سالش یادم نیست اما... درست بعد از اینکه شما رفتید انگلیس... حتی من شنیدم مادرتون عمدا شما رو فرستاد برید تا درگیر این ماجرا و جنگ و جدال بعدش نشید

پلک های روزبه اینبار از شدت دردی که در سرش پیچید، بسته شد

هفته سال تمام این درد رو با خودت حمل کردی و لب نزدی؟ هر وقت گفتم میخوام پیام ایران .. گریه کردم.. التماس کردم و گفتم نه، به همین دلیل بود؟... لااقل همون چند باری که اومدی دیدنم باید سر درددل رو وا میکردی مامان... باید میگفتی داری چه دردی رو تنهایی تحمل میکنی..

دختر ادامه داد

- بعد از یکی دوسال که کم کم این قضایا داشت فراموش میشد نمی دونم یهو چه اتفاقی افتاد که دختر شهره گم و گور شد..

توجه روزبه دوباره جلب شد... با تعجب پرسید

-اون زن بچه هم داشته؟

آره بابا... از شوهر قبلیش یه دختر شش یا هفت ساله داشت که گم شد و هر چقدر دنبالش گشتن پیداش نکردن... تا اونجا که من میدونم هنوز هم خبری ازش ندارن

روزبه با دهانی بازمانده از تعجب به دختر چشم دوخته بود که تلخ تر از آن را هم از او شنید

- همه میگفتن شهره دسیسه چینی کرد و با همین بهانه مادرت رو از اون خونه انداخت بیرون

ابروهای مشکی و پهن روزبه فوراً در هم گره خورد.. قدرت هضم آنچه میشنید را نداشت

-چه دسیسه ای؟

دختر ادامه داد

-شهره گم شدن دخترش رو انداخت گردن مادرت... گفت چون شهناز تاب خوشبختی منو نداشته این کارو کرده تا داغ دخترم به دلم بمونه.

روزبه دیگه تاب شنیدن نداشت... از شدت خشم خون خونشو را میخورد... دندان هایش را روی هم سایید و زیر لب غرید

-این تهمت دیگه خیلی زیادیه...

دختر که نقش آتش بیار معرکه را به خوبی ایفا کرده بود حالا برای بالا بردن نرخ اطلاعاتی که قصد فروشش داشت سعی کرد روزبه را دل چرکین تر بکند ... با صدایی گرفته گفت

-خیلی اون زن پسته که با مادرتون اینجوری کرد.. اون زن بی هیچ رحمی همه علایق مادرتون رو ازش گرفت... جگر گوشه اش رو ازش دور کرد... پدرتونو صاحب شد... خونه زندگی مادرت رو ازش گرفت و بعد گم شدن دخترش را بهانه کرد و پدرت رو مجبور کرد که طلاقش بده.... مادرتون این درد رو هیچ وقت نتونست تحمل کنه و بدجوری بعدش مریض شد... افسردگی شدید و بعدشم دارو پشت دارو.... آخرشم مادرت تو تنهایی و بی کسی جوون جوون افتاد گوشه بیمارستان ..

آهی کشی و اشک تمساح ریخت و گفت

-مطمئنم قلب مهربون خانوم تاب این همه کینه و درد رو نداشت ...

بعد از تمام شدن عرایضش دزدانه نیم نگاهی به روزبه انداخت تا نتیجه کلامش را ببیند... روزبه کاملا برانگیخته شده بود جوری که دختر دیگر جرات نکرد ادامه دهد

حالا که روزبه را بددل و تشنه انتقام کرده بود ضربه آخر را به او وارد کرد

-راستش من و مادرتون این اواخر خیلی به هم نزدیک بودیم، خانوم به من بیشتر از مامانم اعتماد داشت و یکسری کارشو مخفیانه به من میسپرد... این ماه آخر خیلی فکرشون مشغول موضوعی بود و شاید به همین دلیل از من اون درخواست رو کرد

روزبه فوراً پرسید

-درخواست؟ چه درخواستی؟

دختر خود را متاثر نشان داد و در حالیکه کیفیتش را از روی میز برمیداشت و مثلاً آماده رفتن میشد گفت

-نمیدونم... شاید بخاطر اعتمادی که مادرتون به من داشت باید راز دار بمونم و این راز ارزشمند رو با خودم به گور ببرم

-اون راز چی بود من پسرشم و باید بدونم

دختر خود را دودل و مستاصل نشان داد ... روزبه فوراً گفت

-پول خوبی بهت میدم

-قربون آدم چیز فهم

روزبه دست به جیب برد... کیف چرمش را بیرون کشید و میز را برای او با دلارهای درشت تزیین کرد و بی صبرانه گفت

-حالا حرف بزن... مامان چی ازت خواسته بود

سبزی اسکناس ها زبان دختر را شل کرد ... به حرف آمد و گفت

- خانوم ازم خواستن که یه بسته رو واسشون پست کنم

- بسته؟ برای کی؟ به چه آدرسی؟

- نمیدونم به منم چیزی نگفتن اما

- اما چی؟

- من اتفاقی شنیدم که خانم دنبال یه دختر به اسم روشنا میگرده

-- روشنا؟ این دختر کی هست؟

- مطمئن نیستم ... شاید بشناسم شاید نه...

روزبه از وقاحت دختر که پول بیشتری طلب میکرد خشمگین شد و فریاد کشید

- حرف میزنی یا خودم از حلقه بکشم بیرون؟

دختر من من کنان گفت

- خب... من فقط یه بار دیگه تو زندگیم این اسمو شنیدم و به همین دلیل فکر میکنم که این همون دختره باشه...

روزبه جواب را حدس زده بود ... نگاهی موشکافانه به دختر انداخت و پرسید

- کدوم دختر؟ نکنه...

- آره منظورم دختر گم شده شهره اس...

روزبه ترسناک تر از همیشه شده بود... دختر فوراً لب باز کرد و به پر و بال دادن به ماجرای که بابتش پول خوبی

گرفته بود پرداخت تا ذره ای از داغی نیوفتد و از ارزشش کم نشود

- شاید مادرتون این روزهای آخر دنبال پاک کردن اسمش از اتهامی بوده که شهره بهش زده و میخواستند دست

اون زن خبثو رو کنه... خانوم خیلی پیگیر قضیه این دختره بود... چیزی مثل مرگ و زندگی بود واسش ... میخوام

بگم مطمئن باشید پولاتون رو دور نریختید که این اطلاعات رو از من خریدید... اما باید بگم که خیلی ها میگن اون

دختر مرده!

دختر نگاهی به چهره سرخ و برافروخته روزبه انداخت... مرد پیش رویش آنجا نبود... در عالم دیگری سیر میکرد و

آنقدر عصبی بود که دختر از دیدنش مو به تنش سیخ شد و گلویش خشک ... ترسید... آب دهنش را به سختی

قورت داد و آرام آرام شروع کرد به جمع کردن و دسته کردن دلارهای عزیزش... آخرین اسکناس را که خواست

بردارد روزبه مچ دختر را زیر فشار انگشتانش گرفت و با آن حرکت قلب دختر از جا کنده شد... حین فشار آوردن به مچ ضعیفش تهدیدش کرد و تهدیدوار گفت

- فقط برو دعا کن این چیزایی که گفتمی داستان نبوده باشه وگرنه زیر سنگم باشی پیدات میکنم و بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن..فهمیدی؟

دختر ترسیده بود اما بلند و حق به جانب گفت

- به جون خودم همشو راست گفتم...

روزبه فشار انگشتانش را از روی مچ دختر برداشت و او را با دلراهیش تنها گذاشت.دختر هر چه فحش میدانست نثار او کرد و دمش را روی کولش گذاشت و از آن خانه گریخت.

روزبه ساعات زیادی از روزهای اخیر را اینجا گذرانده بود..در قبرستان...بر سرمزار مادر.روی سنگ قبر به وضوح حک شده بود "مرحومه شهناز صدیق" و او هنوز باورش نمیشد که بهترین مادر دنیا را از دست داده.بغضش شکست ... اشکش جوشید و روی کلمه "مادر" حک شده روی سنگ چکید...مرد جوان آنقدر پر بود که میتوانست با اشک هایش کل آن سنگ سیاه را بشوید

با لب های لرزان مادرش را مخاطب قرار داد

-سلام قربونت برم ...خوبی؟

تلخ تر شد و گفت

-عجب سوال مزخرفی ..وقتیکه با تمام وجودم حس میکنم خوب نیستی!

-وقتی تو خوابم میای و همش آشفته ای معلومه که خوب نیستی...

با پشت دست رد اشکش را گرفت

-اما...من نمیزارم تو این حال بد بمونی... حالا دیگه همه چیز رو فهمیدم... نمیزام دیگه تنهایی دردی رو تحمل کنی..

آهی کشید و با بغض سنگینی ادامه داد

-مامان این غصه داره خوردم میکنه..داره لهم میکنه اما تا ته این راهو میرم...امروز بالاخره تونستم عترت رو ببینم...حال و روز خوبی نداره...بستریه و نتونستم زیاد باهاش صحبت کنم...عترت حرف های دختر طاهره رو تایید کرد..میگفت بارها ازت خواسته به من بگی که چی بر سرت آوردن اما تو همیشه مراعاتمو کردی وگفتی زوده...دیدي چقدر زود دیر شد...تا تو بودی من کنارت نبودم حالا که من اومدم تو کنارم نیستی...بدجوری تلخم این روزا..بدجوری کم دارم مامان...

دستمالش را از جیب بیرون کشید..عینک آفتابیش را از روی چشم های سرخ و ملتهبش برداشت و خیسی اشک را با دستمال زدود و با به یاد آوردن چیزی فوراً گفت

-راستی مامان...درباره اون دختره روشنا...عترت چیز خیلی عجیبی میگفت..میگفت اون دختر از اولشم مریض بوده...میگفت که فکر میکنه اون دختر گم نشده و از مریضی مرده...مامان کاش بهم میگفتی که چرا دنبالش میگشتی؟ چرا میخواستی پیداش کنی؟ یعنی حدسم درسته؟ یعنی میخواستی جای مادرش از اون زن انتقام بگیری؟

کمی مکث کرد و باز ادامه داد

-ولی همه میگن دختره مرده؟ تو دنبال چی بودی مامان؟راستش تنها چیزی که به ذهنم میاد اینه که چون بابا شش دونگ حواسش به شهره هست تو میخواستی دختر شهره رو که عزیزترین کسسه پیدا کنی و از طریق اون انتقامتو از مادرش بگیری

در پیشگاه مادر مصمم شد و قولی مردانه داد

-مامان من اینکارو واست میکنم...یا دختره رو پیدا میکنم و انتقامتو ازش میگیرم یا ...با همین دستای خودم اون زن عفریته رو به درک واصل میکنم...شک نکن که اینکار حالا از پست برمیاد...شک نکن مامان که انتقامتو می گیرم

بازگشته بود..بعد از هفده سال دوری از وطن بازگشته بود و وطن جنازه مادرش را تحویلش داده بود و حال تهرانی پیش رویش بود متفاوت با آنچه ترکش کرده بود.. این خاک ...بعد از بی مهری پدر ...بعد از دفن مادرش در خود... چه بد خاکی شده بود.

سال ها بود که عادت به دویدن صبحگاهی داشت...آنروز هم از خانه بیرون زده بود و به پارک نزدیک خانه آمده بود....هنوز هم بعد از یک ماه برایش عجیب بود که می دید جوان ها در خانه خفته اند و پیرها برای عقب انداختن مرگ می دونند.

نفس کم آورد ... روی اولین صندلی فلزی لم داد و حین گوش دادن به موسیقی هدفون به مرور آنچه در این مدت بر او گذشته بود پرداخت...

همان دو هفته پیش با دوستی که در ثبت احوال آشنا داشت تماس گرفته بود و خیلی زودتر از آنچه فکرش را میکرد فهمیده بود که دختری به نام روشنا معزی فرزند اردشیر در قید حیات است ...از طریق رابطش افرادی را گماشته بود تا دختر را برایش پیدا کنند و بعد از یک هفته تلاش یک روز رابطش با او تماس گرفته بود و مورد خیلی عجیبی گفته بود که روزبه را سخت سردرگم کرده بود. هفده سال قبل در یکی از بیمارستان های تهران دختر بچه ای به نام روشنا معزی بستری شده که از بیماری مادرزادی ناعلاجی رنج میبرده و در اوج بیماری با رضایت مادرش از بیمارستان مرخص شده. فوراً کپی پرونده روشنا را به دکتری نشان داده بود و دکتر به روزبه

گفته بود که با توجه به شرح حال موجود در پرونده بیمار، این دختر قطعا در همان روزها فوت شده و دیگر نیازی نیست دنبال دختر بگردد. به دکتر گفته بود مدارک ثبت احوال را دارد که نشان میدهد دختر زنده است و دکتر گفته بود... با توجه به اینکه هنوز هم درمانی برای این بیماری وجود ندارد دو جواب برای سوالش وجود دارد. اول اینکه معجزه ای اتفاق افتاده که دختر زنده مانده و بیماریش محو شده و یا اینکه... این روشنای بیمار با آن روشنای زنده گزارش شده، فرق دارد... و در جواب روزبه که توضیح بیشتری خواسته بود گفته بود که اگر دختر مریض مرده باشد ولی گواهی فوتی برایش وجود نداشته باشد، وفاتش در ثبت احوال ثبت نمی شود و مرده محسوب نمیشود. مواردی مثل عدم تشخیص هویت جنازه در اثر حادثه و یا دفن غیر رسمی جنازه را مثال زده بود.

روزبه از مرور آنچه بر او گذشته بود هر بار گیج تر و گیج تر میشد.... نفسی تازه کرد و از قمقمه، جرعه آبی نوشید و اینبار از دیدی دیگر به تحلیل دانسته هایش پرداخت

-وقتی شهره و بابا از هر طریق ممکن دنبال دختره میگشتن پس حتما اسم اون دختر در لیست گمشده ها ثبت شده... اما از اونجا که توی این سال ها هیچ جنازه ای با مشخصات اون دختر پیدا نشده.. پس یعنی یا معجزه ای اتفاق افتاده که نمرده و زنده مونده و یا اینکه...اینکه مرده و غیر قانونی دفن شده

روزبه یکهو چیزی مثل برق از ذهنش گذشت... با دلی چرکین به شهره شک کرد و با تنفر گفت

- یعنی ممکنه برای اتهام زنی به مامان شایعه کرده بوده که دخترش گم شده در حالیکه میدونسته دخترش مرده؟... یعنی ممکنه حتی از جنازه دخترشم مایه گذاشته باشه؟... چقدر آدم میتونه پست و بد ذات باشه!...

از خشم به سر حد جنون رسید و فریاد کشید

-کاش میتونستم با همین دستای خودم از شرت راحت بشم... عفریته!

روزبه :

از وقتی مامان رفته جرات نکردم برم تو اتاقش. امروز، اولین باره که دارم دستگیره در اتاقش رو لمس میکنم. در با یه صدای قیژ آروم باز میشه... بو میکشم... هنوز بوی عطرش تو اتاقه.. هنوز این اتاق پر از خیال بودنشه...

اتاقش واسم غریبه و تنها نقطه وصل من و این همه غربت قاب عکسیه که مامان رو پاختی گذاشته... عکس فارغ التحصیلیمه... عکس من و مامان... آخرین باری که اومد پیشم یعنی آوریل چهار سال پیش... با هم عکس انداختیم و یک ماه پیشم موند و برگشت... قاب عکس رو برمیدارم وانگشت شستم رو نوازش وار روی صورت مهربونش میکشم و بهش میگم

-مامان این روزها بدجوری گیج و سردرگم ... دارم توی دنیایی از نفرت و انزجار دست و پامیزنم...روزی هزار بار شهره رو تو ذهنم میکشم و نابودش میکنم...انگار من و اون زن روی الاکلنگ نشستیم تا وقتی نکشمش پایین بالا نمیرم و آروم نمی گیرم...

میخوام قاب عکس رو برگردونم سرچاش که چیزی تو فضای تاریک کشو پاتختیش برق میزنه .دستگیره فلزی کشوی پاتختی رو با نوک انگشت اشاره میگیرم و کشو رو بیرون میکشم گوشه مامان بوده که توجهمو جلب کرده...نمیدونم چرا اما شاید از سر کنجکاویه که میزنمش تو شارژ و روشنش میکنم ...بازم عکس های دونفرمونه که پس زمینه صفحه اول گوشی گذاشته..اینبار اونقدر دلتنگش میشم که صورت ماهشو میبوسم و میگم -عاشقتم مامان

داغ مامان داغتر و سوزنده تر از همیشه دلمو میسوزونه...فقط یه واژه آروم ترم میکنه و بهش میگم

- انتقام اون همه رنجی که کشیدی رو میگیرم...قول میدم مامان

میخوام گوشی رو بزارم رو میز که اشتباهی لیست تماس ها تاج میشه و تو لیست تماس ها یه تماس بی پاسخ هست که اونقدر تکرار شده که کل صفحه گوشی رو به خودش اختصاص داده ...تاریخ تماس ها روز بعد از فوت مامان رو نشون میدهبا اطلاعات اندکم میفهمم که شماره ی یه سیم کارت اعتباریه.... کمی با خودم کلنجار میرم اما بدجوری ذهنم درگیر این شماره شده و راه خلاصی نیست ...شاید برام مهمه که بدونم این کی بوده که این همه اصرار داشته با مامانم تماس بگیره اونم دقیقا توی روز خاک سپاریش!

به خودم که میام میبینم با اون شماره رو گرفتم...حدود یک دقیقه زنگ میخوره اما هیشکی جواب نمیده...

کلافه از گرما و ناکامی های اخیر گردنم رو میمالم و پوفی میکنم ...گوشی رو روی میز رها میکنم و به آشپزخانه پناه میبرم تا شاید با نوشیدن یه لیوان شربت خنک حال و روز بهتری پیدا کنم...هنوز یک جرعه از شربت را قورت نداده صدای زنگ گوشی توجهمو جلب میکنه...صدا از اتاق مامان میاد.... بذر عقیم مانده امید، ناغافل تو دلم جوونه میزنه و زمزمه میکنم یعنی ممکنه خودش باشه؟

صدای دختر از اون طرف خط به طرز محسوسی هیجان داره ...یه صدای آروم و دلنشینه که بی آنکه بخوام و بهش اجازه بدم ، اعصاب خورده شیشه ای این روزهامو تسکین میده

-ببخشید آقا ...به من گفتن این خط خانوم صدیق...اشتباه گرفتم؟

-بله

-ای وای...خیلی عذر میخوام مزاحم شدم...

می ترسم قطع کنه ..هول میشم و تاکیدی قبل از اینکه تماس رو قطع کنه میگم

-نه یعنی آره!

با صدایی پر از نشان های تعجب و گیجی "یعنی چی؟" رو تلفظ میکنه...از دست خودم عصبی میشم و فوراً توضیح میدم

- قطع نکنید... درست گرفتید...شما؟

از اونچه متنفرم و دخترای وطنی اصلاً رعایت نمیکنن همینه...سوال رو با سوال جواب دادن!!!

-میشه با خودشون صحبت کنم؟

آماده ام که بهش یه تذکر محکم بدم و بگم که نباید سوالمو با سوال جواب بده که با یه لحن تلفیقی از ادب...فروتنی...خواهش عمیق میگه

-البته امیدوارم سوء تفاهم نشه واستون نمیخوام به شما بی احترامی بکنم اما میشه با خانوم صدیق صحبت کنم؟

اون همه جمله بندی که برای تذکر آماده کرده بودم رو میزارم لب کوزه آبشو میخورم.... و فقط با حرص میگم
-خیر نمیشه ...

معمولش اینه که طرف باید الان کلی از دستم حرص بوره و عصبانی بشه و فحش نثارم کنه اما این دختر جای اینکه از دستم کلافه،عصبی و ناراحت بشه با تاسف میگه

-پس عذر میخوام که مزاحم شدم...با اجازتون یه وقت دیگه باهاشون تماس میگیرم

ادب زیادیش رو اعصابمه...قبل از اینکه باز بخواد ابراز شرمندگی کنه و تماس رو قطع کنه بدون اینکه متوجه بشم مرگ مامان رو میپذیرم و به دختر توضیح میدم

-نمیتونید باهاشون صحبت کنید چون...مامان دیگه در قید حیات نیستن

چقدر تلخ بود پذیرفتنش...اولین بار بود که به خودم اجازه میدادم باور کنم که مامان دیگه نیست...حس کردم چه تنها هستم در این درد که صدایی بی اغراق غمگین و دلشکسته گفت

-خدای من...متاسفم...خدا روحشونو قرین رحمت کنه

از این همه همدردی تعجب کردم و هویت دختر و میزان آشنایی او و مادر برایم سوال شد

-مامانمو میشناختی؟

-نه...

یه لحظه از ذهنم گذشت که شاید دختره داره منو دست میندازه...قبل از اینکه افکار منفی من بیشتر ریشه بدونه
گفت

-به من گفتن که مادرتون دنبال من می گشتن و...

دل می کردم جواب سوالم همون چیزی باشه که لازمش دارم...یه خبر خوش توی این روزهای سخت مثل
آفتاب کمرنگ یه عصر پاییزی می تونه گرمابخش و پر امید باشه...با اشتیاق، اضطراب و شاید هم التماس پرسیدم

-میشه خودتونو معرفی کنید؟.... شاید کمکی از دستم بریاد

نفسم حبس شد ..صدای آهش در گوشم پیچید.. پیچید...لب هایش را از هم وا کرد...با صدای زیبایش
قشنگ ترین واژه ها بی که برایم حکم مرگ و زندگی داشت را ادا کرد و در آن لحظه با زیباترین صدای دنیا گفت

-...اسمم روشناست...روشنا معزی

-...اسمم روشناست...روشنا معزی

نفس حبس شده امو بایه لبخند شیرین بدرقه میکنماونی که این همه وقت دنبالش بودم با پای خودش اومده
بود تو دمام

صدای دختر تو گوشم پیچید...دقایقی سکوت کرده بودم و خیال کرده بود تماس رو قطع کردم..پرسید

-الو؟؟؟ ... قطع کردید؟

حس کردم از بازی کردن باهاش دارم لذت میبرم و به همین خاطر باز هم پشت خط معطلش کردم..نگران گفت

-الو؟ آقا؟الو؟

با یه لبخند کج انتظار طولانیشو پایان دادم

-باید ببینمتون..یه آدرس بدید.... امروز میام

انگار انتظار نداشت که بشناسمش..هیجان زده شد و تند تند گفت

-شنیدم مادرتون میخواستن درباره مادرم خبری بهم بدن... شما اطلاع دارید؟

جواب واضحی برای سوالش نداشتم...اون دختر خیلی یکباره پیداش شده بود و من توی اون لحظه میدونستم

که میخوام نگهش دارم تا باز از دستم در نره... تا بتونم از طریق او جواب سوال هامو پیدا کنم...ببینم با توجه به
بیماریش چطور هنوز زنده هست؟ چرا و چطور گم شد؟ و خیلی سوال های دیگه هنوز هیچ برنامه انتقامی برای
اون دختر نداشتم...

برای جلب کردن نظرش طوری جوابشو دادم که تو دمام بمونه

-بله همینطوره...از مادرتون خبری دارم...شما تهرانیید؟

فورا جواب داد

-بله..تهرانم..آدرس خونه رو واستون پیامک میکنم

ابروهام از تعجب بالا رفت...چقدر مشتاق و چقدر ساده که حاضر شد آدرس رو به من بده

معطلش نکردم و گفتم

-خوبه...عصر میبینمت

رسمی گفتم

-منتظرتونیم..خدانگهدار

تماس که قطع شد....تحلیل کردم

-این دختر یا خیلی ساده و بی شیله پیله بود... و یا اینکه میخواست که ساده به نظر بیاد...پس یا خیلی احمقه

یا خیلی زرنگه...کدومش؟

گیج بودم و تا قبل از دیدنش هیچ قضاوتی نمی تونستم بکنم...

آدرسی که روشنا معزی فرستاده بود در محدوده یکی از جنوبی ترین و ارزان ترین محله های تهران بود...سال ها بود که روزبه گذرش به این محله ها نیفتاده بود اما آنقدری دنیا دیده و عاقل بود که بداند ماشین گرانبهای مادر را طعمه شیطنت بچه های جنوب شهری نکند...ماشین را در پارکینگ عمومی پارک کرد و در زمان باقیمانده تا زمان قرار، بقیه مسیر را قدم زد. برایش تعجب آور بود که میدید هنوز کوچه های تنگ و گذرهای پیچ در پیچ...هنوز جوی های باریک و بوی گند فاضلاب مسدود شده در آن ... لباس ها چرک و آدم هایی که با تعجب و دقت سر تاپایش را نگاه می کردند مثل گذشته بودند و دست نخورده انگار زمان در این منطقه متوقف شده بود.

روزبه با دیدن این صحنه ها دو حس متضاد را تجربه کرد هم افسوس خورد که چرا هنوز این همه اختلاف بین طبقات جامعه هست و از طرفی خوشش آمد از دیدن چهره های اصیل و بکر مردم آن محله.

دیدن ذوق و شوق بچه هایی که با عشق دنبال توپ راه راه چند لایه می دویدند و هنوز آنقدر غیرت داشتند که با دیدن هر عابر پیاده ای بازی را استوپ کنند احساس خوبی پیدا کرد ..

حالش خوب بود گرچه بوی ادوکلن گرانش مدام در بوی گند جوی وسط کوچه گم میشد و کفش چرم فاخرش با شل و گل تلنبار شده در مسیر، برق تمیزیش را از دست داد.بالاخره کوچه و بعد پلاک آبی قدیمی را پیدا کرد و با حس و حالی که مختص بردگان یک جایزه جهانی بو، زنگ در را فشرد.

دقایقی بعد درب خانه باز شد و روزبه از دیدن آن خانومی مسن که با چهره ای مهربان و نورانی به رویش لبخند میزد متعجب شد. شاید توقع داشت خود روشنا در را به رویش وا کند. به سرتاپای پیرزن نگاهی انداخت... در نگاه اول صورت گرد سپید و موهای فر خاکستری رنگی که از بالای روسری تیره رنگش بیرون زده بود و بعد چادر رنگی گل درشت و باز هم همان لبخند مهربان و مادرانه تجهش را جلب کرد...

لبخند های مکرر پیرزن به روزبه هم ناخودآگاه سرایت کرد و لب‌هایش نامحسوس به حالت لبخند از هم گشوده شد. برای اطمینان از صحت آدرس پرسید

-منزل خانوم مغزی؟

زن لبخندش را که انگار همیشه روی لبش چسبیده بود تکرار کرد و با محبت " پسرم " صدایش کرد و روزبه دلش غنچ زد برای صدازدن های مادرش...

- بفرما داخل پسرم..خوش اومدی

-سلام...من روزبه هستم خانم؟

مانده بود زن را چه صدا کند. پیرزن لبخندش عمیق تر شد و با ذوقی که رد و نشانش در برق چشمان ریزش هم دیده شد گفت

-سلام پسرم.....همه این محل بهم میگن معصوم خانوم

و روزبه به این فکر کرد که چه اندازه این اسم مناسب این چهره معصوم و نورانی است

روزبه از مادرش یاد گرفته بود هیچ جا دست خالی نرود اینبار هم دست خالی نیامده بود .. جعبه شکلات را به معصوم تقدیم کرد و مسیری که زن اشاره کرد را پیمود ...

نگاهی سر سری به اطراف خانه انداخت ... خانه ای کلنگی و حیاط مفروش شده با موزایک هایی مستحکم ... ایوان بدون نما با آجرهای نیمه ویران ... خانه ای دست کم چهل سال بنا... گوشه حیاط درست کنار حوض رنگ پریده، تخت چوبی مستهلکی بود که حواس روزبه را لحظاتی به پرت خود کرد و همین توجه اندک صاحب خانه تیزبین را مجاب کرد که مهمانش را به آنجا دعوت کند

معصوم به تخت چوبی مفروش شده با فرش زمینه لاکی اشاره کرد و گفت

-بفرمایید

و روزبه با احتیاط لبه تخت نشست و همه هم و غمش این بود که کت و شلوار کتانش آسیب نبیند... معصوم به احتیاط

وسواس گونه روزبه برای تمیز ماندن و نخ کش نشدن کت خوش دوخت و مارکش لبخند زد

روزبه تا همینجای کار هم کم غافلگیر نشده بود...انتظار نداشت در این محله در این خانه با این جنس از آدم ها روبه رو شود...

معصوم روشنا را صدا کرد...قلب روزبه محسوس تند تر طپید ... تا ملاقات آن گم شده ثانیه هایی بیشتر نمانده بی اختیار غرق لذت و خوشی شد

اینبار با دید دیگری به اطراف خانه نگاه انداخت

- باغچه کوچک باصفایی دید که تک درخت خرمالویی کهن سال از وسطش بالا رفته بود و پای درخت پر بود از سبزی هایی که با سلیقه و منظم کاشته شده بودند و چند ساقه ی بلند آفتابگردون که شاداب و سر حال رو به سوی خورشید عصرگاهی کرده بودند .

دور حیاط گلدان های متوالی گل شمعدانی و ناز علاقه صاحب خانه را به گل و گیاه به وضوح نشان میداد...روزبه تازه متوجه شد که همه چیز ان خانه در عین پوسیدگی و کهنگی به طرز دوست داشتنی ای تمیز و سر جای خود است...امروز اولین بار بود که روزبه توانسته بود رابطه مثبتی با وطن ایجاد کند و از بازگشتش پشیمان نباشد.

صدای غرغر لولای درب و همزمان ورود دختر نگاهش را تا بالای ایوان کشاند...

آن دختر دیگر بزرگترین سورپرایز این مدت بود...دختری از جنس دخترهای اصیل ایرانی...چهره اش که دست کاری نداشت...

لبخندی که هنوز رنگ شرم و حیا داشت...لحن مودب و موقر کلامش همه و همه نوستالژیک بود...و بر تصور غلط روزبه درباره اینکه این نسل از دخترهای شرقی در زادگاهش منقرض شده باشند خط بطلان کشید

لحن خوش آهنگ کلام دختر که در عین مهربانی پر از رنگ حیا بود توجه روزبه را جلب کرد

-سلام آقای معزی ...خوش اومدید

با آنکه برای هر چیز آمده بود جز به قصد دوستی و نیت های خیر اما بی اختیار در مقابل شخصیت خوب آن خانواده ناگزیر میشد ادای احترام و رعایت ادب کند ... از جا بلند شد . دو لبه کتش را به هم نزدیک کرد و جواب سلام دختر را مودبانه داد

دختر روی صندلی فلزی روبه رویش نشست و معصوم به بهانه آوردن شربت تنهایشان گذاشت

روزبه برای شنیدن حقیقت تشنه تر از همیشه بود...حتی برای بازگشت معصوم هم نتوانست صبر کند.لب تر کرد..دل به دریا زد و گفت

-چون نمیخوام خیلی وقتتون رو بگیرم اجازه بدید زود برم سر اصل مطلب

نفهمید دختر معذب است یا هیجان شنیدن خبری از سوی مادر این همه آشفته حالش کرده ... روشنا مدام با نوک انگشتان ظریف و بلندش با لبه چادر گل درشت حریرش بازی بازی میکرد ... وقتی صدای آرامشبخشش در گوش روزبه پیچید روزبه واقعا حیرت زده شد ... این دختر در عین آشفته درون ، باز هم میتواندست به اطرافیانش آرامش تزریق کند

-خواهش میکنم...بفرمایید

روزبه نگاهش را از حرکت ظریف انگشتان دختر گرفت و به صورتش دوخت و خیلی جدی گفت

-اول چند تا سوال می پرسم تا مطمئن بشم شما همون کسی هستی که مامانم دنبالش میگشته

اینبار دختر موافقتش را با حرکت سر نشان داد...

روزبه - اسم مادرت رو به خاطر دارید؟

-بله خوب یادمه...اسمشون شهره بود

و فوراً نگاهش را به نگاه روزبه گره زد ...نگاهش التماس غریبی داشت .روزبه اوج تشنگی دختر برای دیدن مادرش را در آن چشمان عسلی براق می دید اما حتی تایید نکرد کرد که او هم از زنی به نامه شهره برایش خبر آورده .با سکوتی چند لحظه ای این امکان را فراهم کرد که جان دختر به لبش نزدیک و نزدیک تر شود.نگاه دختر بیقرارتر از همیشه بود اما پیاله صبرش انگار پایانی نداشت...روزبه کم آورد انتظار داشت دختر را عصبانی ببیند اما آن دو چشم عسلی براق فقط التماس میکردند که روزبه به حرف بیاید و ردی از کلافگی و عصبانیت در خود نداشتند

روزبه - میدونی؟ ...خیلی واسم عجیبه که شهره نتونسته زودتر از این ها پیدات کنه ...

روزبه ذوق زدگی دختر را به وضوح در چهره اش دید...همان لبخند صورتی کم-رنگ که دختر سعی کرده بود پشت حریر چادر از روزبه بپوشاندش و موفق نشده بود.نفس راحتی کشید از اینکه این پیک اشتباه نیامده و از گمشده او خبر آورده

بی تفاوت پرسید

-مگه شما در طول این سال ها همنجا زندگی نمی کردید؟

-نه..راستش الان یکی دو هفته اس که برگشتیم...من و معصوم جون سال ها پیش به یه شهر دورافتاده مهاجرت کردیم و الانم فقط یه مدت کوتاه برای درمان پای مامان اینجا هستیم و بعد باید برگردیم شهرمون.

-که اینطور...پس به همین دلیل نشده که اطلاعاتی ازت به دست آورد

-بله... مثل اینکه مادرتون قبل از اینکه ما برگردیم تهران اومده بودن دم درخونه و به همسایه ها سپرده بودن
اگه خبری از ما گرفتن بهشون خبر بدن..شمارشونو پیش همین منیر خانوم ،همسایه رو به روییمون، گذاشته
بودن..

روزبه با علامت سر تایید میکنه و فوراً میره سراغ اونچیزی که هیچ جوری نتونست جوابشو پیدا کنه

-شما در بچگی ...بیماری خاصی نداشتی؟..

-من؟...نه...من مشکلی نداشتم...

خیلی عجیب بود...این با هیچ کدام از دانسته های روزبه جور در نمی آمد یکباره فکری از ذهن روزبه
گذشت

-شما تنها بچه شهره بودی؟

روشنا به فکر فرو رفت و سکوت را ترجیح داد..روزبه کلافه شد و پرسید

-مشکلی هست؟

-نه...فقط ...

-فقط چی؟

-مطمئن نیستم چی باید بهتون بگم

-معلومه..حقیقتو بگو!

روشنا:

باز هم نتونسته بودم احساساتمو کنترل کنم و همین موجب شد اون مرد بیچاره فکر کنه با حرفاش منو اذیت
کرده...

-نه ...من غدر میخوام که نتونستم خودمو کنترل کنم...آخه من و خواهرم خیلی به هم نزدیک بودیم و تنها دوست
و همبازی دوران بچگی همدیگه بودیم

کمی تأمل میکنه ..شاید می ترسه با سوال هاش اوغاتم مکدر بشه...مرد فهمیده ای بود که اینطور مراعاتمو
میکرد...نگاهش کردم تا علت سکوتشو متوجه بشم...

باید زودتر از این ها متوجه میشدم که چه لباس های شیک و گرونی پوشیده ...کت و شلوار شکلاتی رنگ کتونش
بدجوری با رنگ گندمی چهره اش همخوانی داشت...پیرهن چهارخونه اش زمینه تیره داشت اما خط هایی از

شکلاتی و آجری داشت که به رنگ کتتش میومد...ابروه‌های پرپشت مشکیش زیاد توجهم رو جلب کرده بود چون اغلب اوغات تو هم گره اش میزد ... هم وقتی اخم میکرد هم وقتی تو فکر بود...

چشماشو که از همون اول زیر عینک آفتابی مخفی کرده بود و چون تو زاویه ای که نشسته بود اشعه خورشید هنوز چشمو اذیت میکرد تصمیمی برای برداشتن عینکش نداشت... صورتش رو شش تیغه کرده بود و یه رد کم رنگ از بخیه ی قدیمی روی خط اخم پی - شونیش خود نمایی میکرد...

جای من دوستانم باید این موجود خوش تیپ رو میدیدن تا در لحظه شیفته ی تیپ و قیافه و هیكلش میشدن ... خودمونیم جای درس و بحث همش تو فکر این پسر اون پسرن ... اصلا انگار میان دانشگاه برای دید زدن و هر روز از نو عاشق شدن... واقعا درک کردنشون از توان من خارجه ... اما این آقا پسر زیادی اخمو و به قول بچه ها من که حال نمیکنم باهاش.

تو افکار و آنالیزم قوطه ورم که یکهو میپرسه

- خواهرت اون زمان پیش مامانت بود یا تو ؟

این تلخ ترین سوالی بود که میتونست بپرسه ... همیشه این حس دور انداخته شدن آزارم میداده... سعی کردم نگاهش نکنم و عادی باشم

- روشنا پیش مامان بود... تا قبل از فوت روشنا من پیش مادر بزرگ و خاله ام بودم

فورا اشتباهم رو تو هوا می غایه و با تعجب می پرسه

- روشنا؟ مگه این اسم شناسنامه ای تو نیست؟

بدم میاد که منو جای "شما" ، "تو" خطاب میکنه اما اول باید جواب نگاه ترسناک و متعجبشو بدم

- بعد از مرگ خواهرم... اسم من شد روشنا...

حتی ترسناک تر از قبل هم میشه و با لحنی محکوم کننده میپرسه

- چرا؟

ازش میترسم ... انگشتای لرزونمو زیر چادر قایم میکنم و من من کنان میگم

- خب... خب من فکر میکنم که... مامان میخواست تا ابد... یاد خواهرمو زنده نگه داره

این واقعا تصور من از نامی بود که بهم ارث رسیده بود اما نمی دونم چرا یکهو سرشو گرفت تو دستشو فشار داد... چیزی مثل یه

یه حمله عصبی دردناک...

وقتی در کمال ناباوری باشد و گفت میخواد بره یاد تمام لحظه شماری ها و بی خوابی دیشب افتادم..از ذوق شنیدن خبری از مامانم خوابم نبرده بود و اون مرد من تشنه تر رو تا لب چشمه برده بود و تشنه رها کرده بود چقدر سنگین و سخت راه میرفت ... تقریبا پاشو میکشید رو زمین و جلو میرفت...

نمی دونم علت رفتنش چی بود ... چون حرفمو باور نکرد رفت؟ ... یاد چیزی افتاد؟مشکل عصبیش عود کرد؟ یا ...؟

خلاصه هر اتفاقی که افتاده بود نتونست بمونه و صحبت رو ادامه بده ...اونقدر تو لحظه آخر رنگ پریده و داغون به نظر میومد که

هم خیلی ترسیده بودم و هم حسابی نگرانم شدم ...با دیدن حال زارش نتونستم به خودم اجازه بدم و بهش بگم پس من

چی؟ تو که هنوز هیچی از مامانم بهم نگفتی! کجا داری میری بعد از این همه انتظار کشیدن و جون به لب شدن؟ اما اون مرد

باید میرفت و منم نخواستم و نتونستم جلوشو بگیرم

روزبه :

سرم سنگین بود ...دستامو گذاشتم رو فرمون و سرمو تکیه دادم به مچ دستم و مرور کردم حرف هایی که همین نیم ساعت پیش از دختر شهره شنیده بودم...با مرور اون مکالمه گیج تر و گیج تر میشم ..واقعا هنوز نمی تونم قضاوت کنم که اون دختر واقعا احمقه یا خودشو زده به سادگی و حماقت؟

اگه اون دختر اینقدر ساده هست که حقیقت تلخ پشت ماجرای نامگذاریشو نمیدونه من به وضوح حقیقت پشت این ماجرا رو میبینم.....برای من، روزبه معزی، این نامگذاری حکم حقه کثیفی داره که نامادریم به پدرم و اطرافیانم زده و حکم یه گاف بزرگ از جانب زنی وقیح به نام شهره.

من امروز تکه ی گم شده پازل رو پیدا کردم ... فهمیدم شهره بعد از مرگ روشنا شناسنامه اون رو برای رها استفاده کرده و مرگ روشنا رو از همه مخفی کرده و احتمالا جنازشو یه جایی چال کرده که جسدش پیدا نشه.

وقتی به این فکر میکنم که شهره حتی به بابا هم درباره تعداد بچه هاش دروغ گفته و حتی اون بیچاره هم بازی داده خون خونمو میخوره...وقتی یادم میوفته که به مامانم تهمت زده که دخترشو دزدیده و پنهون کرده از شدت عصبانیت حالت تهوع بهم دست میده...اون زن حتی از جنازه دختر مرده اش هم برای توطئه علیه مامانم استفاده کرده...واقعا شرم آورده.

گ*ن*ا*ه اون زن اونقدر واسم نابخشودنیه که حس میکنم آتش کینه داره از چشمام زبونه میکشه و قلبم لحظه به لحظه سخت تر و سنگ تر میشه... به همین دلیل هم نتونستم صاف صاف جلوی چشم دختر اون زن

بشینم و بلایی سرش نیارم... نفهمیدم چطور و به چه بهانه ای از اون خونه و از زیر نگاه نگران دخترشهره بیرون زدم و با دلی چرکین و افکاری درهم به ماشینم پناه آوردم.

روزبه:

میام خونه و بی حال روی مبل چرم دراز میکشم. با اینکه مسکن قوی ای خورده بودم اما سرم هنوز هم داره می ترکه از درد ...

موبایلم یکریز زنگ میخوره و داره مخمو سوراخ میکنه.. ساعدمو از رو چشمم برمیدارم و روی مبل نیم خیز میشم تا دستم به گوشی برسه

...روی صفحه گوشی شماره رابطم رو میبینم ... چون واسم مهمه تماس رو برقرار میکنم و با صدایی خسته میپرسم

-چه خبر؟

-بله روزبه خان....مثل اینکه شهره الوانی از دار دنیا یه خواهر عقب افتاده ذهنی و یه مادر پیر داشته که مادری ده سال قبل مرده و خواهره هم بعد از مرگ مادرش، به بهزیستی فرستاده شده و یک سال بعد هم همونجا تشنج کرده و مرده ..اینطور که معلومه شوهر شهره الوانی کامیون دار بوده و قبل از به دنیا اومدن بچه هاش توی تصادف جاده ای کشته شده ...از مردم محل زندگی زنه پرس و جو کردم ..میگن که کس و کار آنچنانی نداشته و بعد از ازدواج دوم شهره، فامیل شوهرش باهاش قطع ارتباط کردن و فامیل خودش هم که شهرستان و هیچ خبری ازشون نیست .

گوشه پلک هامو زیر انگشت شستم فشار میدم و خسته تر از قبل میگم

-خوبه.. اما کارم باهات تموم نشده...اینبار میخوام یه سوژه جدید بهت بدم ...

-شما امر بفرما

- روشنا معزی رو که یادته؟ ... دختر شهره الوانی...میخوام درباره اش همه چیزو بدونم..حتی ساعت خواب و بیداریشو..هر چی ... حتی اگه به نظر کم اهمیت بیاد...متوجه شدی؟

-چشم آقا..خیالتون راحت ...خدمت به شما افتخاره

گوشی رو پرت میکنم روی کاناپه..هنوز سردرد دارم..هنوز چشم تار میبینم رو مبل میشینم و به اسم "شهره" که پررنگ و واضح روی وایت برد میخ شده به دیوار نوشتم ، خیره میشم...

- میگن هیشکی واست نمونده جز این دختر ؟ حتما واست خیلی عزیزه... نه؟

از اسم شهره دو فلش بیرون اومده و به اسم دخترهاش ختم میشه... میرم جلو و اسم روشنا رو پاک میکنم و دور اسم رها چندین بار خط قرمز میکشم .

-تو نقطه ضعف مادرتی و برگ برنده من ... وقتی بابا بفهمه این همه سال مادرت بهش دروغ گفته و تو رو ازش مخفی کرده به نظرت چه حالی میشه؟ فکر میکنی بتونید قسر دربرید؟

از خودم میپرسم باید با این دختر چه کار کنم و هیچ جوابی برای سوالم پیدا نمی کنم ... شاید چون هنوز خوب خودم رو نمی شناسم...اول باید بفهمم آیا من آدمیم که بتونم هر بلایی سر اون دختر بیارم ؟

آیا میتونم مثل شهره به زمین و زمان بدی کنم و شب راحت بخوابم؟

نمی دونم واقعا نمی دونم من، روزبه معزی تا کجا میتونم پیش برم...

روزبه :

میشینم تو ماشین و رو به عکس کوچیک مامان که همیشه رو داشبورد میگم

بابا شام دعوتم کرده خونه اش...میدونستم اگه نرم ناراحت میشی...گل بخرم یا شیرینی؟ ناسلامتی اولین باره دارم میرم پیش عروس و دواماد

جفت یه گل فروشی می ایستم و گل میخرم...یه جعبه شیرینی و یه هدیه جای سوغاتی که وقت نشده بود اونور بخرم ...فقط برای بابا.

جلوی در خونه پارک میکنم ... خیلی کوچیک و محله عوض شده ... وقتی خدمه جدید خونه در رو وا میکنه متوجه میشم این خونه هیچ نشونه ی مشترکی با اون خونه بچگی هام نداره ... بازسازی شده و حالا دکور جدید خونه سبک مدرنه، تضاد سیاه و سفید ...یادم میاد که مامان سنتی پسند بود...میگفت خونه باید بوی فرهنگ اصیل ایرانی بده... جای کریستال و آکواریوم ، صنایع دستی میذاشت ... باور شد که سال هاست اینجا دیگه خونه مامان نیست.

میز شام آماده است...بابا و شهره به استقبالم میان ... گل و هدیه رو شهره میگیره و بابا دعوتم میکنه داخل...شهره مدام لبخند میزنه و میخواد بهم القا کنه که از دیدنم خوشحاله...تو مراسم مامان هم بارها اومد بهم تسلیت گفت ... اون زن خوب بلده نقش یه زن بابای مهربون رو بازی کنه اما من دلم با دلش فاصله ای چند صد سال نوری داره.

شام زیر نگاه های شهره زهرمارم میشه ...موقع سرو دسر بابا رو به من میکنه و میگه

- میگو بعد از برگشتن دوباره شهره شنیدی ... مادرت ازت مخفی کرده بود چون میترسید آسیب ببینی... اما من بارها بهش اعتراض کردم... پسر رو باید مردونه بار آورد نه مثل دخترای نازک نارنجی... منم ازت توقع دارم مثل یه مرد، مردونه رفتار کنی ... تحت تاثیر حرف این و اون قرار نگیری و فکر نکنی جای مادرت اشغال شده چیزی که ازت میخوام اینه که گذشته رو بزاری کنار و توی همین لحظه زندگی کنی ... توی این زمان تو مادرتو از دست دادی و شهره فرزندشو.. امیدوارم که بتونید به هم نزدیک بشید تا مثل یه خانواده دور هم باشیم...

هزارتا سوال و حرف سر دلم مونده بود... یعنی مامانم چون برای گذشته بوده و حالا نیست فراموشش کردی؟ با همین منطق منم باید فراموشش کنم؟ اگه شهره جای مامانمو اشغال نکرده پس چی مامانو از پا درآورد؟ اگه این زن قاتلش نیست پس کی قاتلشه؟ من یا تو بابا؟ فکر نمی کنی بعد از شهره من و تو هم بهش ضربه زدیم... با بی مهریمون با نبود هامون... با نفهمیدن هامون... بابا چطور تونستی جای مامانم این زن که هیچ برتری هم نداره بنشونی؟

بابا داره نگاه میکنه و منتظره نظرمو بدونه ... الان دیگه برای پرسیدن این سوال ها خیلی دیره... تنها کاری که از دستم برمیداره اینه که بغضمو تو گلو حبس کنم و با علامت سر حرفشو تایید کنم ... صداش باز تو گوشم میپیچه -دلم میخواد دقیقا همون روزبه ای باشی که انتظارشو دارم یه پسر وظیفه شنان برای من و شهره و یه مدیر موفق برای شرکت

شهره در نقش مادر مهربان ظاهر میشه و میگه

من بهت حق میدم که نتونی منو بپذیری... اما امیدوارم با گذشت زمان رابطه مون روز به روز بهتر بشه

اونقدر تو صورتش تاسف ریخته که حالم از این همه تظاهر به هم میخوره

نگاه بابا مستقیم رو صورتمه.... صدام از لای اون همه بغض به سختی شنیده میشه.. نگاهشون نمیکنم اما به حرف میام

-این روزهای بعد از مامان روزهای خیلی سختی رو دارم تجربه میکنم و نمی تونم اونطور که باید و شاید وظایف فرزندیمو به جا بیارم اما...

نگاهی کوتاه به شهره میندازم و میگم

-همین که شما کنار بابا هستید خیالم راحت

بابا نفس راحتی میکشه... نمی دونم بیشتر نگران منه یا سوگلیش... شایدم جفتمون.. نمیدونم ..

سرمو میندازم زیر و به حاشیه رومیزی خیره میشم... بابا میگه

- خیلی نگران این موضوع بودم...مخصوصا چون تازه خبر شدی که من و مامانت از هم جدا شدیم...امیدوار بودم مثل یه مرد مثل یه مدیر مثل یه حرفه ای عمل کنی و این مرحله رو پشت سر بگذاری...الان که نظرت رو شنیدم تایید منو داری...میتونی از فردا بیای شرکت و بخش خودتو مدیریت کنی.

شهره ذوق زده شده و میگه

-آره...چه فکر خوبی اردشیر جان ...

خطاب به من میگه

- شاید اگه مشغول کار بشی فکر و خیال کمتر اذیتت کنه... روزبه جان میشه قبول کنی؟

یاد جادوگر قصه ها میوفتم...بی حوصله، کلافه از این همه دورویی و خسته از این روز لعنتی فقط میگم

- قصد ندارم مدت زیادی ایران بمونم

بابا برای به کار گرفتنم مصره چون او بهتره از هر کسی میدونه پسرش که دکتری مدیریت ام بی ای امپریال کالج انگلیس داره تا چه اندازه برای شرکتش مهره ارزشمندیه

-توی همین مدتی که اینور هستی بیا و کارشناسمو آموزش بده...پول خوبی بهت میدم

تلخ میشم ... چرا باید بگی بخاطر پول خوب پیام شرکتت؟... نمیدونی برای کسی مثل من که درآمد خیلی خوبی تو دانشکده دارم این اصلا تحریک کننده نیست؟...بابا بهتر نیست بگی چون بابامی و ازم کمک میخوای قبول کنم و پیام شرکت...این کمک کردن به تو بیشتر ترغیبیم میکنه که پیام...فکر نمیکنی اصلا منو نمیشناسی؟

شهره که حس کرده میخوام جواب منفی بدم با تاسف میگه

-کاش میموندی روزبه جان...پدرت خیلی به تو نیاز داره..هم تو خونه هم شرکت

نگاهم رو صورت هر کدومشون که منو مخاطب میدن میچرخه...بابا میگه

-فردا بیا شرکت...خدا رو چه دیدی شایدم از کسب و کار من خوشت بیاد و موندگار بشی...شایدم من و شهره باید

خدا خدا کنیم یه دختر وطنی قاپ دلتو بدزده و مجبور کنه همینجا بمونی ...

بابا دستشو دراز میکنه روی میز و دستامو میگیره و با محبتی که تو چشماش برق میزنه میگه

-راستش دیگه هیچ آرزوی واسه خودم ندارم اما تا دلت بخواد واسه تو آرزو دارم...دلم یه مدیر موفق بشی .. دلم

میخواد دوماد بشی ... یه زن خوب کنارت داشته باشی و بچه هایی که هر لحظه خنده رو لبات بیارنمنم خودمو

بازنشسته کنم و با نوه هام برم پارک و سینما و... زندگی کنم

بابا حسابی با خیال پردازیش ذوق کرده ... لبخند کمرنگی رو لبام میادشهره تذکر میده و میگه اردشیر جان روزبه هنوز داغ داره... بهتره بعدا درباره این موارد صحبت کنیم

بابا تاکید میکنه که حرف بدی نزده و با شیطنت به شهره میگه

- میدونم تو بیشتر از من ذوق زده ای که روزبه ازدواج کنه و یه همدم گیرت بیاد...همیشه از تنهایی قرقر نمیکردی؟

شهره برای بابا چشم و ابرو میاد و با دلخوری ساختگی میگه

-ای بابا ... کی قرقر کردم؟

بابا میخنده و به کل کل کردن با همسرش ادامه میده

روبه روشن نشستم و دارم نگاشون میکنم...کلا حضور منو فراموش کردن ...

به بابا خیره میشم ... داره با یه محبت خاص به شهره نگاه میگه

بابا چطور قلبت تغییر کرد؟ تو که عاشق مامانم بودی..تو که با من و مامان خوشبخت بودی....کم گذاشتیم واست که ولمون کردی رفتی سراغ یه غریبه؟

تلخ تر میشم... قهوه تلخمو سر میکشم شاید بغض هامو بشوره و از این حال بد خفگی نجاتم بده ...نگاهم به شهره میوفته که دستشو زده زیر چونه اشو و تو چشمای بابا زل زده و داره بهش لبخند میزنه .. میگم

-همینطوری دل مامانمو سوراخ سوراخ کردی؟....

نگاه شهره تو نگاهم گره میخوره

بهش کاملاً مفهوم میکنم که منتظر تقاص پس دادن باشه ...شهره با تمام وجود مفهوم نگاه سرد و نافذم رو درک میکنه و لبخند رو لباس خشک میشه.

تو اتاق بخش آر اند دی شرکت بابا نشستم و دارم یکسری اسناد و پرونده های شرکت رو مرور میکنم که رابطم تماس میگیره

-تونستی درباره روشنا معزی تحقیق کنی؟

-بله قربان... اینطور که فهمیدم وضع مالیشون بدجوری خرابه ... دختره از صبح که از خونه اومده بیرون داره همه جا دنبال کار میگرده...الانم رفته توی رستورانی که کارگر ساده میخواد قبل از اینجا هم به دفتر چند تا مجله و انتشاراتی و یک روزنامه هم سر زد و ناامید اومد بیرون ...وقتی پرس و جو کردم فهمیدم نوشته هاشو آورده بوده بفروشه که همگی دست رد به سینه اش زدن ... آخه کدوم ناشری تو این دوره نمونه حاضر میشه نوشته های یه آدم تازه کار رو چاپ کنه و ضرر بده؟!

-درباره معصوم چی؟

-رفتم پیش دکتری که معاینه اش کرده ... زانو پیرزنه باید هر چه زودتر عمل بشه و گرنه برای همیشه زمین گیر میشه ... عملش چند میلیونی آب میخوره..فک کنم دختره به همین دلیل داره خودشو به آب و آتیش میزنه که پول جور کنه ..

-مردم درباره این مادر و دختر چی میگن؟ خورده شیشه ای، ضعفی چیزی ندارند؟

-نه آقا... هیچ نقطه ضعف یا حرف و حدیثی اطرافشون نیست...یه دختر محجب و مثبت با یه مادر از خودش بهتر..اینجور آدم های بی حاشیه اینروزا کم پیدا میشن...

میخنده و ادامه میده

-از هر کی پرسیدم فکر کرد نظر مثبتی به دختره دارم ...بههم میگفتن شک نکن و برو خواستگاریش ...

بازم سرخوش میخنده و میگه

- آقا.. راستشو بخواید منی که اصلا ازدواج تو کتم نمیره وسوسه شدم به ننه ام بگم یا پیش بگذاره ...اینجور که مردم میگن این مادر و دختر یه چیزی تو مایه ی فرشته آسمونین تا بشر خاکی.

سکوت کرده بودم و داشتم به حرفایی که گفته بود فکر میکردم که بیهو میپرسه

-آقا چه برنامه ای برای دختره داری؟

عصبانی میشم از اینکه پاشو از گلیمش دراز تر کرده ...با لحنی محکوم کننده میگم

- چیه؟نکنه نگرانشی؟...

-نه آقا... این غلطاً به ما نیومده ...

باید هم حساب کار دستش بیاد و هم بسنجم که چند مرده حلاجه

- شنیده بودم کاری نیست که بخوام و برام انجام ندی؟ ...به همین دلیل هم اومدم سراغت

به من و من میوفته و میگه

- ما در خدمتیم قربان فقط..

-فقط چی؟

اینجور آدمایه بدی ای دارن

- منظورت چیه؟ پول بیشتری میخوای؟

-نه به جون ننه ام...نمیخوام دبه کنم...اینجور آدم ها... نه اینکه خیلی خاطرخواه خدان ... خدا هم یه جور دیگه
هواشونو داره...خار به کفششون کنی فکرش مثل خوره میوفته به جونت و تا دق مرگت نکنه ولت نمیکنه
پوفی میگم و عصبانی تاکید میکنم

-من به این خرافات اعتقادی ندارم... اگه نمیتونی فقط بگو نمی تونم تا کارو بدم دست یکی دیگه
نمیخواه پولو از دست بده..هول میشه و میگه
-شما امر کنید ... باید چیکار کنم با دختره؟

-نقطه ضعفش چیه؟

خیلی رک و صریح میگه

-آبروش

مغزم هنگ کرده ...

-چی ؟

شمرده شمرده توضیح میده

-آقا اینجور آدم ها چیزی ندارن جز انسانیت و آبروشون ...اولی که جزئی از وجودشونه اما دومی رو راحت میشه
ازشون گرفت ...

فقط یه چیز از ذهن هنگ کرده ام میگذره .لب میزنم

-نکنه منظورت...؟

-بله دیگه...باید یکی دامنشو لکه دار کنه و خبر این اتفاق گوش به گوش و دهن به دهن بچرخه...

پلک هام از شدت دردی که تو سرم میپیجه بسته میشه ...صدایی از درونم بلند فریاد میکشه

توضیحشو ادامه میده

- وقتی مردم به هم نشونش بدن و تو محله سنگسارش کنن چیزی ازش نمیمونه جز یه مرده متحرک...بدترین
انتقام از یه زن پاکدامن همینه

صدای درونم هنوز فریاد میکشه "تو نمی تونی مثل شهره این کارهای کثیف رو انجام بدی"...وجدانمو خفه
میکنم و قبل از اینکه از تصمیمم پشیمون بشم میگم

-بذارش تو برنامه ات...

به من و من میوفته و میگه

-آقا...منو ببخشید درسته خلاف زیادی تو پرونده ام هست اما اینکاره که نیستم! ... اما ...اما آدمشو میشناسم ... رو چشمم.... ردیفش میکنم

دستام داره محسوس می لرزه...انگشتامو تو مشتت پنهون میکنم تا بیشتر از این ضعفمو به رخم نکشه..مصمم و قاطع میگم

- وقتی زیادی ندارم ...باید زودتر کارامو راست و ریس کنم و برگردم لندن...کار و انجام بده و خبرم کن.

روزبه:

ردپای کم خوابی بدجوری تو صورتتم دیده میشه.دیشب از بس کاب-وس دیدم و اذیت شدم یه شب جهنمی رو تجربه کردم.حالا هم سرم سنگینه و چشمام داره میسوزه...پیششونیمو تکیه میدم به میز و پلک هامو میزارم رو هم تا شاید بتونم این گیجی و کم خوابی رو جبران کنم...هنوز چرتم نبرده که صدای ویبره گوشی یهو از عالم خواب و خیال پرتم میکنه وسط واقعیت ...شماره ای که رو صفحه افتاده واسم آشاست...فورا اسم روشنا از ذهنم میگذره...میمونم جواب بدم یا نه...بالاخره تماس و برقرار میکنم تا ببینم حرف حسابش چیه

-سلام آقا روزبه...مزاحم شدم حالتون رو بپرسم...

نمیدونم اثر کم خوابیه یا واقعا خنگ شدم .با تعجب می پرسم

-حالمو بپرسید؟

من و من میکنه و میگه

-آخه با اون حالی که از پیش ما رفتید نگرانتون شدیم ... معصوم جون ازم خواست باهاتون تماس بگیرم...

خیلی جدی و کوتاه گفتم

- خوبم!

یکم این پا اون پا میکنه و بالاخره خیلی محتاط جوروی که باز بهش نپریم میگه

-راستشو بخواید... فقط برای احوالپرسی زنگ نزدم... میخواستم بگم که از شما ومادرتون به خاطر حس انساندوستی که دارید و میخواید یه مادرو دختر رو بعد از این همه سال از هم باخبر کنید واقعا ممنونم و.... بگم این لطفتون رو هیچوقت فراموش نمیکنم...

واقعا مونده بودم چی باید بگم... آیا واقعا لطفی کرده بودم که اینطوری ازم تشکر میشد؟... شاید باید از خودم خجالت بکشم.. کوتاه میگم

- من کاری نکردم که شما تشکر میکنی

به وضوح ذوق و اشتیاق رو تو صداتش میشنوم... ذوق زده میگه

- اونروز که تشریف آوردید واقعا خوشحال بودم... همین که گفتید خبری از مامانم دارید یه دنیا منو خوشحال کرد... راستش دیگه طاقت ندارم تو بی خبری بمونم... میشه تلفنی بگید چی درباره اش میخواستید به من بگید؟... شما مامانم رو دیدید؟ میدونید کجاست؟

در جواب اون همه ذوق و اشتیاق سرد و کوتاه میگم

- نه..

دیگه صدای نفساشو نمیشنوم... انگار پشت گوشی جون داد... انگار دلش فقط به همین امید می طپید و تا ناامید شد برای دقایقی وایساد... نفسشو بالاخره با یه آه جگر سوز بیرون داد... حالا میفهمیدم رابطم چی میگفت... راست میگفت، حتی مایوس کردن این آدم ها هم درد داشت چه برسه به آزار و اذیت کردنشون... دلخوشی های این آدم ها چیزهای پیچیده ای نیست اما... همه ی چیزیه که دارن!

توقع داشتم بعد از جواب رک و صریح و کوتاهم عصبانی بشه... فحش نثارم کنه و بگه ازم متنفره که دارم بازیش میدم و به سخره گرفتمش... اما اون دختر در کمال ناباوری میگه

- فکر کنم وقت بدی با شما تماس گرفتم با اجازتون قطع میکنم و یه فرصت دیگه تماس میگیرم

حرصم میگیره از این همه ادب و خودداری و صبر... زیر لب میگم "دختره اعصاب خورد کنِ احمق"

بین صداهای درونم جنگ و دعوا میشه... وجدانم فریاد میکشه "این شکل انتقام حق اون دختر نیست... نکن اینکارو" ... تا خداحافظ رو ادا میکنه یک دل میشم و فوراً میگم

- صبر کن

آنقدر مشتاقانه میگه "چیزی یادتون اومد؟" که سنگ سخت دلم ترک برمیداره... دقایقی سکوت میکنم و به جنگ و دعوی که درونم به پااست گوش میدم...

روشنا صدام میکنه

- آقا روزه؟... حالتون خوبه؟

نه... حال خوب نیست... حالا که نزدیک انتقامم و میبینم توانشو ندارم که اینکارو با اون دختر بکنم اصلا حال خوب نیست... باید خوب باشم... باید راضی باشم که صدمه ببینه اما وجدانم.. وجدانم نمیگذاره حال خوب باشه

بی اختیار لب میزنم

-نه... خوب نیستم

و میشنوه... حتما صدای فریاد کمک منو توی همون آه و نجوای کوتاهم میشنوه که میگه

-دارم نگرانتون میشم... نکنه مریض شدید؟ نکنه تنها هستید و هیشکی نیست کمکتون کنه؟ نکنه...

عصبی میشم... دلسوزی اون دختر و نمیخوام... دلسوزی هیچ کس را نمیخوام مخصوصا مال اون دختر رو...

داغونم... فکرم.. درونم.. همه وجودم آشفته اس... نگاهم روی ساعت دیجیتال ماشین ثابت میشه... رابطم گفته ساعت 6 دم در دانشگاه میدزدنش و کارو تموم میکنن... ساعت دیجیتال ماشین پنج و چهل و شش دقیقه عصر و نشون میده... دیگه وقتی نمونده..

دختره دست بردار نیست... بهش بدی کردم اما داره خودشو میکشه از بس نگران حاله شده

انگار چیزی کشف کرده باشم با خودم میگم

نه.... به نظرم احمق نیست... از جرگه آدم های زیادی خوبه... از این دست آدم ها زیاد ندیده بودم... شایدم جز مامانم تو تمام زندگیم کسی و اینطوری ندیده بودم.

راوی:

فرمان ماشین زیر فشار انگشتانش داشت له می شد... میان آنچه میخواست و نمیخواست جنگ شده بود... ثانیه ها زود میگذشتند و او -ستاصل مانده بود... قطعه عکس مادرش یکباره جلو چشمش آمد... مادر نگاهش میکرد... مستقیم... انگار که جلوی مهم ترین زن زندگیش شرمنده باشد نگاهش را از مادر دزدید... داشت نامردی میکرد و این رسم مردانگی نبود... این فکر را کدامین شیطان ملعون در ذهنش انداخته بود؟... باید آرام آرام و جوری که شایسته بود انتقام می گرفت.. باید همانطور که مادرش آن زهر تلخ را چشیده بود... ذره ذره.. لحظه به لحظه.. روز به روز تلافی میکرد... فریاد کشید و از روشنا پرسید

-الان کجایی؟

رها ترسید... مو بر اندامش سیخ شد.. ترسیده جواب داد

-دارم از دانشکده میام بیرون

ماشین با غرش ترسناکی متوقف شد... در عرض چند ثانیه دور زد و مسیر دانشکده را در پیش گرفت و عصبی گفت

- برو به جای شلوغ... همین الان!... فهمیدی؟

روشنا من و من کنان پرسید

-آخه چرا باید اینکارو بکنم؟

روزبه کلافه دستش را چون چنگ در خرمن موهای مشکیش فرو کرد و عصبانی گفت

-هیچی نپرس... فقط برو جایی که شلوغ باشه همونجا منتظرم بمون

روشنا با حیرت پرسید

-دارید میاید اینجا؟

جای جواب دادن آمرانه گفت

-تا منو ندیدی با هیشکی هیچ جا نرو... به نفعته به من اعتماد کنی... فهمیدی؟

-دارید منو میترسونند... کسی دنبال منه؟

-فقط برو... برو یه جای امن.. همین حالا

راوی:

ساعت از شش گذشته بود که روزبه سراسیمه وارد دانشکده شد. در این مدت هر چه تلاش کرده بود موفق نشده با رابطش تماس بگیرد و بگوید از تصمیمش منصرف شده ...

کلافه و عصبی شماره روشنا را برای دهمین بار گرفت... باز هم آن دختر در دسترس نبود و این روزبه را کلافه تر کرد...

شروع کرد بی هدف دویدن و گشتن... توی محیط بزرگ دانشگاه پیدا کردن روشنا مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاه بود... گشت.. دوید.. از این سمت به آن سمت تا از نفس افتاد ... تقریباً همه دانشکده را زیر پا گذاشته بود

وقتی از گشتن ناامید شد در میدان اصلی دانشکده حرصش را سرگلدان بزرگ وسط میدان خالی کرد و با گفتن " دختره ی احمق " اوج عصبانیتش را به همه نشان داد و نگاه متعجب چند دانشجو را به خود جلب کرد

برای بار یازدهم شماره روشنا را گرفت و باز مشترک در دسترس نبود.. مانده بود چکار کند... دست روی پوست گردن کشید و با ناامیدی اطراف را از نظر گذراند..

ساعت هفت بعد از ظهر را نشان میداد ... دانشکده خلوت شده بود.. در فاصله ای دورتر دختری چادری با یک عینک بزرگ و یه عصای سفید خاص نابینایان به او نزدیک می شد و همچنان هیچ اثری از روشنا نبود ... روزبه لحظات تلخی را می گذراند .. عذاب وجدان داشت خفه اش میکرد ...

ناامید از همه جا جسم خسته و ناامیدش را روی نیمکت فلزی رها کرد ... سرش را خم کرد و زیر فشار انگشتانش گرفت ... نفهمید چقدر گذشت که حس کرد چیزی به پاشنه ی کفشش ضربه میزند. نگاهش از نوک عصای سفید و کفش مندرس دختر بالا آمد از چادر مشکی گذشت و روی عینک سیاه و درشت دختر متوقف شد... خودش را از مسیر عبور دختر کنار کشید تا دختر بی مزاحمت او رد شود و برود... اما در کمال ناباوری صدای روشنا را از فاصله ای نزدیک شنید... همان صدای آرام و آرامشبخش

-خیلی دیر نکردید؟

روزبه که تا این لحظه ناامید و عصبی بود حالا گیج و منگ شده بود ... اطراف را سریع از نظر گذراند... هیچ بنی بشری جز آن دختر دیده نمیشد

دختره همانطور که نقطه ای نامعلوم دوخته بود گفت

-خودمم ... روشنا معزی

عینکش را که برداشت روزبه مثل فنر از جا پرید و عصبانی گفت

-این دیگه چه ریخت و قیافه ایه که واسه خودت درست کردی؟

-چرا اینقدر عصبانی هستید؟

روزبه سرش فریاد زد

-چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

روشنا ترسیده بود... گوشی خاموش رو سمت روزبه گرفت و من من کنان گفت

-شارژش.... تموم شد... خاموشه

روزبه پوفی کرد و با حرص گفت

- مگه بهت نگفتم برو یه جای امن... اونوقت وسط دانشکده واسه خودت قدم میزنی؟

روشنا روزبه رو دعوت به نشستن کرد تا کمی آرامش کند... بطری شربتی که برای افطارش همراه آورده بود را به سمتش گرفت و گفت

-یکم بشینید و از این بخورید ... من واستون توضیح مید

روزبه کف دستش را روی پیشانی عرق نشسته اش کشید و با اصرار دختر نشست ... بطری را با بد دلی زیر نظر گرفت و گفت

-این دیگه چیه؟

- شربتته... یکم بخورید... تمیزه خودم درستش کردم ...

- روزه به یک جرعه با احتیاط مزمه کرد و انگار از آسمان به زمین آمد..

روشنا که روزه را آرام تر میدید با هیجان توضیح داد

- من نویسنده گروه تئاتر دانشکده هستم ..وقتی گفتید یه عده دنبالمن فکر کردم مثل فیلم ها تغییر چهره بدم

...

به عینک و عصا اشاره کرد و گفت

- این ها رواز گروه قرض گرفتم ... لباس مبدل پوشیدم که پیدام نکنن...

روزبه با تاسف سر تکان داد...روشنا در حالی که سعی داشت خنده اش را پنهان کند پرسید

-میشه به من بگید کدوم نادونی دنبال دزدیدن دختر بی پولی مثل منه؟

روزبه که خنکی و شیرینی شربت به مذاقش خوش آمده بود یک جرعه دیگر نوشید و نگاهش را به ناکجا

دوخت و گفت

-لابد یه خری پیدا شده دیگه!

از جواب صریحش روشنا نتوانست خنده اش را کنترل کند... از ته دل خندید و گفت

-چه عالی...کاش تو دانشکده شایعه بشه که میخواستن منو بدزدن چون کلی معروف میشم

روزبه اخم هاشو در هم کرد و گفت

-نکنه خیال میکنی باهات شوخی کردم؟

روشنا بی توجه به عصبانیت روزبه سرخوش گفت

-راستشو بخواید دقیقا همین فکر و کردم

روزبه که عصبانیتش تازه فروکش کرده دوباره آتش خشمش شعله ور شد... سریع از جا پرید و مچ روشنا را در

هوا قاپید و سرش را تا حد ممکن به صورت روشنا نزدیک کرد و خیلی جدی و سرد گفت

-من هیچ شوخی ای با تو ندارم دختر خانوم ... حالا هم به نفعته تا پشیمون نشدم زود با من بیای

روشنا که رگه های خشم را به وضوح در چشمان روزبه دیده بود به زحمت آب دهنش را قورت داد ... دستش را

از زیر فشار انگشتان روزبه بیرون کشید و گفت

-باشه...باشه... حرفاتو باور کردم اما اینجا دانشگاهه ... هیشکی نمی تونه جلو این همه چشم منو بدزده...شما هم حق نداری دست منو بگیری فردا هزار جور شایعه واسم درست میشه

و شروع کرد به ماساژ دادن مچ دردناکش

نگاه روزبه روی کبودی دست روشنا ثابت ماند...خودش را کنترل کرد و آرامتر گفت

-خیلی خب... زود باش دنبالم بیا ...

روشنا با علامت سر تایید کرد و پشت سر او راه افتاد

روزبه که سریع قدم برمیداشت جلوی در دانشکده به سمت او برگشت و به سمت راست اشاره کرد و گفت

-ماشینم اونطرفه..عجله کن

روشنا عینک و عصایش را جمع کرد و مسافتی دنبال روزبه دوید

جفت ماشین که رسیدند روشنا نفس کم آورد و به سرفه افتاد...روزبه در را باز کرد و اشاره کرد که برود داخل

...روشنا که روی صندلیش نشست روزبه در را بست و سریع پشت رل نشست

صدای سرفه های روشنا موجب شد روزبه بطری آب معدنی را به سمتش بگیرد و آمرانه بگوید

-بخور

روشنا میون سرفه ها بریده بریده گفت

-نمیخوام ممنون

روزبه اصرار کرد

-میگم بخورش

-نمیتونم...من روزه ام

روزبه در حالیکه بطری آب رو سر جایش برمی گرداند زیر لب غر زد

-همینطورشم پوست و استخونه...روزه هم میگیره!

روشنا کلام روزبه را شنید اما ترجیح داد جوابش را ندهد و به جای آن پرسید

-کجا میرم؟

-نمیدونم...هر جایی غیر از اینجا!

نگاه روشنا در آینه روی چهره آشفته و درهم خودش ثابت شد... مقنعه اش روی سرش چرخیده و درز جلو جفت گوشش بود... یک دسته ی کوچک از موهایش پریشان گوشه صورتش پخش شده بود و تارهایی از موهای جلوی سرش زیر نور خورشید می رقصید

روشنا مقنعه رو روی سرش مرتب کرد و تارهای رقصان را با دقت زیر مقنعه پنهان کرد... لبه های چادرش را روی زانو تراز کرد و

دید که روزبه برای چندمین بار از آینه جلو، ماشین های پشت سر را زیر نظر گرفت تا اگر تعقیب کننده ای هست مسیر را تغییر دهد...

روشنا با احتیاط جمله اش را انتخاب کرد و جوری که کمترین واکنش روزبه را برانگیزد گفت

-منو ببخشید... نه اینکه بهتون اعتماد نداشته باشم نه!... اما...میشه خیلی از دانشکده دور نشیم

روزبه کلافه گفت

-بله...خودم هم قصد ندارم ببرمت خونه ام

روشنا از این جواب رک روزبه خجالت زده شد و دندانش را مخفیانه روی لب فشرد

چندین خیابان را طی کرده بودند و روزبه همچنان سکوت کرده بود... روشنا احساس کرد روزبه از دست او ناراحت است..نیم نگاهی به سمت او انداخت و با دیدن ابروهای مشکی گره خورده درهم مرد، شکش به یقین بدل شد... خود را برای عذرخواهی آماده کرد اما روزبه زودتر به حرف آمد

-درباره امروز... ازم هیچ توضیحی نخواه...فقط بدون امروز بخت باهات یار بود...

روشنا با علامت سر تایید کرد... لبه چادر را در مشت فشرد و خواست بگید بابت این همه دردسری که درست کرده متاسف است اما با دیدن چهره عبوس روزبه ترجیح داد فقط سکوت کند....

نگاهش را از چهره روزبه گرفت اما عکس کوچک زنی روی داشبورد ماشین توجش را به خود جلب کرد...روزبه فوراً رد نگاه روشنا را زد و فوراً عکس را برداشت و سریع در جیب پیرهن جایی کنار قلبش پنهانش کرد...روشنا هنوز گیج این حرکت روزبه بود که یکباره با ترمز آنی و وحشتناک روزبه به شیشه جلو ماشین پرتاب شد و سرش بدجوری دردناک شد.

روزبه جای عذر خواهی، صریح و جدی گفت:

- پیاده شو

روشنا کف دستش را روی نقطه دردناک سرش گذاشت... با دیدن چهره عصبانی روزبه جای اینکه بابت ترمز خشن و یکباره اش معترض شود عذاب وجدان گرفت و نگران گفت

- شما خیلی عصبانی هستید؟ این بخاطر منه؟

روزبه مراعات کردن در کار نبود... با لحنی مکوم کننده گفت

- آره دقیقا بخاطر تو... حالا پیاده میشی؟

روشنا از اینکه باعث ناراحتی اون مرد شده احساس گناه*ن* داشت... هیچ کاری از دستش بر نمی آمد جز

عذر خواهی... با لحنی متاسف گفت

- باشه... اگه اینطور آروم تر مشید همین کارو میکنم.. متاسفم که به خاطر من تو زحمت افتادید.... مراقب خودتون

باشید و خدانگهدار

روشنا پیاده شد و به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتاد در حالیکه تمام طول راه از یاد آوری روزبه و حرف های

اخیرش هر لحظه متاثرتر میشد

روزبه که هنوز ماشین را حرکت نداده بود از دور روشنا را زیر نظر گرفته بود... وقتی می دید روشنا عین خیالش

نیست و دارد برای خودش قدم میزند. ماشین را حرکت داد و وقتی کنار دختر رسید پنجره را پایین داد و با تند

به او گفت

- مثل اینکه اصلا تو باغ نیستی... یه عده دنبالتن و میخوان بدزدنت اونوقت داری واسه خودت راحت قدم میزنی؟

روشنا که از روزبه و پر خاشگریش ناراحت شده بود دلخور گفت

- خب دارم میرم ایستگاه اتوبوس.. اونجا هم شلوغه و هم امنه.. با اتوبوس مستقیم میرم تا میدون

شوش و بعدش با اتوبوس بعدی میرم خونه دیگه!

روزبه کلافه روی ترمز کوبید. از بین دندان هاش واژه " احمق " را به زور بیرون داد... در عرض چند ثانیه پیاده

شد و بازوی روشنا رو گرفت و تقریبا پرتش کرد داخل ماشین و در را با حرص به رویش بست و دوباره پشت رل

نشست

روشنا بیش تر از همیشه ترسیده بود. قلبش مثل قلب گنجشکی ترسیده، به سیانه میکوفت

روزبه به آرامش نیاز داشت... سرش را از پشت چند بار آرام به پشتی صندلی کوفت و بعد که کمی آرام تر شد بی

آنکه زحمت نگاه کردن به مخاطبش به خود بدهد گفت

- میرسونمت خونه... ولی فقط همین یه بار!

و بعد با فاصله ی یک بند انگشت از روشنا روی او خم شد و کمربند ایمنی را برایش بست.. نفس روشنا تحت

تاثیر این همه نزدیکی لحظاتی در گلو حبس شد و قلبش لحظاتی از ریتم همیشگی افتاد و فرم جدیدی پدید

روزبه اما بی توجه به حال و روزی که برای دختر بیچاره موجب شده به صندلی خود برگشت و ماشین را با صدای وحشتناکی از جا کند

رها آهسته آهسته نفس حبس شده اش را بیرون داد و اولین نفسی که گرفت پر از رایحه تلخ و خنک ادوکلن روزبه... نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت.. هنوز هوا کم داشت.... کلید شیشه بالا بر را فشرد.. دلش میخواست باد را روی پوست صورتش حس کند و حال و هوایش عوض شود... اما روزبه انگشتش را روی انگشت روشنا گذاشت و دکمه را طوری فشرد که بر خلاف میل روشنا بود.... حین بالا رفتن شیشه گفت
-هوای بیرون آلوده اس...

و به خیال اینکه روشنا گرمش شده تکمه کولر را زد

روشنا انگشتش را در مچش پنهان کرد. پلک هایش را روی هم گذاشت و عصبانیت را ذره ذره در درون خود حل کرد

سکوت سنگین ماشین روزبه را کلافه کرد... رادیو را روشن کرد تا آن سکوت مرگ آور از بین برود... روشنا هیچ واکنشی نشان نداد... روزبه از آینه بغل نگاهی به روشنا انداخت.. دختر بیچاره در صندلیش مجال شده بود و با نوک انگشت نقطه آسیب دیده سرش را معاینه و واریسی میکرد

روزبه میدانست خیلی تند و خشن رفتار کرده... میفهمید که حق این دختر نیست که اینطور قصاص شود اما آنقدر بعد از مرگ مادر کامش تلخ شده بود که با آن روزبه محبوب، که در کوتاه ترین زمان ممکن در قلب ها نفوذ میکرد و دختران کالج لقب سه ثانیه ای به او داده بودند فرسنگ ها فاصله گرفته بود. دلش به رحم آمد و با لحنی متاسف گفت

-نمیخواستم بهت آسیب بزنم

دل رحمی روزبه آنقدر کیمیا بود که روشنا ناخودآگاه حس و حال کودکی پیدا کرد که بعد از تحمل دنیای بی رحم بیرون به آغوش والدینش برگشته.. دلش پرکشیده برای گریه کردن و وقتی در جواب روزبه واژه " میفهمم" را ادا کرد صدایش آنقدر بغض داشت که به رعد و برقی میماند که در پشش بارانی سیل آسا بود

روزبه آهسته نجوا کرد

-اگه میدونی که قصدی جز کمک کردن نداشتم پس... گریه نکن... دیدن گریه یه زن اعصابمو خورد میکنه.

چقدر سنگ دل بود این مرد...

قطره اشکی بی اجازه از گوشه چشمان روشنا پایین افتاد و روزبه هرگز نفهمید چطور آن دختر این همه بغض را با همان تک

قطره اشک بیرون ریخت و بلافاصله نگاهش کرد و صادقانه گفت " نه... نمیخوام گریه کنم... فقط یاد مامانم افتادم... اونم مثل شما

خیلی به خاطر من اذیت میشد"

روشنا :

روزبه پشت دستشو تکیه میده به لب هاش و پوزخند میزنه

متوجه پوزخندش میشم و با تعجب میگم

-به من میخندین؟

داره بهم برمخوره ... پوزخندشو تکرار میکنه و خیلی رک میگه

-اون زن تو رو دور انداخته و تو خیال میکنی بخاطرت اذیت شده؟

باورم نمیشه داره اینقدر رک و صریح از مامانم بدگویی میگه... واقعا عصبانی میشم و به دفاع از مامان میگم

-مامانم مجبور بود منو از خودش دور نگه داره . توی اون زمان بهترین کاری که میتونست رو انجام داد...

نیم نگاهی به سمتم میندازه و با تمسخر میگه

-بهترین کار؟ نکنه منظورت جایگزین کردن تو با دختر مرده اشه؟

دارم از عصبانیت آتیش میگیرم... اخمامو میکشم تو هم و برای اولین بار من از ش شاکی میشم

- شما کی هستید؟ خیلی بیشتر از این ها درباره منو و خانواده ام میدونید درسته؟

روزبه نگاهشو از من میگیره و به خیابون میدوزه... ظاهرش آرومه اما درونش رو مطمئن نیستم چون با پشت دست

آروم و مداوم به لب هاش ضربه میزنه ... بعد خیلی کوتاه و سرد میگه

-من یه آشنای قدیمیم.. فعلا در همین حد از من بدونی برات کافیه

اخم هامو بیشتر تو هم میکنم... خسته شدم از بس سوال پرسیدم و زحمت جواب دادن به خودش نداده.. منم آدمم

... صبرم اندازه ای داره... لب وا میکنم که بهش اعتراض کنم که عینک رو از چشمش برمیداره و میچرخه سمتم

... نگاهم تو چشمای قهوه ای نافذش قفل میشه... حق به جانب میگه

-چیه؟ بهت برخورده که درباره مامان جونت حرف زدم؟

چشمش یه برق خاصی داره که آدمو میخکوب میکنه... نگاهمو از نگاهش میدزدم و با جدیت بهش تذکر میدم

-وقتی حقیقت رو نمیدونید نباید درباره دیگران قضاوت کنید!

میخنده... کوتاه... به تمسخر... بعد آهی جانسوز میکشه و میگه

-متاسفانه حقیقت همونه که من درباره اون زن گفتم... مامانت شیطونم درس میده!

بدجوری دلمو شکونده ... مامانم همه کس منه ... اسطوره زندگیه و حالا اون مرد داره به خودش حق میده هر طور که خواست درباره اش حرف بزنه.. اگه به خودم همچین توهینی میکرد اینطوری ناراحت نمیشدم ونمی سوختم... اما مامان نه... مامان خط قرمز منه و این مرد پاشو از خط قرمزهای من فراتر گذاشته ...

صدامو بالا میبرم و با قاطعیت میگم

- اینطور که معلومه شما هیچ خبری از مامانم ندارید و فقط دنبال محکوم کردنش هستید.....نگه دارید پیاده میشم

روزبه سرد و بی تفاوت میگه

-اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی تو همین خیابون خلوت تاریک پیاده ات میکنم بعد هر بلایی سرت اومد دیگه پای خودته... حالا دیگه انتخاب با خودته

خون خونمو میخوره .. پلک هامو رو هم میدارم تا این موج عصبانیتمو کنترل کنم ... اونم سکوت کرده اما معلومه با خودش درگیره ... رو پوست گردنش دست میکشه ... من که خوب میدونم این نشونه ی حال خوش یه مرد نیست ... این کلافگی و بی قراریشو نشون میده

جلو کوچه اصلی که به خونه منتهی میشه ماشینو متوقف میکنه ... میام پیاده بشم که تلفنش زنگ میخوره . بی توجه به او از ماشین پیاده میشم هنوز در رو نبستم که میگه

-صبر کن یه لحظه

حدس میزنم که معصوم پشت خطه... اونقدر پیرزن بیچاره نگرانم شده که از سر ناچاری با این آقا تماس گرفته. چند ساعت پیش قبل از اینکه گوشیم از بی شارژی خاموش بشه پیشبینی کرده بودم که احتمالاً کارم طول میکشه و معصوم نگرانم میشه ... به همین دلیل بهش گفته بودم قراره روزبه رو تو دانشکده ببینم و اونم برای اینکه خیالش راحت بشه شماره روزبه رو از من رفته بود.

به خودش زحمت پیاده شدن از ماشینم نمیده ... گوشیشو که از برند خیلی معروفیه و قد یه پاره آجره میگیره سمتم و میگه

-بگیر ... معصوم خانوم

بیرون ماشین با معصوم صحبت میکنم . یادآوری میکنم که دارن آش نذری منیر خانوم رو تو حیاط خونه میپزن و میگه زودتر خودمو برسونم تا بتونم تو مراسم هم زدن آش شرکت کنم و برای بزرگترین آرزوم دعا کنم. خیالشو راحت میکنم و میگم زود خودمو میرسونم .

روزبه پیاده شده و دستشو زده تو جیبش . گویا کفش گرون قیمتش تو گل و لای وسط کوچه کثیف شده و داره کف کفشش رو میکشه رو زمین تا تمیز بشه و کفی گرون قیمت ماشین آخرین مدلش آلوده نشه ... پلک هامو رو هم میزارم تا این همه انرژی منفی که بهم منتقل شده رو بیرون بریزم

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم همه این تلخ بودنش رو... همه توهین هایی که به مامانم کرده رو و همه پرخاشگریش رو به پای داغدار بودنش بگذارم و همون لحظه و همون جا بیخشمش ... رهاش کنم تا خودمم رها بشم تا پلک هامو وا میکنم نگاهش غافلیرم میکنه ... ماشینو دور میزنه و میاد درست رو به رو می ایسته گوشه رو میگیرم سمتش ... نگاهش نمیکنم تا برق نگاهش منو از تصمیمی که گرفتم منصرف نکنه... خیلی قاطع و سرد بهش میگم

-میدونم معصوم بهتون اصرار کرده برای خوردن نذری بیاید ... اما.... دیگه هرگز نمیخوام ببینمتون ... لطفا برید! حالا که حرفمو زده بودم باید جرات میکردم و نگاهش می کردم ... یه نگاه مصمم به عنوان پشتوانه ی تصمیم غیر قابل برگشتی که گرفته بودم...

نگاهم میکنه و من به تمام اعتقادات و باورهام چنگ میندازم که در مقابل این نگاه نافذِ براقِ توبه شکن کم نیارم و بر سر حرفی که زدم بمونم...

ناباورانه نگاهم میکنه... و من از اون نگاه گیج ناباور اولین تجربه ترد شدن اون مرد رو میبینم... من روشنا معزی غرور سخت اون مرد را زمین زده بودم و ازش خواسته بودم بره و پشت سرشم نگاه نکنه.

خون تو رگ هام یخ بسته و نفسم حبس شده ... از عاقبت کار... از عکس العملی که ممکنه نشون بده می ترسم ... عصبانی میشه... به وضوح گره خوردن ابروهاشو میبینم ... به وضوح ترد شدن را تجربه میکنه ... نگاهم را از نگاهش میگیرم و پشت به او با قدم هایی سست و لرزون مسیر خانه را در پیش میگیرم ...

لحظاتی بعد وقتی پشت رل نشست و ماشین را از جا کند و رفت تازه تونستم نفس حبس شده ام رو بیرون بدم و دوباره از نو نفس بکشم.

روشنا:

بارها از این کوچه و گذر های پیچ در پیچش عبور کرده ام اما چرا امشب این محله ی آشنا اینقدر ترسناک شده ؟ چرا احساس میکنم یه عده زیر نظرم گرفتن و دارن تعقیبم میکنن?... بسم الله میگم و سعی میکنم درون آشفته امو آروم کنم

ساعت هشت شب رو نشون میده هوا کاملا تاریک شده و کوچه خلوت و تاریک تر از همیشه هست...هر آنچه دعا و ذکر بلدم به نوبت نجوا میکنم...و روزه را مقصر این حال و روز میدونم...

آخه اونقدر امروز از دزد و دزدیده شدن گفته که ناخودآگاه باورم شده عده ای در تعقیبم هستن و قراره دزدیده بشم... از ترس رعشه بر اندامم افتاده...قدم هایم را بلند تر و سریع تر برمیدارم تا از این کابوس خلاص بشم و زودتر این چند کوچه منتهی به خانه رو طی کنم...

سر کوچه بعدی برمیگردم تا به پشت سرم نگاهی بیندازم که یهو دستی روی دهانم میشینه و به سرعت نور جسممو در فضای تنگی زندانی میکنه..بلافاصله از ترس شروع میکنم به جیغ کشیدن

اما صدای جیغمو نمیشنوم ... خیلی زود میفهمم که تمام مسیر صدام به وسیله همون دست بزرگ مردونه مسدود شده و جز صدای مبهمی ، چیزی از جیغ های بنفشتم شنیده نمیشه....

هر چه تقلا می کنم فایده ای نداره...قدرت هیچ حرکتی ندارم ...

مرد با قدرتی زیاد جسمم را میون بازوهاش زندانی کرده و با کف دست سرم را روی سینه اش فشار میده تا هم صدایم در نیاید و هم تقلام برای رهایی بی اثر بشه.

در اون شب تاریک ترسناک و با آن حال آشفته درک زیادی از محیط اطراف و رباینده ام ندارم...ثانیه ها چون ساعت می گذره و من فقط صدای تپیدن دیوانه وار قلبم از ترس را می شنوم و میل بی امانی برای جیغ کشیدن و کمک خواستن دارم

در اون ثانیه های دردناک تنها کاری که برای رهایی به ذهنم میرسه رو اجرایی میکنم...با تمام توانم دست اون مزاحم رو گاز میگیرم...صدای ناله اش توی گوشم می پیچه و بلافاصله حصار تنگ اطرافم شل و شل تر میشه ... حالا میتونم شاد باشم چون امید رهایی از نو تو رگ هایم تزریق شده ... فوراً سرم را از روی سینه مردونه اش برمیدارم و قصد فرار میکنم که یکباره بازوم کشیده میشه و هنوز یه قدم برنداشته در جا متوقف میشم ... با یک حرکت سریع منو میکشه سمت خودش...بغضم میشکنه و اشک هایی که از دلش ترسه دونه دونه روی گونه ام سر میخوره.... یک نگاه از سر تنفر به مرد میندازم تا بفهمه دقیقا چه احساسی بهش دارم ...اما با دیدن اون که درست جلوی رو م ایستاده چندین حس متضاد رو تجربه میکنم...اول خوشحال میشم که کسی بدتر از او سر راهم قرار نگرفته ..ترسم پایان میگیره و چشمه اشکم خشک میشه ...بعد ابرو هام از شدت تعجب محسوس بالا میره و از خودم میپرسم که ای آدم این موقع و این جا چه میکنه؟... و آخرین حسم ناراحتی..عصبانیت و دلخوریه...که بغض میشه و میشینه تو گلو م ... و اون همه سوالی که تو ذهنم به شکل یه تک سوال بیرون میپره "تو؟"

ادامه روشنا:

توی اون تاریکی نمیبینم چه بلایی سر دست روزه اومده ... کف دستشو تو مشتت مخفی میکنه ...

از چهره اش معلومه حسابی از دستم کفریه ...ازش میترسم و یه قدم میرم عقب...

صداش از لای دندون های قفل شده اش به زور شنیده میشه ..

- فقط این شب جهنمی تموم بشه بعدش دیدار به قیامت

نمیفهمم چرا باز سرو کله اش پیدا شده... اونم وقتی که خیلی رک بهش گفتم که نه کمکش رو میخوام و نه میخوام ببینمش!... دلم میخواد بفهمم چرا اون آدم سرد و سخت باید حاضر بشه برای منی که معلومه دل خوشی هم ازم نداره این همه وقت و انرژی صرف کنه؟

مهم نیست چقدر عصبانی بشه... حقمه بدونم و یکم از مجهولات ذهنیم حل بشه...

مثل خودش راست میرم سر اصل مطلب

- شما اینجا چکار میکنید؟ تعقیبم میکرید؟

- هم آره هم نه

این دیگه چه جواب مزخرفیه... این آدم همینطوری نم پس نمیده... میفهمم که باید تحریکش کنم تا بتونم جوابمو از زیر زبونش بیرون بکشم

با پوز خند میگم

- نکنه بازم میخواید یه قصه دیگه سرهم کنید؟

با اخم نگام میکنه... باید بیشتر با حرفام تحریکش کنم

- ببینم نکنه نویسنده رمان جنایی هستی و الانم توهم زدی که یه عده دنبال من میگردن و اومدی نقش ناجی رو بازی کنی و بری؟

صدای سائیده شدن دندون هاشو رو هم میشنوم... آب دهنمو قورت میدم و خدا خدا میکنم نکشتم

دستشو که هنوز دور بازومه مثل چنگ فرو میکنه تو تنم و با همون لحن عصبی میگه

- من خیلی خوب میدونم اونا کین و چه قصدی دارن؟

چشمای به خون نشسته اش دقیقا جلو چشمامه... صدای قلب ترسیده ام تو گوشمه... گلوم از ترس باز خشک شده و به تنم رعشه افتاده اما ناچارم بیشتر از این عصبانیش کنم تا از زیر زبونش حرف بکشم... اشهدمو میخونم و بعد میگم

- ببین من یه نویسنده ام و مثل تو تخیل خوبی دارم... اما این که یه عده بخوان من فقیر و بدبخت رو بدزدن دیگه خیلی این قصه دور از عقلمه... آخه مگه من چی دارم که اونا بخوان ازم بگیرن؟

خیلی زود واکنش نشون میده و جوابمو میداره کف دستم....صداش تو گوشم بارها و بارها تکرار میشه
"آبروت...آبروت...آبروت"

ادامه روشنا:

زانو هام اونقدر سست شده که همینکه بازومو رها میکنه پرت میشم و از پشت میخورم زمین ...
با اینکه میبینم دارم از ترس می لرزم اما با سنگدلی تمام پوزخند میزنه و میگه
-چند حاضری بفروشیش؟"

دارم از ترس پس میوفتم ... با کینه نگاهش میکنم و میگم

-معلومه!... به هیچ قیمتی!

نگاهی عاقل اندر صفیه بهم میندازه و میگه

-ببین ... پس حتی توی فقیر هم میتونی یه چیز گرون قیمت داشته باشی

مغزم هنگ کردهدیگه به همه کس و همه چیز بد بین و مشکوک شدم و این موجب شده از همه کس و همه
چیز بترسم...یهو یه سوال کلیدی از ذهنم میگذره..با تردید نگاهش میکنم و فوراً میپرسم

- ببینم... تو این چیزا رو از کجا میدونی؟

برای صدمین بار کوچه رو چک میکنه و باز سوالمو بی جواب میگذاره

با سکوتش به شک و تردیدم داره مهر تایید میزنه ...با افکارم درگیر میشم ... خودمو به دادگاه درونم میبرم

چرا گمون میکردم آدم بدی نیست؟

چرا بهش اعتماد کرده بودم؟

مگه هر کی از گذشته آدم خبر بیاره لزوماً آدم خوبیه؟

گیج بودم... برای گرفتن جوابم فقط یه راه دارم ... با همون اندک توانی که برام مونده از کف کوچه بلند میشم
..میبرم سمتش و درست جلوی روش می ایستم ..دستامو که محسوس داره می لرزه رو پشت سر پنهون میکنم ...

تو چشمات زل میزنم و تنها جوابی که به ذهنم اومده رو به زبون میارم

- خودت اونا رو فرستادی سروقت مندرسته؟

به قطره اشکی که تو چشمام نطفه بسته نگاه میکنه ...نمی تونه یا نمیخواد رو نمیدونم اما... به هر حال حقیقت رو
ازم مخفی نمیکنه!

آهسته لب میزنه

- اگه بگم آره... اونوقت چیکار میکنی؟

نگاهم تو نی نی چشماش جون میده... لب میزنم

-دیگه هرگز بهت اعتماد نمی کنم...

اشکم برای چکیدن التماس میکنه...

چرا دلم نمیخواد باور کنم که اون اینکارو با من کرده... هنوز اشکم نچکیده... هنوز کاملاً ناامیدم نکرده... لبام می

لرزه.. صدام بغض داره

-واقعا تو فرستادیشون دنبالم؟

نگاهشو از نگاهم میدزده و سرشو به نشونه تایید تکون میده...

دیگه هیچ اثری از اون تلخ بودن ها واخم های همیشگی نیست... شایدم هست... شایدم هست و چون از چشمم

افتاده دیگه نمی بینمش!

سرم رو به نشونه تاسف و انکار تکون میدم

چند قدم به عقب برمیدارم و ازش فاصله میگیرم... درست مثل فاصله ی که بی اعتمادی بینمون انداخته...

دلم میخواد ازش دور بشم تا جایی که دیگه محو بشه و تا جایی که دیگه نباشه نه خودش و نه خاطره اش..

روزبه :

نگاهش رنگ بی اعتمادی گرفته... درست مثل غزالی که تو دام درنده ای افتاده ، ترسیده و داره بی اعتماد نگام

میکنه... ازم فاصله میگیره.. و وقتی که کاملاً از چشمش میوفتم میدوه و ازم دور میشه....

چه حالم بده... چه دردی تو دلم پیچیده... احساس گ*ن*ن*ه یک لحظه هم رهام نمیکنه

هنوز سرجام میخکوبم که صدای ترمزماشین و صدای یه عده رو میشنوم... وقت تنگه

اومدن سروقتش...

برای بار صدم با رابطم تماس میگیرم... گوشی لعنتی اش هنوز خاموشه... اون قلدرها فقط رابطم رو میشناسن و از

اون دستور میگیرن

چاره ای ندارم ... میدوم دنبال دختره

سر کوچه بعدی میرسم بهش و بازو شو میچسبم و با اصرار میگم

-صبر کن...اونا همین اطرافن

هم ضعف کرده و هم نفس کم آورده...یادم میاد که گفته بود روزه اس ...

میون نفس نفس هاش با اخم نگام میکنه و میگه

- مگه من چیکارت کردم که اینکارو باهام میکنی؟

صدای پا میشنوم...انگشتمو میزارم رو لبم و میگم

-هیس...فقط ساکت باش و به حرفم گوش بده

دستشو عقب میکشه و دستم از دور بازو شو رها میشه...با عصبانیت میگه

-چرا باید به حرفت گوش بدم؟.... تو خودت اونا رو فرستادی سروقتم از کجا معلوم اینم یه نقشه دیگه نیست؟!

راهشو میگیره و میره ...

باید بهش حق بدم که هیچ طوری بهم اعتماد نکنه ...هر کی بود اعتماد نمی کرد

کاری از دستم ساخته نیست ...خطر خیلی خیلی بهش نزدیکه و من فقط ایستادم و دارم نگاه میکنم ...

درست سر کوچه بعدی دو نفر میگیرنش و با چاقو تهدیدش میکنن...صدای جیغ اش فوراً خفه میشه

تو نقطه ای ایستادم که دقیقاً سر یه دو راهیه...یا باید چشم هامو ببیندم و راهمو بکشم و برم یا اینکه جونمو به

خطر بندازم و برم دنبالش...توی اون لحظه فقط باید به این فکر کنم که کدومش مامانم رو خوشحال

میکنه...موندن یا رفتن؟...

اما اون نگاه و چهره معصوم یک لحظه هم از جلو چشمم کنار نمیره...یه قدم برمیدارم و ازش دور میشم... باز

یادش میوفتم...یاد نگاهش که رنگ بی اعتمادی گرفت....یاد بی کسبش و بی پناهییش...یاد مادر بیچاره اش... یاد

حرف رابطم که گفته بود خدا هوای این آدم ها رو یه جور دیگه داره...

وقتی به خودم میام دقیقاً پشت سر اون دو تا قلدر ایستاده ام و دارم مخفیانه نگاهشون میکنم ... یکیشون

دستشو رو دهن روشنا گذاشته و با دست دیگه اش چاقو زیر گردنش گرفته ...اونیکی خم شده و داره از درد به

خودش میپیچید و مدام به روشنا فحش رکیک میده...معلومه یه لگد حسابی از دختره نوش جان کرده...

یه پاره آجر از گوشه زمین برمیدارم و سر خم کوچه منتظر میشم ... دارن میان سمتم ... آجر رو تو دستم جابه

جامیکنم

روشنا رو میبینم که مدام برای رهایی تقلا میکنه اما تو چنگ اون مرد درشت هیکل گیر کرده و مطمئنا با این اندازه تلاش هیچ کاری از پیش نمیره...

نفسمو تو گلو حبس میکنم و منتظر میشم...همینکه سر مرد از خم کوچه میگذره غافلگیرش میکنم و ضربه ام را به پشت سرش میزنم...فورا بیهوش میشه و همراه روشنا نقش زمین میشه....

دخترک بیچاره زیرهیکل درشت مرد گیر کرده و داره خفه میشه... دستای ضریفشو میگیرم و میکشمش بیرون رنگ به روش نمونده...ترسیده نگام میکنه...دستشو آروم فشار میدم تا آروم بگیره و یه ذره بهم اعتماد کنه
-من جلوشونو میگیرم...زود برو خونه

به پهنای صورت اشک می ریزه و سرشو به علامت تایید تکون میده...

هنوز دستش تو دستمه که صدای جیغش رو میشنوم و در کسری از ثانیه یه درد عمیق تو بازوم میپیچه... چشمام از درد تنگ میشه ...

اون یارو که قبلا داشت از درد به خودش میپیچید بهم قاچو زده... خون از بدنم میزنه بیرون...

از شدت درد دست روشنا رو تو دستم فشار میدم ... با صدای آخ کوتاهی که از ته گلوش بیرون میاد متوجهش میشم ... دستشو ول میکنم

و نگاهم میچرخه رو صورتش ...درست رنگ میت شده...

دستاشو رو لباس گذاشته و با ترس و نگرانی داره به بازوی زخمیم نگاه میکنه

...میفهمم اونقدر شوکه اس که الانه از هوش بره...دست آزادمو میزارم رو شونه اش و روشو میدم اونور تا دیگه زخممو نبینه...

یارو داره میاد سمتش

خودمو میندازم جلو و سد راه یارو میشم ...رو به به روشنا میگویم

- زود باش فرار کن...

میون اشک هاش مضطرب میگه

-آخه.....بازوت

دوباره فریاد میزنم

-گفتم برو خونه ...

چند قدم عقب عقب میره و بعد یهو جیغ میکشه و میگه

-مراقب باش

اون یارو دوباره با چاقو بهم حمله کرده...مچشو تو هوا میگیرم و با تمام توانی که واسم مونده مقاومت میکنم

خون زیادی داره ازم میره و کم کم دیدم تار میشه... یارو هلم میده عقب و از پشت میخورم به دیوار .

میخواد کارو تموم کنه ... میدوه سمتم و به قصد کشت بهم ضربه میزنه...جاخالی میدم و چاقوش میخوره تو دیوار و دسته اش میشکنه....تا خم میشه تیغه رو برداره با لگد میزنم تو شکمش و دورش میکنم....

از بس ازم خون رفته سرم گیج میرهضعف میکنم و موازی دیوار میوفتم زمین...

یارو داره میاد جلو... تو دستش تیغه چاقو برق میزنه...توانی واسم نمونده ... با این وضع دیگه کارم تمومه ...

یاد مامان میوفتم ... یادم میافته که هیچ کاری واسش نکردم ... اینبار اشکه که دیدمو تار میکنه. لب میزنم " شرمنده ام مامان "

صدای روشنا رو از فاصله ای نزدیک میشنومفکر میکردم به حرفم گوش کرده و رفته ... دختره ی بی عقل ...مگه نگفتم برو؟!...چرا هنوز نرفته؟...

در مقابل جون اون دختر احساس مسئولیت میکنم .. دوباره جون میگیرم و رو پام می ایستم...

-هی...مگه دنبال من نبودی... من انجام

میفهمم که میخواد توجه یارو رو به خودش جلب کنه ...واقعا که کله خره این دختره!

یارو تا به روشنا نگاه میکنه روشنا یه مشت گل و خاک میریزه تو صورت یارو ...چشم مرد میسوزه و دیدش تار میشه ... بعد با کیفش به یارو اونقدر ضربه میزنه که مرد نقش زمین میشه...

بعد میدوه سمتم ... زخم کتفمو با دست میپوشونم تا از دیدنش نترسه

به حد مرگ ترسیده اما هنوز برای نگران شدن مجال داره.... نگاهم میکنه و میون نفس نفس هاش می پرسه

-حالت خوبه؟

با اخم میگم

-حالا باورت شد که طرف توام؟

به زخمم نگاه میکنه ... چشم هاشو تنگ میکنه و با تاسف میگه

- بدجوری داره خون میاد ..

صدای کشیده شدن چیزی رو زمین میاد... هر دو مرد دارن بلند میشن که دوباره بهمون حمله کنن ... روشنا اصلا حال خودشونمیفهمه فوراً دستمو میچسبه و میگه

یه راه میون بر تا خونه بلدم...زود باش بریم

با تمام ضعفی که دارم دسای یخ کرده اشو میگیرم و همراهش میدوم ... از یه مسیر پیچ در پیچ و کوچه های تنگ میگذره و خیلی زودتر از اونچه فکرشو بکنم اون دو مرد ردمون رو گم میکنن نگاهش میکنم ... اونقدر ترسیده که حتی نفهمیده دقایقی هست که دیگه کسی تعقیبمون نمی کنه ... اون لحظه هست که میفهمم وقتی پای جون در میونه آدم به تمام ریسمان های ممکن چنگ میندازه و توان دیگه ای پیدا میکنه.

از اون همه کوچه تاریک که میگذریم به یه کوچه شلوغ آشنا میرسیم...درست مثل خروج از جهنم و ورود به بهشت... صدای صلوات دسته جمعی میاد .. عطر خوش پیاز داغ و بوی خوش آش رشته ...

نگاهش میکنم ... رنگ پریدگیش آروم آروم کمتر میشه. همونطور که دستش هنوز تو دستمه لبخند میزنه و ناخوداگاه میخواد بره سمت خونه که میبینه به جایی وصله...دستشو میکشه و صدای آخم درمیاد...دستش از تو دستم میکنه و شاکی میگه

-کی بهت اجازه داده دست منو بگیری؟

راوی:

روزبه پوفی کرد و گفت

آزایمر داری؟ تو بودی که دستمو گرفتی و تمام مسیر منو کشوندی دنبال خودت

روشنا کم آورده ... خجالت زده برای توجیه کارش دلیل تراشی می کند

-واقعا؟...خب خیلی ترسیده بودم و نفهمیدم دارم چیکار میکنم... شایدم باید تنهات میگذاشتم و خودم فرار میکردم

روزبه دوباره آخم میکند

-این جای تشکرت از کسیه که جونشو به خطر تو به خطر انداخته؟

نگاه رها که به زخم روزبه می افتد از موضعش کوتاه می آید و دوستانه تر می گوید

-بیاین بریم داخل...

روزبه با بد دلی می گوید

-که به همه بگی میخواستم چه بلایی سرت بیارم؟

روشنا به این فکر میکند که این تنها فکری است که از ذهنش عبور نکرده بود... این مرد اصلا او را نمی شناسد... آهی میکشد و می گوید

- فعلا باید بری بیمارستان ... فکر کنم زخمه بخیه بخواد

روزبه کمک او را نمیخواهد... مقاومت میکند و می پرسد

- خودم میدونم... فقط بگو راهی هست که به اون گردن کلفت ها نخورم و برسم به خیابون اصلی؟

روشنا لجاجت مرد را صبورانه تحمل می کند و تازه متوجه میشود که مدتی است دارد با این غریبه غیر رسمی

حرف میزند و این از او بعید است.. با لحن رسمی می گوید

- تنهایی که نمیتونید رانندگی کنید... اجازه بدید یکی رو همراهتون بفرستم

روزبه کلافه می شود

-اولا بدم میاد که باهام رسمی حرف میزنی!...مگه بابا بزرگتم که همش منو جمع میبندی؟...بعدشم اینجا

نایست..برو داخل و امشب از تو خونه جم نخور..... تا زمانی که بتونم باهاشون تماس بگیرم و بگم بگردن اونا این

اطراف میمون

روشنا اخم میکند و دلخور میگردد

-چرا قبل از اینکه این بلا رو سرت بیارن زنگ نزدی و نگفتی برگردن؟

روزبه کلافه تر از قبل می گوید

-خودمم هم قصدو داشتم...رابطم جواب نمیداد!

روشنا در حالی که امیدی برای دریافت جواب ندارد سوالی که مثل خوره به جانش افتاده را می پرسد

-درباره مامانم که هیچی نگفتی..لااقل بگو چرا از اون مردا خواستی اینکارو با من بکنن؟

روزبه به چهره معصوم دخترک نگاه میکند و در دل جوابش را می دهد

" فقط میخواستم ببینم با اراده خودم میتونم به تو آسیبی بزنم یا نه؟ و جوابمو گرفتم "

روشنا با دلخوری نگاهش می کند و می گوید

-هیچ وقت جوابمو نمیدی...

نگاهش که به زخم روزبه می افتد قلبش مچاله می شود و با تاسف میگردد

لااقل کاری نکن که بعدش پشیمون بشی و اینطور بخوای جبران کنی!

آهی می کشد و می گوید

- همینجا منتظر بمون میرم پسرمنیر خانوم رو صدا کنم تا باهات بیاد بیمارستان

هنوز از درب خانه داخل نشده به سمت روزبه برمی گردد ... انگشتش را به نشانه تهدید در هوا تکان میدهد و می گوید

- از جات جم نمیخوری تا برگردم

و روزبه خنده اش می گیرد...

دخترک که می رود بی آنکه بداند به چه ... میخندد!

حال خرابش... روزهای تلخش... زخم بازویش... درد درونش ... همه و همه را فراموش میکند و میخندد.

روشنا:

خودمو بغل میکنم و پشت پنجره رو به حیاط می ایستم ... یاد شلوغی و ولوله ای که تا همین یک ساعت پیش تو این حیاط بود میوفتم...

امشب شب عجیبی بود... بعد از اون همه استرس و ترسیدن تا سرحد مرگ، وقتی رسیدم خونه اونقدر آرامش و معنویت تو فضا بود که خیلی زود آرام گرفتم ...

وقتی نذری رو هم می زدم حالم خیلی خوب بود... باور دارم که سر دیگ نذری هر حاجتی بخوام برآورده میشه... به همین دلیل هم برای تهیه مواد و وسایل ای آش نذری مدت ها پول پس انداز کرده بودم ... امشب اولین نذریمو که حاصل دست رنج خودم بود رو بین مردم پخش کردم و به حال خوش ناب رو تجربه کردم...

واسه پیدا کردن مامانم دعا کردم ... این روزا از همیشه دلنگنترم... از وقتی اون مرد اسم مامان رو آورده دلم هوایی شده... دیگه دست خودم نیست مدام اشتیاق دیدار مامان با منه...

درست یا غلطش رو نمی دونم ... میخوام اینبار به حرف دلم گوش کنم و مامانمو ببینم... هفده سال صبوری کردم و حالا دیگه کاسه صبرم لبریز شده.. دیگه واسم مهم نیست چه اتفاقی میوفته... آگه اون مرد حق همسری به گردن مامان داره منم بچه اشم و حقی دارم...

سرمو میگیرم سمت آسمون ... خدایا یعنی این خودخواهی؟ بعد از این همه سال این حقو ندارم که ببینمش؟

قطره اشکم از رو گو نه ام سرمیخوره و میچکه پایین ... با دست آزادم بازومو نوازش میکنم تا شاید آرام بگیرم

ساعت از یازده و نیم شب گذشته که صدای ضرباتی به درخونه تو گوشمون میپیچه...

معصوم میاد جفتم می ایسته و میگه

-برم ببینم این وقت شب کیه

چاد گلدارشو به سرمیندازه و کشون کشون میره دم در.... دیروقت که باشه نمیزاره من برم در رو وا کنم

از پشت پرده چهره ابراهیم پسرمنیرخانوم رو میبینم...گفتگوی کوتاهی میکنم و بعد یه نایلون که توش یکسری دارو هست میده دست معصوم و بعد در کمال ناباوری روزبه رو میبینم که به کمک ابراهیم وارد خونه میشه. تو تاریک روشن حیاط نمیتونم ببینم حالش خوبه یا نه...

نگران میشم ... چادرمو به سرم میندازم تا لب ایون میرم و از همونجا به صحبت های ابراهیم و معصوم گوش میکنم

از صحبت هاشون اینطوری دست گیرم میشه که روزبه باید شب تو بیمارستان میمونده اما با رضایت خودش ترخیص میشه و چون وضعیتش تعریفی نداشته ابراهیم به خیال اینکه ما فامیل نزدیکشیم اونو آورده اینجا...میگفت ضعف داره و باید یکی حواسش بهش باشه

معصوم دارو ها رو میداره گوشه تخت و ابراهیم روزبه رو روی تخت میشونه و چند لحظه بعد در رو میبندد و میره یادم می افته به ماجرای امشب...حس میکنم دلم نمیخواد با اون مرد روبه رو بشم...پایس میکشم و برمیگردم تو خونه.

روزبه:

معصوم خانوم گوشه تخت کنارم می شینه و می پرسه چیزی خوردم یا نه...سرم سنگینه وضعف شدیدی دارم با علامت سر جواب منفی میدم

یه کاسه آش رشته واسم مباره و میگه

-بخور پسرم ... تبرکه..

گرسنمه و دلم لک زده برای آش رشته

هنوز اولین فاشق رو به دهن نگذاشتم که معصوم خانوم میگه

-امشب لطف بزرگی به من و دخترم کردی

گلوب خشک میشه و به سرفه میوفتم ... تمام اتفاقات تلخ امشب که مصیبتش شخص خودمم جلوی چشمم مرور میشه ...

ترس به دلم میوفته و با خودم میگم نکنه دختره همه چیزو لو داده و گفته که چه بلایی میخواستم سرش بیارم؟!

معصوم با محبت نگاهم میکنه و میگه

- روشنا واسم گفته که امشب جونشو نجات دادی...چطور باید این لطف و از خودگذشتگیو جبران کنیم؟

تازه اونموقع است که از آسمون میام زمین و میفهمم دختره لب واکرده و حقیقت رو به معصوم نگفته ... مثل اینکه به اندازه مادرش دسیسه گر نیست!

سرمو میندازم زیر ..شرمنده ام و هیچ حرفی برای گفتن به معصوم خانوم ندارم

نگاهش به بانداژ دستم میوفته و مادرانه میگه

-خدا مرگم بده ... مثل اینکه دستت هم آسیب دیده؟ ... میخوای کمکت کنم پسرم؟

بغضم گرفته...اینها خوب بلدن آدم رو تا سرحد مرگ شرمنده کنن...اون از دختره این هم از مادرش!

معصوم خانوم قاشقو از دستم میگیره و قاشق قاشق با حوصله آش به دهنم میگذاره ... یاد مامان میوفتم و چشمم اشکی میشه.... محبت مادرانه معصوم خانوم جنس محبت مامانه.فقط خدا میدونه تو اون لحظات چقدر متاسف و ممنونم..

روشنا:

از پشت پرده نگاه میکنم و لب میزنم

-معصوم جون ...فکرکنم آقا روزبه رو تخت خوابش برده

معصوم میاد جفتم می ایسته ...آه میکشه و میگه

- خدا خیرش بده ... چه پسر خوبیه...تو این دوره زمونه کی حاضر میشه برای ناموس دیگران اینطوری جونشو به خطر بندازه

لب هامو آروم رو هم فشار میدم...نباید آبروشو پیش معصوم بریزم...

سکوت میکنم و از پشت پرده تردید به چهره اون مرد خیره میشم...نیمی تاریک و نیمی روشن!

دستم نوازشگر رو بازوم میکشم و با خودم بلند بلند فکر میکنم

-میتونستی دروغ بگی و ازم مخفی کنی که اونا رو فرستادی سراغماما نگفتی!

میتونستی چشماتو ببندی و بزاری اون بلایی که حقم میدونستی سرم بیارن...اما بی تفاوت از کنارم رد نشدی!

تو کی هستی روزبه؟ از من و زندگیم چی میخوای؟ چرا حس میکنم به عالمه وقته که میشناسمت؟ چرا نمی تونم ازت بیزار باشم؟..

سرمو میگیرم بالا... قوس کمرنگ ماهو شاهد میگیرم و به خدا میگم

- این تازه اولشه نه؟ این یه امتحانه اینطور نیست؟ قول میدم تو این امتحان کم نیارم!

با صدای نفس نفس زدن معصوم به خودم میام ... یه پتو میده دستم و میگه

-دخترم برو بنداز روش... نصف شبی هوا سرد میشه سرمامیخوره پسر مردم

پتو به دست از پله های ایون پایین میرم.... میرم سمت تختبوی خوش شب بوها مستم میکنه ... نفس میکشم و عهدی که با خدا بستم رو به یاد میارم کم نیارم قول میدم.

پتو رو آهسته رو تنش میکشم..با صدای ناله ضعیفی متوجهش میشم و به صورتش خیره میشم ...

از بس اشک ریخته صورتش خیس خیس...دلم تو سینه مچاله میشه .

دارم پتو رو روی سینه اش صاف میکنم که میشنوم مبهم چیزی نجوا میکنه ... گوشمو میبرم نزدیک تر ...

خدای من ...داره مامانشو صدا میکنه و اشک میریزه...یهو یاد خودم میافتم...یاد گریه های یواشکیم زیر پتو...یاد دلتنگی هام واسه مامان ...

دلم به رحم میاد و به خاطر دل داغدارش هم که شده همه خاطرات تلخ امشبو فراموش میکنم و همون لحظه و همون جا از گنااهش میگذرم و عفوش میکنم.

روشنا :

معصوم برای صبحونه صدام میکنه ..چشمام از هم وا نمیشه .. خستگی یک هفته کار مداوم هنوز تو تنمه و دلم میخواد این روز جمعه ای حسابی استراحت کنم

میون خواب و بیداری میگم

-خوابم میاد معصوم جون

-باشه دخترم بخواب

یکم بعد صدای مبهم مردی رو از تو حیاط میشنوم...خواب به مراتب برام شیرین تره...پلک هامو رو هم فشار میدم تا دوباره خوابم بیره

روزبه -این خونه به نظر خیلی قدیمی میاد

-بله پسر... قصد موندن نداریم و گر نه تعمیرش می کردیم

روزبه- شنیدم برای درمان پاتون اومدید تهران؟

-آره پسرم زانو درد قدیمه که امانمو بریده ... میگن باید عمل کنم

پلک هامو بسته بودم اما صداشون راست میرفت تو گوشم

روزبه - بعد از عمل دوباره برمیردید همون شهری که بودید؟

-تا ببینیم خدا چی میخواد...البته اگه برگردیم واسه روشنا سخت میشه...بهترین دانشگاه قبول شده اونوقت به

خاطر من انتقالی گرفته واسه شهرستان

پلک هام بسته اس اما گوشام تیز میشه تا بشنوم عکس العملش چیه..فقط میگه

-چه جالب!

پوفی میگم و سرمو میکنم زیر بالش تا دیگه صداش مزاحم خوابم نشه...معصوم با ذوق میگه

-آره...تعریف ازش نباشه فرشته اس...بدی هیشکی رو نمیبینه...میگه هه مخلوقات خدا هستن و ممکنه خطا

کنن...خیلی وقتا میشه که منم ازش چیز یاد میگیرم

پلک هام بسته اس اما یه لبخند گشاد میشینه رو لبام .. ذوق میکنم وقتی ازم تعریف میکنه ...از دور میبوسمش و

تو دلم میگم " یه دونه ای معصوم جونم "

اما تمام عکس العملی که از روزبه میشنوم یه تک واژه دیگه اس

-چه خوب!

هنوز لبخند رو لبامه که معصوم میگه

-پسر ... وقتی میبینم به خاطر دختر سر به هوای من این همه آسیب دیدی واقعا شرمنده میشم...این دختره

همش تو خواب و خیاله...هزار بار بهش گفتم تا دیروقت توی این محله ناامن واسه خودت راست راست

نچرخ...یکم از کارت بزن تا هوا تاریک نشده برسی خونه...مرغش یه پا داره و حرف گوش کن نیست

حرصی میشم و صاف میشینم تو تشکم ... و زیر لب غر میزنم

روزبه تک خنده ای میکنه و فوراً میگه

- دخترا این روزها همشون کله شق شدن ...کاریشون نمیشه کرد خودتون رو ناراحت نکنید

دندون هامو از شدت خشم رو هم فشار میدم...معصوم میخنده و میگه

- فکر می کردم فقط روشنای من اینطوریه

- نه... تقصیر خودشونم نیست.. از بس میخوان با مردها سر همه چیز رقابت کنن و کم نیارن اینطوری شدن... یکی نیست بگه عدالت معنی مساوی بودن تو همه چیز نیست...

معصوم با ذوق میگه

- گل گفתי پسرم

روزبه از تعریف معصوم شارژ میشه و مابقی افاضاتشو اینطور بیان میکنه

- زن و مرد هر کدوم یه توانایی ها و یه ضعف هایی دارن که کاملا مطابق با سرشتشونه... اینکته مثلا یه زن هیکل درشت کنه که تو زور بازو از جنس مرد کم نیاره این مخالف سرشت زنانه یه زنه. یا مثلا یه مرد اونقدر به صورت و اندامش ور بره که زنونه بشه و تو زیبایی با اون ها رقابت کنه مخالف سرشت مردونه اشه و این اشتباهه.... نمیفهمم جامعه داره به کدوم سمت میره

معصوم اونقدر با روزبه موافقه که کم مونده بگیره ماچش کنه... با واژه ای که اوج ارادتش به مخاطب جوانشه، به روزبه میگه

- گل گفתי پسرم... شیر مادرت حلاله

هر دو برای لحظاتی سکوت میکنن ... معصوم چای روزبه رو واسش شیرین می کنه .. اینو از صدای ظریف قاشق چایخوری تو لیوان بلور میفهمم... این صدا موسیقی دل انگیز هر صبح منه..

معمولا اهل حسودی کردن نیستم اما تو اون لحظه شدیداً حسودی میکنم ... بی خیال خواب میشم ... ملحفه رو پرت میکنم کنار و صاف تو جام میشینم ... حس میکنم اگه دیر بجنبم روزبه قاپ معصوم جونو میدزده و جای منو تو قلبش اشغال میکنه

میشنوم که معصوم با یه لحن مهربون میگه

- تعارف نکن پسرم... خونه خودته .. بفرما بخور

پلک هامو وا میکنم .. اشعه خورشید صاف میخوره تو تخم چشمم ... چشامو تنگ میکنم .. خم میشم سمت پنجره و تا میام نیم نگاهی از لای پنجره به بیرون بندازم و جو عاطفی تو حیاطو رصد کنم روزبه فوراً مچمو میگیره و نگاهمو غافلگیر میکنه

فورا سرمو میدزدم و بی هیچ رحمی محکم میکوبم تو فرق سرم....

کف دستمو بو نکرده بودم که بدونم این مرد این همه تیزه ... با حرص دستمو مثل چنگ لای موهای آشفته ام میکنم و یکم فکر میکنم ببینم منو دیده یا نه؟ جوابم آره اس ... دست و پامو با حرص تو هوا تکون میدم و خودمو به باد شماتت میگیرم....

چند لحظه بعد همه چیزو منکر میشم و سعی میکنم خودمو قانع کنم که از پشت این پنجره و پس این پرده حریر چیز زیادی از من و چهره ی آشفته ام دیده نشده... خودمو گول میزنم و پامیشم میرم موهامو برس میکشم و دست و رومو میشورم...

شال سبز آبیمو روی سرم میندازم و موهامو مرتب میزنم زیر شال... لبخند تمرین میکنم و سعی میکنم خیلی ریلکس رفتار کنم...جوری که انگار نه انگار اتفاق ناجوری افتاده

یکم هیجان دارم اما نفس عمیق میکشم و میرم سمت ایوان...از همون بالا میبینم که روزبه و معصوم گفتگوی صمیمانه ای دارن...این صحنه واسم خیلی نادره ... خیلی کیمیاست...آخه روزبه تلخ دیروز، حالا لبخند میزنه و داره با شوق به حرف های معصوم جون گوش میده ... انگار معصوم خوب تونسته گوشه خالی قلب روزبه رو مال خودش کنه...

یادم میوفته به اشک های دیشبش..حتما خیلی دلتنگ مادرشه که اینطوری به معصوم دل بسته ... برای اون مرد...برای دل تنگش ...برای لبخندی که رو لباشه خوشحال میشم

تک سرفه ای میکنم و بعد بلند سلام میگم

روزبه سرشو بلند میکنه و با همون لبخند کم پیدا که از مصاحبت با معصوم رو لباش نشسته نگام میکنه و من اون لحظه با تمام وجود درک میکنم که گرمای کم جان آفتاب در یک عصر سرد پاییزی تا چه اندازه میتونه گرم و لذت بخش باشه.

راوی:

صدای سلام پرانرژی روشنا توجه روزبه و معصوم را به او جلب کرد

روزبه سر بلند کرد و به صورت خندان و با نشاط روشنا خیره شد ... وقتی هیچ اثری از کدورت و ناراحتی در چهره دخترک ندید، حرف معصوم یادش آمد که گفته بود روشنا اصلا کینه ای نیست

هزمان با اضافه شدن روشنا به جمع ، صدای زنگ تلفن از داخل خانه شنیده شد.معصوم پاسخ گویی به تلفن را برعهده گرفت تا روشنا صبحانه اش را بخورد.

با رفتن معصوم دختر و پسر جوان سکوت خود را به نوبت رعایت کردند. روشنا برای برداشتن ظرف پنیر دست دراز کرد و وقتی دستش به آن نرسید روزبه میانجی گری کرد و پنیر را جلوی او گذاشت
روشنا نگاهش نکرد و فقط زیر لب گفت

- ممنون

و این فتح البابی شد برای شروع صحبت

روزبه که در غیاب معصوم لحن صحبتش دوباره تلخ و گزنده شده بود پرسید

- تو که ادعای فرشته بودن داری چرا دوباره ماجرای دیشب دروغ گفتی؟

روشنا جرعه ای از چایش را نوشید و خیلی ریلکس گفت

- به همه گفتم که از دست چند تا شرور نجاتم دادی و به خاطر من زخمی شدی...

روزبه از تعجب دهانش نیمه باز ماند... روشنا پنیر را روی تکه نان سنگک مالید و حین آماده کردن لقمه اش ادامه داد

- من حقیقتو گفتم اگر چه فقط بخشیشو... پس دروغ نگفتم!

روزبه یک لنگه از ابرویش را بالا داد... بعد به چهره روشنا دقیق شد و پرسید

- به نظر دیگه از من عصبانی نیستی؟

روشنا لب زد

- اگر شب هنگام کسی را در حال گ*ن*ن*ا* دیدی، فردا به آن چشم نگاهش مکن، شاید سحر توبه کرده باشد و تو ندانی

روزبه با تمسخر پرسید

- این از نوشته های خودت بود؟

روشنا اخم کم‌رنگی کرد و با احترام و ادب خاصی گفت

- بخشی از نامه ی حضرت علی به فرماندارشون مالک اشتر بود

روزبه لبخند کجش را از چهره زدود... کمی فکر کرد و بعد پرسید

- پس الان من رو بخشیدی و باز میتونی بهم اعتماد کنی؟

- شما یه اشتباه کردی و بعد تاوانشم دادی... من کی باشم که ببخشم یا نبخشم....

روزبه از این طرز فکر حیرت زده شد

روشنا اما با اخمی محسوس و با لحنی رنجیده ادامه داد

- اما قضیه اعتماد کاملا فرق میکنه... دیگه بهت اعتماد ندارم

ابروهای روزبه محسوس در هم گره خورد و عصبانی شد

روشنا داشت سفره را جمع میکرد که روزبه همینطور خیره خیره نگاش کرد و بی هیچ مقدمه ای گفت

-راستشو بخوای فکر میکردم کجلی چیزی هستی....

روشنا گیج به روزبه نگاه کرد..روزبه خیلی ریلکس آخرین جرعه از چایش را فرو داد و گفت

-اذیت نمیشی اون همه مو رو اون زیر قایم میکنی؟

روشنا خجالت زده بودنش را با عصبانیت بروز داد

- خیر... اذیت نمیشم... چون به این نوع پوشش عقیده دارم...اما درباره شما... باید حتما به روم میاوردید که

موهامو دیدی و خجالت زده ام میکردی؟

روزبه حال روشنا را درک نمیکرد...ریلکس شانه بالا داد و گفت

-یعنی کتمان میکردم راضی تر بودی؟

روشنا نگاهی رنجیده به روزبه انداخت و کلافه گفت

-بی خیال..ما حرف همو اصلا نمی فهمیم

روزبه خود را صاحب حق دانست و گفت

-من فقط چیزی که واسم سوال شده بود رو پرسیدم چون نمی تونم درک کنم یه دختر چرا باید زیبای هاشو قایم

کنه

روشنا لیوان های چای را در سینی چید...ظرف پنیر و گردو و کره را کنار آن ها گذاشت و بی آنکه به روزبه نگاه

کند گفت

-من نیازی ندارم به برای جلب نظر و نگاه تحسین آمیز دیگران جلوشون عرض اندام کنم...دیدن زیبایی من فقط

سهم کسیه که بتونه منو جذب زیبایی های درونش بکنه و پیوند روحی مشترکی باهاش داشته باشم..نه هر

نگاهی... نه هر هوسبازی.

روزبه:

به تمسخر نگاش میکنم و میگم

-اینم بخشی از همون نامه بود؟

حرفی همیشه و میگه

-نه خیر... این دیگه اعتقاد قلبی خودمه

دارم لذت میبرم از حرص دادنش... به تفریحم ادامه میدم

-به هر حال تیرت به سنگ خورد و من دیدمشون

حواسش پرت مورچه هایی شده که رو سفره به صف شدن و دارن دونه های شکرو به زحمت جا به جا

میکنن... گیج میپرسه

-هان..چی؟

با شیطنت میگم

-موهاتو دیگه..دیدمشون

با اخم هایی در هم سرش رو بالا می گیره تا بهم خاطر نشان کنه که حق ندارم عقاید و احساساتشو به تمسخر بگیرم... حدس میزنم میخواد یه درس درست و حسابی بهم بدم اما همین که نگاهم میکنم کل معادلاتشو به هم می ریزم.

بیخودی که لقب سه ثانیه ای رو یدک نمیکشم ... طوری نگاهش میکنم که مسخم میشه... و لب هاش رو هم قفل میشه و تمام حرف هاش فراموشش میشه.

قسم میخورم اولین باره که داره منو به چشم یه مرد میبینه ..قسم میخورم دقت نکرده بوده که من جذابم یا نه. حالم خوبه ... لذت بخشه که این دختر رو جذب شده در خودم میبینم...خوشم میاد اینی که این همه ادا میکنه که فرشته خو و فرشته طینته رو بلند کنم و زمین بزنم

تو چشمات خیره میشم ... یه معصومیت و یه پاکی ناب تو نگاهش موج میزنه... اونقدری تو زندگیم تجربه دارم که بتونم قسم بخورم این دختره تا حالا از این فاصله ی کم حتی یه مرد رو ندیده بوده چه برسه به تجربه کوچکتین ارتباط فیزیکی با جنس مخالف.

یه لبخند بدجنس میبینم رو لب هام ... حس میکنم باید مفرح باشه اگه اونم مثل خیلی از دخترای دیگه دنبالم بیوفته و برای با من بودن التماس کنه... به این فکر میکنم که آیا میتونم باهاش بازی کنم یا نه ؟ میتونم اگه ازم خواست درخواستشو قبول کنم یا نه؟...

لبخندم پررنگ تر میشه

یهو از ذهنم میگذره که اگه درگیرش کنم آیا بخشی از اون انتقام محسوب میشه یا نه؟ آیا مامان لذت میبره از اذیت شدن دختر شهره یا نه؟ از اینکه ببرمش لب چشمه و تشنه و تشنه ترش کنم کیف میکنه یا نه؟

نگاهش میکنم... انگار اولین باره منم اون دختری میبینم... باریک و بلنده... پوست گندمی روشن داره... چشم تیره... ابروهایی که دخترونه و پهن برداشته... صورتش کشیده اس... لب های صورتی برجسته داره... و کوچکترین دستکاری و آرایشی تو چهره اش نیست... صورتش زیباست و خیلی بیشتر از زیبا بودن... معصوم... آرامش بخش... دوستداشتنی اون چهره.

نگاهش روی کل اجزای صورتم چرخیده وقتی به لبخند کجم میرسه تازه به خودش میاد... سرخ شدن گونه اش رو جلو چشمم محسوس میکنم... لبشو زیر فشار دندون به شکنجه می گیره و فوراً نگاهشو از من میگیره...

حسم حس یه برنده اس... حاله بعد از مدت ها خوش

به شدت خجالت زده اس... خیلی هول... سینی رو پرصدا بلند میکنه... میخواد فرار کنه و از معرکه دور بشه... باید سریع تر تصمیم بگیرم که میخوام باهاش چیکار کنم... باید وقت کشی کنم... فرصت بیشتری میخوام... دست دراز میکنم و مچ دستشو میگیرم و میگم

-صبر کن کارت دارم

تمام عصبانیتش از خودش و منو میکنه یه اخم غلیظ و تقدیم میکنه... عکس العملش مثل دخترای دیگه نیست... حالا معدلات منه که به هم ریخته

دستمو پس میکشم و مچشو رها میکنم

چنان زهره چشمی ازم میگیره که با تمام وجود حالیم میشه که اون دختر فرق داره و سهل الوصول نیست... از شدت عصبانیت چشاش اشکی میشه و میگه

-خوشم نیاد که دستمو لمس میکنی... شما کسی نیستی که این اجازه رو داشته باشی

اصلاً انتظار این واکنشو ازش نداشتم و از این همه غرور گیج میشم...

وقتی از پله های ایون بالا میره و تنهام میزازه یاد دختره ظاهره میوفتم... یادم میوفته اون دختره لب تر میکردم همه جوهره در خدمتم بود... یاد دخترای کالج میوفتم که خودشونو میکشتن که باهاشون وقت بگذرونم و هیچ محدودیتی تو رابطه فائل نبودن... در مقابل این دختره حتی یه لمس شدن ساده هم تاب نمیاره... بدجوری گیجم کرده این دختره... بدجوری

روشنا:

تو آشپزخونه دارم ظرف های صبحونه رو آب میکشم و هنوز اخم هام تو همه ..از خودم ناراحتم که اونقدر دقیق به صورت اون مرد خیره مونده بودم

معصوم میاد تو آشپزخونه و میگه

-آقا روزبه میخواد موهاشو بشوره و بره...تمام موهاش با خون چسبیده به هم...

بی تفاوت شونه بالا میندازم و میگم

-خب بشوره بره

-دخترم این کتری رو آب گرم کن واسش ببر..مهمونمونه..حبیب خداست

بعد خودش به زور میره از تو حمام شامپو و تشت میاره و میزاره گوشه سینک و میگه اون حوله سفید که واست کنار گذاشته بودمم واسش ببر

با لحنی معترض میگم

-معصوم جون اون حوله؟ اون که واسه جهیزیه ام خریده بودی!

-اشکال نداره مادر...یکی بهترشو بعدا واست میخرم

با اینکه اصلا دلم نمیخواد با اون مرد روبه رو بشم ناگزیر میرم تو حیاط ... روزبه داره تو حیاط میچرخه...وسائلی که همراهم رو میذارم جفت پله ها و کوتاه میگم

-بفرمایید برشون دارید

متوجه حضورم میشه و به طعنه میگه

-این خونه منو یاد قدیما میندازه.....تو هم منو یاد دخترای اون روزهای تهران

از اومدن کاملا پشیمونم میکنه ... با اخم میام برگردم داخل که روزبه میگه

-آخه چطوری هم شامپو بزنی و هم موهامو بشورم و آب بکشم اونم با این زخم بازو و این یکی زخم که یادگاری جنابعالیه

بانداز کف دستشو که اثر گاز گرفتن خودمه نشونم میده

از خجالت چشمم تنگ میشه ... با تاسف به روزبه خیره میشم و کوتاه میام

بی توجه به حضور من یهو شروع یکنه تکمه های پیرهنشو باز میکنه...

همین که میاد پیرهنو دربیاره با یه لحن جیغ جیغی هشدار دهنده میگم

-چیکار میکنید؟

خیلی ریلکس و عادی میگه

-پیرهنمو درمیارم که خیس نشه

با تمام وجود میدونم که موندن جایز نیست... همین که پشتمو بهش میکنم که برم روزبه به تمسخر میگه

-پس فقط اسم فرشته رو یدک میکشی؟ مثل اینکه یادت رفته من به خاطر تو زخمی شدم

حرص میخورم از دستش

-تو... یعنی شما!... واقعا پررو تشریف داری

بعد برای رفتن بهونه تراشی میکنم

-یه لحظه صبر کن برم به آقا ابراهیم بگم بیاد کمکت

عصبانی میشه و معترض میگه

-هی... تو و اون پسره سرو سری با هم دارید که به هر بهانه ای پاشو میکشی وسط؟

دارم از عصبانیت منفجر میشم... فوراً واکنش نشون میدم

-ایشون و خانواده اش آدم های محترمی هستن و چون میدونن مردی تو این خونه نیست همیشه هواسشون به ما

هست.. همین!

روزبه پوزخندی میزنه و کنایه آمیز میگه

-دیشب که کم مونده بود چشم منو از کاسه دربیاره

- خوشم نمیاد که درباره اون آقا اینطوری حرف بزنی ...

-خوبه.. پس نظرت درباره اش مثبته...

خجالت میکشم اما زور عصبانیت بیشتره

-واسه خودتون میبیرید و میدوزید؟

لبخند کجی گوشه لبش میاره و بعد منو به باد انتقاد میگیره و میگه

-تو دیگه چطور دختری هستی... یعنی اینقدر گیجی که تا حالا نفهمیدی چشمش دنبالته؟

پلک هامو رو هم میزارم تا بتونم عصبانیتمو کنترل کنم...

- آقا روزبه بس کنید

پوزخندی میزنه و میگه

- گفت میخواد به زودی بیاد خواستگاریت

ذهنم از تعجب وا میمونه ..همزمان از خجالت سرخ سرخ میشم... ابراهیم؟ خواستگاری؟

- چیه؟ مثل اینکه راستی راستی خبر نداشتی ...

به تمسخر میگه

- بهتر نیست حالا که یکی پیدا شده و بهت توجه نشون داده یکم بیشتر به خودت برسی..... انگار توی بیست

سال پیش متوقف شده

در درون خون خونمو میخوره... حفظ ظاهر میکنم و خودمو بی تفاوت نشون میدم و میگم

- خب راستشو بخواید نظر شما اصلا واسم مهم نیست... حالا میخواید موها تون رو بشورید یا برم به کار واجب تری

برسم؟

تا شامپو رو میبینه میگه

- همین یه شامپو رو دارید؟ اگه موهام ریخت کی جواب میده؟

با حرص میگم

- پس بهتره برگردی و تو حمام اشرافیتون دوش بگیریدی.. کی مجبور تون کرده؟

- خیلی رو اعصابی ... نکنه ملک عذابی؟

کلافه میگم

- کار دارم ... عجله کنید لطفا

آب میریزم تا شامپو رو از موهایم بشوره ... خودمو میکشم که نگاهم به بازو و عضله ها و هیكل خوش فرمش

نیوفته

حوله رو میندازم رو سرش ... موقعی که داره موهاشو خشک میکنه یهو میگه

- همه میگن نادیده گرفتن من کار سختیه !

چشم هامو تنگ میکنم و اونچه تو ذهنم اومده رو به زبون میارم

-میدونید دارم به چی فکر می کنم؟

روزبه به نفی سر تکون میده

به طعنه میگم

- به اینکه منو خیلی دست کم گرفتی

-منظور تو نمیفهمم

-نقشه اولت نگرفت یا نخواستی اونطوری پیش بری رو کاری ندارم!...اما چرا حس میکنم الان داری یه راه دیگه

رو امتحان میکنی؟ چرا همش حس میکنم که داری زور میزنی نظر منو جلب کنی؟...

حین خشک کردن موهای قهوه ای زیتونیش با دقت به حرفام گوشمیده

-ببین آقای محترم...من شاید دختر به قول شما یه دختر امروزی نباشم و برای شما نوستالژیک و یاد آور خاطرات

گذشته باشم اما.. من نه ساده ام و نه احمق... میفهمم که میخوای منو درگیر یه بازی جدید کنی!... حالا شما بگو

..من اشتباه میکنم؟

روزبه سکوت میکنه ... میفهمه با یه ببو گلابی طرف نیست!

زرنگی میکنم و ادامه میدم

-خب پس تا اینجا درست حدس زدم ... حالا تنها چیزی که هنوز متوجه نشدم اینه که ..چرا من؟چرا میخوای منو

اذیت کنی؟

پوفی میگه و حوله رو میندازه رو شونه اش..دوباره عضله هاش خودنمایی میکنن

-تو مثل یه کلاف بی سر میمونی...چرا اینقدر عجیب غریبی؟

همزمان با جمع و جور کردن وسائل شستشو خیلی عادی و بی تفاوت میگم

-من نه مرموزم و نه عجیب ..من فقط خودمم..دختری که به اندازه کافی گرفتار هست که نخواد مهره بازی تو

بشه...من از جنس اون دخترایی که میشناسی نیستم چون... من باید هر روز روزی هفت -هشت ساعت کار کنم

...باید صبح تا ظهر جون بکنم برای یه لقمه نون حلال و بعد نصفه نیمه و یکی درمیون سرکلاس های دانشکده

حاضر بشم تا حذفم نکنن ...بعد از کلاس تازه خرید و کار پاره وقت عصرم شروع میشه ... تا برسم خونه شب شده

...همیشه یا وسط جزوه هام بیهوش میشم یا میون بساط دکمه هایی که باید بسته بندی کنم و تا آخر هفته به

صاحب کارم برسونم...متاسفم اما تو زندگی شلوغ من فرصتی برای خواب و خیال و رویاپردازی با تو نیست.

روزبه متاثر شده... نمیفهمم برای من یا برای خودش ...پیرهنشو میپوشه و حین بستن تکمه هاش میپرسه

- چرا با اینکه میدونی برات نقشه کشیدم منو از خونه ات نمیندازی بیرون؟ چرا هنوز ایستادی روبه روم و جوری رفتار میکنی که انگار نه انگار که قصد و نیتم رو میدونی؟

با یه لحن سرد و بی میل بهش میگم

- چون به عنوان مهمون اومدی تو این خونه و حرمت مهمون واجبه... فقط برای همینه که دارم جلو خودمو میگیرم و بیرون نمیکنم

از جوابم حرص میخورم... کاملاً معلومه تو تمام زندگیش همش مورد توجه جنس مخالف بوده و اصلاً توقع نداره کسی سرد باهاش تا کنه

داره خودشو میکشه که دلخوریشو حس نکنم...

- باشه... میرم اما احتمالاً به زودی همدیگه رو میبینیم... شاید بخوام واسم یه کاری بکنی... وقتی مطمئن شدم که چه کاری ازت میخوام میام سراغت

میره سمت در گوشه پیرهنشو میگیرم و مشتاق و ملتمس بهش میگم

- لااقل اینبار دیگه قبل از رفتن بگو که کی هستی؟ خواهش میکنم بگو مامانم رو چطور میشناسی؟

شاید تحت تاثیر التماس و برق اشکی که تو چشمای منتظرم دیده دلش به رحم میاد که میگه

- باشه جواب سوالتو میدم.. اما نه امروز...

خیلی زود با معصوم خداحافظی میکنه و میره ... حالا منم و یه دنیا انتظار برای رسیدن آن روزی که او بیاید و از مادرم بگوید...

روشنا:

هر چقدر هم نخوام بهت فکر کنم همیشه... دو روزه رفتی و من تو تمام اوغات فراغتم دارم به تو فکر میکنم... به تو و تقلائی عجیب برای چیزی که نمیدونم چیه؟ تو کی هستی؟ چه ربطی به من داری؟ چرا باور نمیکنم که اینقدر که اصرار داری، بد باشی؟... چرا همش دوست دارم ببینم پشت نقابی که به صورت زدی چه جور آدمی نشسته؟... چرا داری تو ذهن من این همه وول میخوری؟ کاش میفهمدم!

امروز چون دانشکده کلاس دارم و امکان حذفم زیاده از کار توی تولیدی مرخصی ساعتی گرفتم تا زودتر خودمو برسونم دانشگاه.

با همکلاسی هام جلو دانشکده علوم وایسادم و میخوایم از خیابون شلوغ رد بشیم که یهو یه تویوتای سفید جلوی پام ترمز میزنه و صدای بوق ممتدش قلبمو از جا میکنه .

با ترس به راننده نگاه میکنم...خدای من خودشه...روزبه

با علامت سر میگه که برم سوار شم ...

کلاس دارم ... نمیتونم اینبارم بی خیال کلاسم بشم...از طرفی جواب بچه ها رو چی بدم ؟ ... بگم با روزبه چه نسبتی دارم ؟ بهتره تظاهر کنم که ندیدمش.... سرمو میندازم زیر و دارم از خطر عابر رد میشم که وسط اون ترافیکی که پشت سرش ایجاد شده از ماشین پیاده میشه و جلوی دوستانم گوشه چادرمو میگیره و تهدید آمیز میگه

- سوار شو ... کارت دارم

بچه ها نران میشن و میپرسن

-روشنا می شناسی؟

از اخم هاش می ترسم و به بچه ها میگم

- شما برید به کلاس برسید ... منم زود میام

منو دنبال خودش میکشه ..در ماشینو واسم وا میکنه و خیلی سریع میشینه پشت رل و ماشین رو از جا میکنه

بازم ازش می ترسم

-کجا میریم؟

عرق رو پیشونیشو میگیره ...از آیه عقب نیم نگاهی به عقب میندازه و کوتاه میگه

-یه جا که بشه حرفزد

جلو یه باغچه باغ ماشینو نگه میداره... همه تخت های چوبی توی این ساعت ازظهر خالیه... به اولین تخت که جای دنجی قرار گرفته اشاره میکنه ... میشینه و بدون اینکه نظرم رو بپرسه آب میوه سفارش میده

کاملا معلومه خیلی بی حوصله و عصبیه ... فورا میگه

-شنیدم توی نوشتن سررشته داری؟

میدونم حوصله توضیح نداره..کوتاه جوابشو میدم

-آره..برای دل خودم یه چیزایی مینویسم

بی هیچ مقدمه ای میره سر اصل مطلب

-میخوام یه کار سفارشی واسم بنویسی....اگه قصه ات نظر مو جلب کنه با پولش میتونی تمام چاله چوله های زندگیتو پر کنی ...زانوی معصومو عمل کنی ... کارهای پاره وقتتم ببوسی بزاری کنار و فقط رو درست تمرکز کنی...چطوره؟

پیشنهادش غافلگیرم کرده... این دقیقا همون چیزیه که از خدا میخواستم اما چرا تو دلم دارن رخت میشورن؟...
حس میکنم یه جای کار میلنگه

-میشه بیشتر توضیح بدی دقیقا از من چی میخوای؟

-من شخصیت ها رو بهت معرفی میکنم... تو قصه رو بنویس...اگه قصه خوبی بود میشه قصه واقعی زندگیشون!
عرق سرد به تنم میشینه

-قصه واقعی زندگیشون؟ یعنی چی؟

پسر جوونی آب میوه هامون رو میاره و میزاره رو تخت ...
روزبه مرخصش میکنه

گلوب از همیشه خشک تره...حس میکنم حرفای روزبه داره لحظه به لحظه ترسناک تر میشه
یه جرعه از آب میوه اشو فرو میده و عصبی میگه

- من کاری میکنم که اون قصه مو به مو جلو چشمات برای اون افراد اتفاق بیفته

اونقدر از حرف هاش میترسم که رعشه به اندامم میوفته...ن کی باشم که بخوام برای زندگی دیگران تصمیم بگیرم
من من کنان می پرسم

-بهم بگو تو کی هستی؟

یکم مکث میکنه و بعد با یه کینه خاص نگاهم میکنه و میگه

-من توی قصه تو مردیم که میخواد انتقام بگیره...

مو به تنم سیخ میشه ... خشمی که تو چشماشه رنگ جنون گرفته

تشنگی داره خفه ام میکنه...لیوانو به دهنم نزدیک میکنم و ترسیده میپرسم

-انتقام؟ از کی؟

محتوای لیوان رو مزوزه میکنم که یهو با یه کینه عمیق میگه

-از یه زناسمش شهره اس...

شهره؟ این که اسم مامانه منم هست... نگاهش میکنم و به چشمش التماس میکنم که حدسم درست نباشه... تو چشمش شراره خشم بی هیچ رحمی زبانه میکشه

انگار مغزم هنگ کرده... همون بهتر... اصلا همون بهتر تا این حدس های مزخف نزنه ... از خودم میپرسم پس منظورش کدوم شهره اس؟

بیرحمانه ادامه میده

-من توی انتخاب اینکه با دستای خودم اون زنو بکشم یا جور دیگه ای قصاص کنم بدجوری گیر کردم... و فقط این نیست ... شوربختانه اون زن کسیه که بابامو کنار خودش داره ... اگه بخوام اون زنو به چنگ بیارم باید از جنازه بابام رد بشم... من هرگز اینو نمیخوام!

بازم به خودم اجازه نمیدم که حدسی بزنم... آخه حدس هام اونقدر ترسناکه که هرآن ممکنه قلبمو از ترس متوقف کنه

با زبون پست خشکیده لبمو تر میکنم... آب دهنمو قورت میدم و ترسیده میپرسم

-شهره ... بابت چی باید تقاص بشه؟

الان دیگه فقط عصبی و خشمگین نیست... چشم هاش از شدت خشم ترک ترک شده ... تا سر حد جنون عصبیه... میتونم قسم بخورم که اراده کنه میتونه با دستاش همین حالا گردنمو خرد کنه و در کسری از ثانیه بکشدتم... لرزش محسوس دستمامو ازش پنهون میکنم... نفس های به شماره افتادمو تو سینه حبس میکنم... و به اون بمب ساعتی که تا انفجار فقط به اندازه واکنشی که من به حرفش نشون میدم فرصت داره نگاه میکنم... کلامش رنگ جنون گرفته... عصبی تند تند... یک بند و بی نفس گرفتن فریاد میزنه

-بابت عشقیکه دزدیده... بابت دردی که به دل دیگران نشونده... بابت دسیسه چینی و دور انداختن مامانم... بابت روزها و لحظه هایی که به زور از مامانم غصب کرده....

پامیشه.. دستشو مثل چنگ تو موهاش فرو میکنه... عصبی... یه بند راه میره و راه میره و بعد فریاد میکشه

-همه اینا اونقدر منو آزار میده که روزی هزار بار مادرت رو توی ذهنم میکشم...

بدترین حدسم.. همون که مطمئن بود با شنیدنش قلبم متوقف میشه رو روزبه با تلخ ترین حالت ممکن پیش روم اقرار کرد... نفسم تو گلو حبس شده... بالا نیامد از بس سینه ام سنگینه... قلبم می زنه یا نه؟... مطمئنم که نمیزنه چون جریان خون تو رگ هام متوقف شده... دستمو حس نمیکنم... شاید فلج شدم... لیوان از تو دستم سرمیخوره و روی زمین هزار تیکه میشه.. از صدای شکستنش تازه از تو شوک درمیام.. خون تو رگ هام سریع جریان میگیره .. سرم هل میخوره عقب و هوا با سرعت تمام تو ریه هام فرو میره... مثل کسی که دچار حفگی شده خس خس گلوم شنیده میشه....

بیرحمانه تهدیدم میکنه و سرم فریاد میکشه

-اگه امروز... اینجا... با تو به نتیجه نرسم مطمئن باش میرم سراغ اون زن و به قیمت زندگیمم که شده قلب سنگشو از سینه اش میکشم بیرون و جون مامانتو میگیرم

اونقدر ترسیدم که اشک بی اختیار تند تند از چشمام سرازیر میشه... روی گونه ام سرمیخوره و چیکه چیکه از چونه ام میچکه پایین

ناپاورانه لب میزنم

-پس تو ... تو ..تنها پسر شهناز و اردشیری؟....

از اون حالت جنون فاصله گرفته...میشینه و بقیه آب میوه اشو که طعم زهرمار گرفته فرو میده و حرفمو تایید میکنه

-بله...و تنها دلیلی که الان جلوی تو نشستم و دارم این آخرین راه رو هم امتحان میکنم به خاطر مامانمه...

یاد شهناز میوفتم... درد سیلی خوردن ...صدای جز سوختن گوشتم ، توی ذهنم ده ها و صدها بار تکرار میشه...سرم داره از درد منفجر میشه...لب میزنم

-گفتی به خاطر مامانت دنبال من اومدی؟

آخرین جرعه از آب پرتهالی که طعم زهر میده رو فرو میده و میگه

-آره... دقیقا نمیدونم چرا اما مامانم تو رو انتخاب کرده بود و تا دم مرگ دنبالت میگشته...شاید اونم میدونسته راه انتقام از شهره، تنها داری با ارزششه!...یعنی دقیقا تویی که رو به رو نشستی! ...

دیگه حدس هیچی سخت نیست...مدام یاد اتفاقات اخیر میوفتم وربطشو به هم پیدا میکنم

-پس به همین دلیل میخواستی منو بدی دست اون قلدرها! ... چرا اون شب نجاتم دادی؟ چرا انتقامتو نگرفتی؟

دستشو با حرص میکشه رو پوست خشک گردنش و به کنایه میگه

- متأسفانه یا خوشبختانه هنوز وجدانم مثل وجدان مامان جون تو خواب خرسی نرفته ...همون یه بار که خودم نقشه انتقام از تو رو کشیدم بس بود که بفهمم که هنوز اینقدر قص القلب نیستم و از پشش برنمیام...حالا اگه اگه صدبار دیگه هم این تکرار بشه باز وجدانم وادارم میکنه پیام ونجاتت بدم...

آهی میکشه و با صدایی خسته میگه

-به همین دلیل که ازت میخوام خودت با دستای خودت سناریوی مرگتو بنویسی...قصه ای که بتونه منو متقاعد کنه به اندازه مامانم درد میکشی و به اندازه اون بیچاره کمبود و حسرت و درد رو هر لحظه تجربه میکنی ... فقط به همچین چیزی منو راضی میکنه

حالت تهوع رهام نمیکنه...دلم میخواد بالا بیارم رو این لحظات ..رو این زندگی!

حالم بده...هیچوقت بدتر از این نبودم ... نگاهش میکنم اون مرد به مراتب حالش از من بدتره...اونقدر حالش بده که حس میکنم داره فریاد میکشه ...فریاد میکشه تو رو خدا کمکم کن...اصلا داره التماس میکنه ...

با تمام تلخی این لحظات ... با تمام کینه ای که تو نگاهش داره... میفهمم که باید کمکش کنم که آروم بگیره...میفهمم این بمب ساعتی اگه که بتر که معلوم نیست چه فاجعه ای به بار بیاد

پلک هامو رو هم میزارم ...به تمام مقدسات چنگ میندازم و از خدا میخوام که کمکم کنه...لب های خشکمو تر میکنم و نمی دونم با کدوم توانی اما به حرف میام

-خواهش میکنم به من فرصت بده ...الان پر از اشتیاقم چون از مامانم و زنده بودش شنیدم ...و پر از استرسم چون جون عزیزترین کسم در خطره ...من میفهمم که حرفای تو فقط یه تهدید ساده نیست و تو این انگیزه و توان رو داری که هر بلایی سر خودت و مامانم و بقیه بیاری...اما بهم فرصت بده...بزار یکم فکر کنم...

- فردا همین ساعت میام دنبالت ...ضمناً ...یادت باشه که تنها کسی که میتونه تو رو به مامان جونت برسونه فقط منم...و کسی که میتونه با فاش کردن راز مادرت درباره تو و خواهرت مادرتو بفرسته تو منجلاب باز هم منم...پس فکرهای احمقانه نکن و کاری نکن از تو هم ناامید بشم و اونکاری که نباید رو بکنم و همه چیزو به گند بکشم...

هیچوقت فراموش نکن که مرگ مامنت، تو و پدرمو داغون میکنه ... دست های منم به خون آغشته میشه و تمام آینده ام تباه میشه ...کشتن مامانت فعلاً اولویت من نیست ...قصه ات رو طوری بنویس که مجبور نشم اولویت هامو تغییر بدم.

روشنا:

دفتر خاطراتمو باز میکنم...ورق میزنم تا به آخرین خاطره میرسم...

خاطره ای که درست قبل از آشنا شدن با روزبه نوشته بودم و از اشتیاقم واسه پختن نذری به نیت پیدا کردن مامانم گفته بودم ...ورق میزنم و توی اولین کاغذ سفید بعدی می نویسم:

این روزها تو دانشکده دوستام همش از روزبه میگن ..از جذابیتش ...از خوش شانسی من...مدام بهم غبطه میخورن که به همچین آدمی نزدیکم ..اما من درست مثل یه تیکه سنگ بزرگ ...مثل یه صخره، سنگینم و بغض دارم...

حس آدمی رو دارم که تو عالمی از جنس تردید دست و پامیزنه...نمیدونم..واقعا نمیدونم چکار باید بکنم... باید خیلی زود به درخواست روزبه جواب بدم...قبل از اینکه دیر بشه و اون مرد با خشم مهارنشدنیش تیشه به ریشه همه چیز بزنه...

این بازی انتقام یک قربانی میخواد...اما من چطور میتونم خودمو راضی کنم که یه بیگناه رو قربانی کنم؟...

چقدر اون مرد بیرحمه...یعنی واقعا نمی دونه چه کار سخت و دردآوری از من خواسته؟...آخه من کیم که بخوام برای سرنوشت دیگران تصمیم بگیرم ؟ ...آخر کاری که از من برمیاد اینه که برای سرنوشت خودم تصمیم بگیرم نه دیگران ...پس لباس رزم از تن خارج میکنم و لباس یک قربانی رو به تن میکنم ... میروم به قربانگاه تا عزیزانم رو نجات بدم...

اسمشو وسط دل کاغذ مینویسم و با خودکار هی پررنگ و پررنگ ترش میکنم و میگم

-روزبه معزی ... کاش میفهمیدی حالا تو دیگه واسم غریبه دیروز نیستی!...کاش بدونی به خاطر تو هم هست که دارم این تصمیم خطرناک رو میگیرم و قربانی این بازی انتقام میشم ... کاش یه روز بفهمی که هیچ کس مثل من تو رو درک نکرد...

من میفهممت ..خشمت رو درک میکنم...چون بارها توی زندگی منم از خودم ، از بودن بی موقع و حتی از نبودن های بی موقع ام تا سر حد مرگ خشمگین شدم!...میفهمم میخوای تو این بازی از خودتم انتقام بگیری...آخه رنج دادن دیگری بدون رنج کشیدن خودت مگه ممکنه؟

آهی میکشم و میگم

-روزبه ، من توی خشم تو صدای فریاد کمکت رو می شنوم...دستت رو به من بده من اندازه تمام تنها بودن هام کنارت میمونم تا توی این خشم تنها نمونی...اجازه نمیدم مثل من بی یار و یاور بمونی...نمیزارم تمام روزهای آینده ات فدای یه اتفاق تلخ تو گذشته ات بشه...حتی اگه شده خودمو فدا میکنم تا آروم بگیری...عمرم رو خرج میکنم و بزرگترین سرمایه زندگیم رو وسط میگذارم ...از مهرم به پات می ریزم و هر آنچه که آرامترت کند رو فدات میکنم فقط به یه امید...به امید روزهایی که ابر کینه و تردید از آسمون دلت کنار بره...آروم بگیری و بخوایی با حقیقت روبه رو بشی ... میدونم روزهای سختی پیش رومونه اما با رضایت کامل همراهت میشم...پس التماس میکنم با من بازی کن و به خشمت نیاز .

روزبه:

از یک ساعت قبل از زمان قرار دم در دانشگاه منتظرش هستم

میاد و یه نوشته تحویلیم میده و میگه

-هیچوقت فکر نمی کردم بتونم قصه سرنوشتمو خودم بنویسم...

بسته ای از کاغذ رو از پاکت میکشم بیرون..

شروع میکنم به خواندن ... آهی میکشه و میگه

-میخوام بدونی که هرگز نمیزارم کار به جایی برسه که با زندگیت قمار کنی و دستت به خون کسی آلوده بشه...من تا زمانی که تو به این نوشته ها متعهد باشی مثل کوه پشتت میمونم اما اگه فکر نزدیک شدن به مامانم به ذهنت بیاد و به مامانم آسیبی بزنی اونوقت من دیگه نمیشناسمت ... مطمئن باش اونوقت خودم با دستای خودم طناب دارو میندازم گردنت ...پس لطفا کاری نکن که اتفاقی که نباید، بیوفته!

از این همه علاقه ، تعهد و تعصبی که رو مامانش داره عصبی میشم و با کنایه بهش میگم

-واقعا برای مادری که پرت کرده دور حاضر میشی این همه رنج رو تحمل کنی؟

جوابش مثل پتکی بر سرم فرود میاد

- من برای محافظت از خودم دارم این کارو میکنم ... اگه بلایی سر مامانم بیاری من هم برای همیشه مادرمو از دست دادم و هم تو

رو ... مطمئنا اونروز غمگین ترین روز زندگیم میشه...و این اون چیزیه که من به قیمت زندگیم که شده نمیزارم اون روز بیاد..قول میدم!

شروع میکنم خواندن ... تقریبا چیزی که تو ذهن خودمم بوده رو نوشته ...همین که خودش این راهو انتخاب کرده راضیم میکنه...رضایتتم رو مخفی میکنم اما همین که اعتراضی نمیکنم حدس میزنه که با کلیات این بازی موافقم... بعد از دقایقی که مثل سالی بر او میگذره لب باز میکنم ومیگم

-بد نیست...ارزش امتحان کردن رو داره...پس این تویی که باید کمک کنی این سناریو عملی بشه

برای اینکه بهم ثابت کنه تا چه اندازه تو حرفاش صداقت داره با سوزن نوک انگشتتسو سوراخ میکنه ... با خون سرخش پایین نوشته اش انگشت میزنه و مصمم میگه

-از الان من طرف توام!

نگاش میکنم ...تو نگاهش غمی چند ساله موج میزنه ... حس میکنم تو این چند روز لاغر و رنگ پریده شده..رد بی خوابی تو صورتش موج میزنه..میگم

-با اینکه خودت قصه سرنوشتتو نوشتی اما چرا به نظر خوشحال نمیای؟

آهی میکشه و میگه

- گفتم که! ...یه قربانی دنبال اینه که روزهای بدتری رو تجربه نکنه و افراد بیشتری رو از دست نده!

فرمون ماشینو زیر فشار دستم به شکنجه می گیرم و به نقطه ای دور خیره میشم ...آب پاکی رو می ریزم رو دستش و خیلی جدی بهش میگم

-میخوام بدونی وقتی این بازی شروع بشه من اصلا مثل الان بهت راحت نمی گیرم...روزهای تلخی پیشروته...
اگه پشیمون بشی...

خیلی مصمم میگه

-هر چقدرم سخت باشه بدتر از از دست دادن مامانم و به فنا رفتن آینده تو نیست...هر چقدرم بد باشه میتونم تحملش کنم..باید تحمل کنم!

زحمت نگاه کردن به مخاطب رو به خودم نمیدم....همونطور اون نقطه دور رو نگاه میکنم و یکسری موارد رو
واسش توضیح میدم

- باید گزارشی از کارهایی که کردیم به هم بدیم ...من همین امروز میرم سراغ مامانت و راضیش میکنم برای
آشنایی و مقدمات اولیه کار، در اولین فرصت ممکن بیاد خونه تون... پس بدون که به زودی با مامانت رو به رو
میشی...نکنه دست و پات بلرزه و از تصمیمت پشیمون بشی که بد میبینی ... امیدوارم متوجه باشی که من اصلا
شوخی ندارم ... به محض اینکه ببینم راهتو کج کردی منم راهمو کج میکنم و میرم سراغ مامانت..مفهومه؟
ترسیده نگاهم میکنه ...آب دهنشو قورت میده و با تکون سر جوابمو میده ..

در حالیکه با خون سرخم پای اون قرارداد همکاری رو امضا میزنم برای آخرین بار تهدیدمو تکرار میکنم

-خب...درست از همین الان جون مامانت تو دستای تو...مشتاقم ببینم چه میکنی!

روزبه:

دارم کم کم بی معرفت میشم درست یک هفته اس که بر سر مزار مامان نیومدم.... امروز اونقدر دلتنگش شدم
که از کار زدم و اومدم پیشش ... قطعه 325 ردیف 124 شماره 56 ... تا بالای مزار میرسم با دیدن گلبرگ های
روی مزار مامان تعجب میکنم...

فورا چشمام از اشک تر میشه ... تنها کسی که میتونه یادی از مامانم کرده باشه و بهش سر زده باشه فقط یه
نفره...یه نفر که خوب میدونده حالا خیلی دیره واسه جبران گذشته...لب میزنم

-بابا... خیلی دیره اما بازم دمت گرم که اومدی پیشش.

زانو میزنم و دسته گلمو میزارم کنار اسم قشنگش

-سلام قربونت برم...خوبی؟ ...

دلَم آغوششو میخواد...اگه اون نمی تونه بغلم کنه من که میتونم...خم میشم و صورتمو میزارم رو سنگ سرد سپید و انگشتمو نوازش وار رو اسم قشنگش می کشم و آروم واسش حرف میزنم

-مامان این روزها برای انتقام ، تشنه تر از همیشه ام..اونقدر تشنه که امروز تونستم به اون مار هفت خط نزدیک بشم و با اجرای نقش یه پسر خونده خوب و وظیفه شناس عاجزانه ازش درخواست کنم که واسم بره خواستگاری روشنا...اون زن هفت خط هم نقش یه مامان خوب و مهربون رو واسم بازی کرد و قرار شد همین فردا عصر من و شهره برای آشنایی با خانواده روشنا بریم خونه شون...

روشنا هم معصوم رو آماده کرده و فعلا همه چیز طبق برنامه داره پیش میره.... حالا تو بگو..با شروع این بازی حالت بهتر شده؟ میشه بیای به خوابم؟

اشک هام بی اختیار میچکه...

لب میزنم

خیلی دلتنگتم مامان...خیلی زیاد

روشنا:

خودکار توی دستام می لرزه ... ساعت ها از رفتن روزبه و مامان گذشته اما من هنوز هیجان دارم و از یادآوری اتفاقات امروز تنم می لرزه

روی سفیدی کاغذ دفتر خاطراتم می نویسم

-اسم این روزها رو میزارم روزهای خاکستری....روزهایی که پر از هوای تیره دروغ و حقیقت های اغراق شده اس.

امروز عصر روزبه به همراه مامان اومدن خونه مون واسه خواستگاری... تا مامان از در وارد شد و دیدمش.. پشت پنجره رو به حیاط بی جون افتادم... خودش بود...هفده سال از دیدنش محروم شده بودم اما خیلی زود رد پای آشنایی رو تو چهره اش دیدم...هفده سال شکسته تر از آخرین دیدارمون شده بود...لاغر شده بود... اما زیبا بیش.. برق نگاهش... گرمای وجودش...محبت کلامش دست نخورده بود....

چقدر دلَم میخواست همون اول که بهم لبخند زد و منو نشناخت، بپریم بغلش کنم...ببوسمش و های های گریه کنم و بگم مامان مشناختی؟..رها کوچولو تو نشناختی؟

روزبه به خودش رسیده بود...بوی اودکلنش همه محله رو ورداشته بود... خوش لباس تر از همیشه...خوش برخورد تر از همیشه...جذاب و دوستداشتنی شده بود...

اصلا امروز فوق العاده بود... تو ست کردن لباسش ... تو انتخاب سبد گل... تو دلبری کردن از معصوم و تو نقش بازی کردن جلو مامان من.

من تمام مدت نگاهم به مامان بود... اشتیاقم ... التهاجم درونم... تپیدن های قلبم واسه مامانم بود... واسم مهم نبود که روزبه چی میگفت و چی نمیگفت... فقط واسم مهم بود که کی انتظارم به سر میاد و منو به مامانم معرفی میکنه... لحظه شماری میکردم که زودتر بتونم اونطور که دوست دارم مامانمو بغل کنم.. بوش کنم... تو بغلش های های گریه کنم و این بغض لعنتی و این حسرت کهنه رو از سر دلم وا کنم.

امروز اونقدر جذب مامان شده بودم که همه چیز فراموشم شده بود... همه دیالوگ هایی که باید میگفتم تا مامان رو قانع کنم که عروسی خوبی وسشون هستم فراموشم شده بود... روزبه با اخم غلیظش ازم زهره چشم گرفت و بهم هشدار داد که به خودم بیام و اینقد به اون زن خیره نمونم

بعد خودش شروع کرد به حرف زدن و همون داستانی که واسش نوشته بودم رو به بهترین شکل ممکن واسمون تعریف کرد... تو اون داستان یه روشنا بود که یک دل نه هفت دل عاشقش کرده بود ... از روزهایی گفت که روشنای قصه اش رو آزموده بود و بعد از آن همه سنجیدن حالا اون دختر خوشبخت را مناسب همسری خود دیده بود و انتخابش کرده بود ... و بعد مجبور شد بخشی از بار من روهم به دوش بکشه ... از جانب روشنای قصه اش قصه بافت تا به اینجا رسید که روشنا هم روزبه را خواسته و پسندیده .. عاشق شده ... و بی صبرانه خواهان وصل است...

روزبه میگفت و من تمام فکرم.. ذکرم... نگاهم... مادرم بود و با لذت ریز ترین واکنش هایش را به قصه ای که زاینده ذهن خودم بود را رصد میکردم ... روزبه الحق والانصاف استادانه نوشته هایم را ارائه کرد طوری که احساسات هر دو مادر برانگیخته شد ...

دقایقی بعد وقتی روزبه آه کشیده بود و گفته بود "حالا هر چی شما بزرگتر ها امر کنید ما همون کارو میکنیم" هر دو مادر سخت تحت تاثیر قرار گرفته بودند ... او زرنک تر از اونچه فکر میکردم بود ... هر وقت متوجه میشد که حواس مادرها متوجه ما شده ، نگاه ها و لبخند هایش پر از رنگ اشتیاق و عطش وصل با نوعروسش میشد .

و بعد وقتی جو را مثبت دیده بود با یک مقدمه چینی درباره لزوم آشنایی بیشتر درخواست کرد که بین من و او صیغه محرمیت خوانده شود تا ظرف مدت یک ماه ، آشنایی بیشتری بین من و او شکل بگیره و در نهایت بتونیم تصمیم عاقلانه ای بگیریم اینجا بود که مامان واکنش نشون داد و به روزبه خاطر نشان کرد بدون اجازه پدرش اقدام بیشتری در این جلسه جایز نیست... این را از قبل پیش بینی کرده بودیم...

اینجا بود که روزبه مامان رو قانع کرد که این فقط یک صیغه ساده اس و هیچ ارزشی نخواهد داشت و با ذکر اینکه با پدر به زودی سفر مهمی پیش رو دارن و حین سفر خودش کم کم همه چیزو با پدرش درمییون میزاره مامان رو مجبور به سکوت کرد....

لحظه دیدار من و مامان نزدیک و نزدیک تر شد....عاقده از راه رسید و دو مادر در عمل انجام شده قرار گرفتند...مراسم محرم شدن من و روزبه خیلی ساده و سریع اتفاق افتاد...وقتی عاقد اسم کاملم را ادا کرد رنگ از رخ مامان به وضوح پرید و به فکر فرو رفت...فورا بله را گفتم و اولین گام از نقشه به هر شکل که بود پیش رفت

آخر شب وقتی معصوم زانو درد امونش نداد و نتونست تا دم در مهمون هاشو بدرقه کنه ما سه نفر تنها شدیم و لحظه دوستداشتنی من فرا رسید... روزبه از نبود معصوم استفاده کرد و با تغییر صد و هشتاد درجه ای در رفتارش رو به مامان گفت

- شما حریتو ضعیف تصور کرده بودی... حالا دور دور منه... بشین و تماشا کن... کاری که مادرم نتونست رو من واسش انجام میدم

و رو به من گفت: هدیه عروسیت با ارزش ترین فرد زندگیته... به مامان اشاره کرد و گفت

- مادری که هفده سال پیش گمش کرده بودی درست روبه روته... خیلی دلتنگش نبودی؟

و رو به مامان گفت

- شک نکنید... خودشه... روشنای که شایعه کردی مامانم از تون دزدیده همین دختره... من واست پیداش کردم

دست مامانو تو دستم گرفتم و میون اشک هام که تموم شدنی نبود لب زندم

- مامان... خودمم... رها

رنگ از روی مامان پریده بود... هنوز از شوک حرف های که شنیده بود در نیومده بود که روزبه با سنگدلی تمام

تهدیدش کرد و گفت

- حالا دخترت تو مشتمه.. به فکر فرارای دادنش نباش... بفهمم جر زنی میکنی منم قانون بازی رو میشکنم و

مهرمو به خاک و خون میکشم

مامان با دقت نگام کرد و همون رد آشنا رو که تو چهره ام دید باورم کرد... بغلم کرد... بعد از این همه سال حتی

وقت زیادی برای بغل کردن و

درد دل گفتن با هم نداشتیم... از طرفی معصوم لب ایون منتظرم ایستاده بود و از اون سو روزبه بی حوصله و

کلافه نگاهمون میکرد. مامان وقتی

مجبور شد دستمو رها کنه و همراه روزبه بره بهم وعده داد که فردا بعد از دانشکده میاد دنبالم تا حسابی با هم

وقت بگذرونیم

مشتاق فردام... از بس مشتاقم خوابم نمیبره... این خاطره شیرین تر از غسل رو بعد از خدا مدیون توام روزبه

معزی.

روشنا :

حلقه ای که مامان به عنوان نشون دستم کرده از اون مدل حلقه های نامزدیه که فقط تو خواب و خیالم میدیدم که یه روز بتونم صاحبش بشم... یه حلقه طلای سفید که دو لبه اش با قوص ظریفی به هم رسیده و دقیقاً روی محل اتصال، یه نگین برلیان برجسته کار شده و نگین های ظریف برلیان روی کل سطح حلقه می درخشه... عاشقشم... هر چند انگار اصلاً واسه من ساخته نشده چون توی انگشت های بلند و باریکم آزادانه تاب میخوره و تا دستمو خم میکنم از انگشتم میوفته بیرون.. شده واسم آیینه دق... چون درست مثل خودمه ... تا روزبه اراده کنه از زندگیش پرت میشم بیرون.

مامان روزی چند بار بهم زنگ میزنه... نگرانمه... گریه میکنه و میدونم که خیلی خوب میدونه که چه بلایی قراره سرم بیاد... فکر میکنه من از همه چیز بی خبرمو افتادم تو دام روزبه ... با زبون بی زبونی میگه روزبه واسم نقشه کشیده و فقط قصد اذیت و آزارمو داره... میگه اون میخواد انتقام ناکامی های مامانشو ازم بگیره و ...

اما من سر قولم با روزبه موندم و مدام به مامان اصرار میکنم که یکم بهم فرصت بده که با روزبه بمونمو و خودم به این نتیجه برسم که نمی تونم باهاش ادامه بدم.. واسم خون گریه میکنه و من دل به دلش میدم و قربون مهربونیش میرم و میگم همین که تو رو به من داده واسم یه دنیا ارزش داره.

روشنا:

صفحه ها رو تند تند ورق میزنم... خاطره های قبلی بهم دهن کجی میکنه... از خوندن و مرور این روزها چیزی جز شرمندگی از خودم و خدا واسم نمیمنه... از طرفی هم به نوشتن و خالی کردن سرم از هجوم افکار نیاز دارم.. آخه این روزا این تنها تسکین ذهن آشفته ی منه...

قبل از اینکه بنویسم اتفاقات امروزو تو ذهنم مرور میکنم ... روزبه بعد از چند روز بی خبری امروز تماس گرفت و اونطرف شهر باهام قرار گذاشت... وقتی رسیدم محل قرار منتظرم بود... بی سلام و علیک گفت دنبالش برم... یه آپارتمان مسکونی توی یه جای دنج خریده بود ... آپارتمان و ویوی خوبی داشت... یه بالکن بزرگ داشت که میشد یه عالم گل و گیاه توش پرورش داد... من که عاشق اون خونه شدم.

روزبه اصلاً به خودش زحمت نداد که پرسه خوشم اومده یا نه ... فقط کلید آپارتمان رو گذاشت رو کانتر و گفت ... تا اینجا که کارت بد نبوده اینو به عنوان مهریه ات بهت میدم تا بدونی سر قولم هستم و در آخر هم پول خوبی نصیبیت میشه... از هفته دیگه هم همینجا زندگیمونو شروع میکنیم

از ترس نیمه جیغی کشید و گفتم

-چی؟ مگه قرار نبود بعد از یک ماه...

خیلی ساده و صریح گفت

-برنامه ام عوض شد...مدام باهام تماس میگیرن...نمیخوام آینده شغلیمو از دست بدم...باید زودتر پیش بریم
...خیلی زود باید برگردم لندن...

بعدشم بخش اعظم کار رو انداخت گردن خودمو رفت پی کارهای مهم تر از زندگیش با من و گفت

-خودت معصومو قانع کن... بگو جشن و مراسم هم نمیخوای...میتونی بگی قرار گذاشتیم در اولین فرصت بریم ماه
عسل..تو که خوب بلدی قصه ببافی...اینم یه کاریش بکن دیگه

-مامانمو چیکار کنم؟

-فعلا ازش مخفی کن ... چند وقت بعد وقتی بفهمه زندگیمون رو شروع کردیم توی عمل انجام شده قرار میگیره و
نمی تونه کاری از پیش ببره

این روزا خیلی یاد شهرزاد قصه گو میوفتم...شهرزادی که شهریارش هر شب قصد کشتنش رو داشت و اون با
تعریف یه قصه جدید یه روز دیگه برای خودش وقت زنده موندن میخرید...منم هر روز دارم قصه های بیشتری
مینویسم.. دروغ های بیشتری میگم...فقط برای به تعویق انداختن یه فاجعه..به امید سرد شدن آتش خشم روزبه.

روشنا:

امروز معصوم اومد و آپارتمانو نشونش دادم...می گفت همه جا خیلی کثیفه و کار داره تا بشه توش زندگی
کرد...گفت از اسماعیل و ابراهیم تو کار دکوراسیون داخلین خواهش میکنه که دو سه روزه بیان دستی به سر و
گوش این خونه بکشندو برادر به زودی میان و دیوارهای دوده گرفته و سیاه خونه رو کاغذ دیواری میکنن...
میخوام خونه ام یه جورایی رویایی باشه...ترکیب رنگ های ملایم و درخشنده ... معصوم ازم خواسته پنجره ها رو
اندازه بگیرم و پارچه بخرم تا واسه پنجره ها پرده بدوزه...چه ذوق و شوقی داره پیرزن بیچاره...از خودم خجالت
میکشم این روزها حتی دلم نمیخواه تو آینه به خودم نگاه کنم....فقط دلم به این خوش که روزبه موقتا آروم
گرفته و هیچ فکر خطرناکی توی ذهنش نمیاد.

سه روز از خاطره قبلی گذشته و همه چیز تقریبا آماده شده....امروز وقتی وارد خونه ام شدم از بس خوشگل شده
بود بعد از مدت ها واقعا ذوق و شوق داشتم ...اونقدر دوستش دارم که دلم میخواد زودتر برم اونجا زندگی
کنم...عاشق رنگ پسته ای طلایی ملایم کاغ دیواری هامم..عاشق پرده های حریر کرم طلاییشم...خونه ام دو تا
اتاق دارهروزبه از همون روز که کلید خونه رو به من داد بهترین اتاقو واسه خودش برداشت و اتاق کم نورتر و

کوچیک تر واسه من مونده... مثل تمام کارهای دیگه اش نتونستم هیچ اعتراضی بهش بکنم ... من مهره اونم و هر چی اون میخواد باید انجام بشه.

وقتی به معصوم بیچاره گفتم فقط چند روز ناقابل برای تجهیز خونه وقت داریم بنده خدا با این زانو دردش صبح و شب تو خیابون ها میگشته و واسم جهیزیه میخریده... هی وسیله میخریده و هی میفرستاده به آدرس خونه... الان تازه میفهمم این همه سال چقدر پول پس انداز کرده که من جلو شوهر آینده ام و خانواده اش شرمنده نشم.....

روزبه نه سر میزنه نه کمکی میکنه ... اصلا به روی مبارکش نمیاره که من و اون پیرزن بیچاره تو چه وضعیتی هستیم... فقط دیروز به وانت پر از وسائل شخصیشو فرستاد و خاطر نشان کرد که دست به وسائلش نزنم تا خودش بیاد و با صلاحدید خودش تو اتاق جاشون بده..گفته فردا میاد و به اوضاع خونه سر میزنه...از همین الان داره بهم حالی میکنه که روزهای سختی در راهه...منم قرار نیست کم بیارم ... هر روز کاسه صبرمو گود تر میکنم و توکلم رو قوی تر.

روشنا :

ابراهیم و اسماعیل دارن با کمک هم یخچال رو نصب میکنن که صدای زنگ تو گوشمون میپچه ..اسماعیل میره در رو وا میکنه

به ابراهیم که دیگه کارش تموم شده خسته نباشید میگم و لیوان شربت خنک رو جلوی روش میگیرم

نگاه کوتاهی به سمتم میندازه و با حسرت میگه

-چقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد

اونقدر چهره اش غمگینه که یهو یاد حرف هایی میوفتم که روزبه درباره ابراهیم گفته بود ..چشمش

دنبالته..میخواد بیاد خواستگاری

دیگه خیلی دیره واسه این حرف ها...با احترام پاکت پولو میگیرم سمتش

-خیلی تو این چند روز زحمت کشیدید... این مبلغ در مقابل لطفی که شما کردید هیچه... اما خواهش میکنم قبولش کنید

با یه لبخند غمگین نگام میکنه ... نمی دونم چرا حس میکنم جنس نگاهش جنس نگاه مامانه... انگار اونم مطمئنه که با روزبه برای من هیچ خوشبختی و روز خوشی وجود نداره

مثل همیشه سربه زیر میندازه و با رضایت میگه

-ما فقط انجام وظیفه کردیم ... اینو به عنوان کادوی عروسی از ما قبول کنید... شما هم مثل خواهرمونید...بازم امری باشه در خدمتیم

-زحمت های ما همیشه گردن شما بوده...ایشالا به زودی تو شادیتون جبران کنیم

- خوشبخت بشید روشنا خانوم...

چرا حس میکنم بغض راه صداشو گرفته؟

سرمو میندازم زیر و لب میزنم

-ممنونم...

سنگینی نگاهی روی صورتم حس میکنم ...همین که سر میگردونم نگاهم تو نگاه سرد و پرسشگر روزبه گره میخوره...

سلام که میدم جوابمو نمیده ... ابراهیم که جو سنگین خونه رو درک کرده میره جلو با روزبه دست میده ... سلام و خداحافظیشو یکی میکنه و خیلی زود همراه

اسماعیل از خونه میرن بیرون

روزبه بدرقه اشون میکنه و میاد سروقتم

دارم سینی شربت و لیوان ها رو جمع و جور میکنم که مچمو تو هوا میگیره ... لیوان ها یکی یکی کف سینی میوفتن رو هم

با صدایی که از میون دندون های به هم فشرده اش به زور راه به بیرون پیدا کرده شمااتم میکنه

-مَثَله که گرگ زاده گرگ میشه...طایفه شما رو باید حتما قل و زنجیر کرد که تشت رسوایتون از بوم نیوفته؟

-به خدا قسم چیزی بین ما نبوده و نیست

چشماش از خشم ترک ترک شده.. فشار انگشتاش داره استخون دستمو خرد میکنه

-از این لحظه به بعد هیشکی بدون اجازه من حق نداره پاشو تو این خونه بزاره..مفهومه؟

دیونگیه که بخوام با این مرد عصبانی بحث کنم... فوراً سرمو میندازم زیر و اونچیزی که فک میکنم بیشتر از هر جواب دیگه آرومش کنه رو به لب میارم

-چشم

سرم داد میزنه

- نشنیدم... بلد تر

آب دهنمو قورت میدم و بلند تر میگم

- چشم

یه لیوان شربت واسش میارم... لب نمیزنه

نگاهش میکنم گره ابروهاش هنوز وا نشده... یهو یاد حرف نگهبان میوفتم که گفته به زودی میخوان سیستم
فاضلاب و موتور خونه رو تعمیر کنن میخوام باهاش درمیون بزارم.. آب دهنمو قورت میدم

- راستی روزبه...

نگاه خشمگینش رنگ شماتت هم میگیره... غرش کنان میگه

- کی بهت اجازه داده اسم منو صدا کنی؟

چشمامو از ترس تنگ میکنم ... به من و من میوفتم

- پس... چی... صدات کنم؟

رک و صریح جوابمو میده

- تو قرار نیست خواسته ای از من داشته باشی... این منم که صاحب توام.. خودم هر وقت کارت داشتم میدونم
چطوری صدات کنم!

دهنم از تعجب وا مونده... صاحب؟... مثل یه سگ و صاحبش.. مثل یه برده و اربابش؟...

دلتم تو سینه مجاله شده... نگاهم برق اشک میگیره.. ناامیدانه به چین خوردگی های خشمی که روی پیشونیش
نشونده خیره میمونم... یعنی میشه یه روز بیاد که این اسب رمیده رام بشه و اینطور زیر لگ هاش لهیم نکنه؟

نگاهمو که به خودش میبینه با کنایه میگه

- چیه؟ توقعشو نداشتی؟

لبخند کجی گوشه لباش میشینه

- این بازی تازه داره شروع میشه..

بغضمو میزارم لب تاچه ی دلتم و به خودم میگم " نشنیدی چی گفت؟ ... تازه اولشه... " اشکم داره برای چکیدن
التماس میکنه

حس میکنم هوای خونه پر از اکسیژن مرگ شده ... آخه هر چی نفس میگیرم حس خفگی رهام نمیکنه

فشار دستش رو مچم بیشتر از همیشه شده ... الانه که استخون دستم خرد بشه...

نگام میکنه و برق اشکو تو چشمم میبینه ... با انزجار میگه

-چیه ؟ ... بازم میخوای گریه کنی؟

سرمو میندازم زیر... به دست دردناکم خیره میشم و آهسته میگم

-درد داره!

حتما مسیر نگاهمو دنبال کرده که یهو به خودش میاد و میفهمه که چه بلایی سر دستم آورده... فوراً فشار رو از روی مچم برمیداره ...

کف دستم از شدت انباشت خون سرخ سرخ شده... رد ناخن هاش رو مچم سیاه شده... حس میکنم زهر کینه رو ریخته تو ناخن هاش و زره زره فرو کرده تو تنم ... درست مثل یه تزریق زیر جلدی دردناک ... حالا کینه اش توی خونم جریان گرفته و داره مستقیم میره سمت قلبم ...

پلک هامو رو هم میزارم .. نباید ازش متنفر بشم... فقط باید صبوری کنم ... صبوری کنم تا اون مرد خشمشو زره زره سرم خالی کنه و یه روز آروم بگیره.. نباید به خشم ببازم و کینه اشو به دلم راه بدم

نگاه اخموشو از کبودی دستم میگیره و امر میکنه

-کلی کار داریم... باید تا امشب اتامو سرو سامون بدم.. پس بجنب!

میره سمت اتاق ... پشت سرش راه میوفتم و هی دستمو تو هوا تکون میدم ... شاید فکر میکنم اینطوری خون زودتر جریان پیدا میکنه و دستم از لمس شدگی در میاد... پشت در اتاقش که می رسیم دستم سوزن سوزن میشه و حسش کم کم برمیگرده

صدایی تو گوشم میگه "رها ... خدا کمک میکنه ... جمع قدرت تو و خدا یه قدرت بی نهایت میشه پس تو قرار نیست هیچوقت کم بیاری ". دوباره پر از انرژی میشم

بی مقدمه میگم

-بیخشید

روزبه یهو برمیگرده سمتم ... از تعجب یک تایی ابروشو میده بالا

فورا توضیح میدم

-اگه تو بگی دیگه حتی جواب سلام اون مرد هم نمیدم

گیج نگاهم میکنه...

با گفتن " ممنونم " حتی گیج تر از قبل میشه

-به لطف تو دیگه نیاز نیست روزی چندین ساعت بیرون از خونه کاری که دوست ندارم انجام بدم و میتونم بهتر به درسم برسم...واقعا ممنونم ازت

نگاهش میکنم ... نه آرومه نه عصبانی...

حس میکنم چه خوبه که حرف دلمو بهش زدم..

بی اختیار لبخند رو لبام میشنه مصمم آستین هامو بالا میزنم و با انرژی میگم

-خب از کجا باید شروع کنیم؟

سنگینی نگاهشو رو صورتم حس میکنم..سرمو که بلند میکنم از اونچه تو چشمات موج میزنه متعجب میشم

شاید اشتباه میکنم اما نگاهش داره فریاد میزنه "متاسفم"

روزبه:

بابا واسه مدیرهای ارشد ساعت کاری قائل نیست ... واسش مهم راندمان و بازدهی نیروهای زیر دست مدیره نه ساعت پر کردن و راندمان پایین . منم که کلا مستمع آزادم... هر وقت برم و پیام مشکلی نداره...اما از اونجا که بابا یه مدیر حرفه ایه و میدونه چطور باید با نیروهاش برخورد کنه ، امکانات خوبی تو شرکت واسم فراهم کرده تا مشتاق بشم اوغات بیشتری دم دستش باشم .با اینکه میدونه نیمی از وقتم صرف خرید و فروش و مطالعات بورس و یا دارم روی پروژه تحقیقاتی که از کالج گرفتم کار میکنم اما همین که من تو بخش تحقیق و توسعه شرکت نشستم و میتونه از من یه مزیت رقابتی بسازه و از رقباش گامی جلو بیوفته همین بسیار راضیش میکنه .
از طرفی چون به کارم به شدت علاقه دارم هر روز هفته جز جمعه ها و یکشنبه صبح تا عصر وقتمو تو شرکت میگذرونم...

جلوی درب آسانسور شرکت می ایستم و منتظر میشم تا آسانسور بیاد...با پام جلوی آسانسور ضرب میگیرم و به این فکر میکنم که درست از این لحظه که کارم تو شرکت تموم میشه تا وقتی شب بشه و به زور قرص بخوابم قراره بدترین و کندترین ساعت های زندگیمو تجربه کنم .

درب آسانسور وا میشه..میرم داخل...حتی تو آسانسورم کسی کنارم نیست!

انگشت میکشم رو صفحه گوشیم...نه پیامی نه تماسی..هیچ...

نباید واسم عجیب باشه...من تو این خاک فقط مادرمو داشتم که اونم تنهام گذاشت و رفت ... حالا دیگه هیچ کسیو ندارم که منتظرم باشه...نگرانم بشه...برای وقت گذرونی با من مشتاق باشه و ازم بخواد که واسه خواسته هاش وقت بذارم...

به چهره گرفته و شبه بیچاره خودم تو آینه پوزخند میزنم و رومو از خودم برمیدردونم و به این فکر میکنم که کاش زودتر ای همه غریبی و غربت تموم بشه و برگردم سر کار و زندگیم..اون سر دنیا، برعکس این خاک مادری... یه عالم آشنا و دوست و رفیق دارم...اونجا کیا و مزده رو دارم که بی دعوت و با دعوت مدام میان خونه ام تا رسم و رسوم اصیل ایرونی رو بهم یادآوری کنن و با هم آ بکشیم و آرزو کنیم کاش تو ایرون خودمون بودیم ... که اگه بودیم چه ها که نمیکردیم...

لبخند کجی رو لبم میشینه

حالا من درست وسط خاک مادری ایستادم و حس میکنم تمام این مردمی که ادعای همشهری و هم ملیتی و هم وطن بودن با من دارن فقط یه عده انسانس هستن که از هزار غریبه واجنبی واسم غریبه ترن... یاد سخن دانته میوفتم ... "بهشت نیز در تنهایی دیدنی نیست" ..پوفی میگم و بی حوصله میرم سمت ماشین...

ساعت دیجیتال پنج وپانزده دقیقه عصر رو نشون میده و بهم دهن کجی میکنه ... هه- حالا کوووو تا دوازده شب...هنوز کووو تا تاریک شدن هوا ..میدونم که تا به زور خوابیدن خیلی وقت اضافه دارم .

از پارکینگ شرکت میام بیرون ... تو خیابون ها بی هدف میچرخم ... آدم ها ..مغازه ها...زرق و برق ویتترین ها واسم هیچ میل و رغبتی به زندگی موجب نمیشه ...

همینطور که دارم تو شهر فرمون میزنم که نگاهم به صورت پیرزنی خمیده که لب خط عابر ایستاده و جرات نداره از اون خیابون شلوغ عبور کنه ثابت میشه...میزنم رو ترمز و قبل از خط نگه میدارم ... تا لااقل از جلو ماشین من با خیال راحت عبور کنه...لبخندی از سر رضایت تحویل میده و کشون کشون از جلوی من رد میشه ...

هنوز تا پیمودن عرض خیابون چندین مراعات دیگه هم نیاز داره ...اما دریغ از رحم و انصاف این همشهری های هم وطن ... ترمز دستی رو میکشم و پیاده میشم ...از رو چادرش زیر بازو شو میگیرم و با احتیاط از خیابون ردش میکنم..وقتی واسم دعا میکنه یهو یاد معصوم خانوم میوفتم ...چقدر وقته ندیدمش ..چقدر دلم واسش تنگ شده...

وقتی پشت فرمون میشینم دیگه کلافه و دپرس نیستم...حالا منم یه جا پیدا کردم واسه رفتن ... میرم کلی خرت و پرت میخرم و میرم دیدنش...

یک ساعت بعد وقتی در رو به روم وا میکنه گل از گلش میشکفه...به خودم نهیب میزنم ... ببین، حالا هی عزا بگیر که هیشکی رو ندارم...هیشکی منتظرم نیست...کیه که از دیدنم خوشحال بشه?...پس این گل خانوم کیه روبه روت!

با محبت دعوتم میکنه داخل ... خدا میدونه که اون یه کیسه خرید چقدر به چشمش با ارزش و عزیز میاد و هزار بار تشکر میکنه...

پیرزن بیچاره خجالت زده اس و هی توضیح میده که روشنا رفته دوش بگیره و خیلی زود میاد بیرون ... حتی یه درصدم احتمال نمیده من دقیقا به خاطر خودشه که اینجام و نه هیچ کس دیگه ای... حتی میخواد پاشه که بره خبر اومدنم رو به روشنا بده و بهش گوشزد کنه زودتر بیاد بیرون که دست میزارم رو شونه اش و میگم -نه... بزارید راحت باشه... خیلی وقت بود ندیده بودمتون در واقع اومدم شما رو ببینم

ذوق میکنه و با خنده میگه

-خوش اومدی پسر... باور کن هر روز حالتو از روشنا میپرسم ... هر شب روشنا میاد خونه میام لب ایون و میگم آقا روزبه هم همراهته ؟

خجالت میکشم از این همه محبت و توجه

-ببخشید کم سعادتیی از منه

-نه عزیز دلم... روشنا میگه شما تو محل کارت یه مسئولیت سنگین رو دوشته و به همین دلیل خیلی سرت شلوغه... من درک میکنم پسر... جوون ها این روزها باید خیلی تلاش کنن تا بتونن خرج و مخارج زندگی رو تامین کنن... همین روشنای من ... طفلی خیلی کار میکرد .. صبح کله سحر از خونه میزد بیرون شب هوا تاریکی میومد خونه ... واقعا خدا شما رو گذاشت سر راهش... وقتی گفت بهش گفتید دیگه لازم نیست بیرون از خونه کار کنه خیلی خوشحال شدم و دعا به جونت کردم پسر

یادم میوفته که وقتی بهش گفته بودم ظرف یه هفته خونه رو آماده کنه ، کارشو بهونه کرده بود و گفته بود یک هفته خیلی کمه منم سرش داد زده بودم "لازم نکرده دیگه پاتو از خونه بزاری بیرون و کار کنی... فورا از اون کار مسخره استعفا بده وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!"

لبخند تلخی گوشه لبم میشیه...

-طفلی این اواخر پوست و استخون شده بود... گاهی میفهمم از نهارشم میزنه تا پول بیشتری پس انداز کنه...

چروک های چهره اش بیشتر از همیشه خودنمایی میکنه

-همش هم به خاطر من و عمل زانوم اینکارها رو میکنه... هر چی میگم من آفتای لب بودم و از سلامتی خودت واسه من نزن به گوشش نمیره که نمیره... کلا دخترم مرغش یه پا داره... کاری که بخواد بکنه رو میکنه...

نمیدونم چه واکنشی باید نشون بدم... میگه

-هنوز هوای بیرون خیلی داغه ... بفرما داخل پسر

معصوم جلوتر وارد حال میشه... هوای خنک کولر آبی هرم گرما رو از تنم دور میکنه و یه حس نوستالژیک خوب واسم به همراه داره...

میخوام در هالو ببندم که نگاهم روی کفش های روشنا که پشت در جفت شده ثابت میشه... خم میشم و کفشو از نزدیک ورنانداز میکنم ...

این کفش ها نه تنها هیچ ارتباطی با مد روز نداره بلکه با این گرما و این فصل هم سازگار نیست... کاملاً معلومه اون دختر لااقل سه سال پیایی تو برف و بارون و آفتاب و مهتاب ازش کار کشیده ... زرنگی کرده و یه کفش خرجون درجه دو و سه ایرانی رو انتخاب کرده که تابستون و زمستونشو بتونه باهاش سر کنه... کف کفش سائیده شده و رد دوخت و چند نوبت تعمیر شدن دور کفش خودنمایی میکنه... پاشنه اش به خاطر بد راه رفتن به یه سمت متمایل شده... یاد مانتو و شلوارش میوفتم... چیزی که یادمه یه مانتو شلوار فرم اداری بسیار ساده تنش دیده بودم.... مانتو هم طوری انتخاب کرده که هم دانشگاه و هم سر کار بتونه راحت بپوشه... میتونم چشم بسته بگم محصول همون تولیدی که صبح تا ظهر توش کار میکرده بوده... حتی میتونم حدس بزنم پای حقوق ماهش اونو برداشته...

ساده گی این دختر و مراعات کردن هاش برام خیلی غریبه... برای منی که میدونم برای پیرهن و شلوارم فقط محصولات فلان برند راضیم میکنه و حاضرم پول خوبی خرج کنم که پیرهن و شلوار خوب و با کیفیتی بپوشم... و صد البته اینکه چندین دست کت و شلوارو پیرهن دیگه هم از همون برند خاص همیشه سر رگالم هست ...

برای اینکه تکراری و یه شکل دیده نشم کلی وقت و پول صرف میکنم... اصلاً همین مارک پوشیدن یه اعتبار و اعتماد خاطر واسم به همراه داره... اخیراً خیلی این دختره داره گیجم میکنه... یعنی واقعا چیزی به نام حسرت و آرزو تو دلش نیست؟ آخه چطور ممکنه پشت ویتربین یه برند عالی و شیک نایستاده باشه و عاشق کارهای خاص و منحصر به فردش نشده باشه! چی دارم میگم! ...حتماً اونم مثل خیلی های دیگه نمیتونه رویاهای بلندی داشته باشه... پول که نباشه رویاهات از یه حدی بالاتر بره، همیشه حسرت!

یهو یاد شهره میوفتم... یاد اون زن که میگن تو شیک پوشی و خرید کالای مارک دست همه ی زن های فامیلو از پشت بسته... هر بار که میبینمش یه سرویس طلا و جواهر جدید انداخته... حتی سر مزار مامان تیپ تیره ی جذابش چشم همه رو خیره کرده بود.. شنیدم که خانوم ها پچ پچ میکردن و میگفتن که تور مشکی که شهره روی سرش انداخته و جفت دستکش هاش از جنس تور دست بافت سفارشی بوده ...

حالا این دختر ساده پوشِ مظلوم کجا و اون مار خوش خط وخال کجا؟!

معصوم با هندوانه خنک از آشپزخانه برمیگرده.. کفش روشنا رو جلو در رها میکنم و با معصوم سرگرم گفتگو میشم...

درب آلومنیومی حمام دقیقا در تیررس نگاهمه و هر از گاهی سایه ی محوی نظرم رو جلب میکرد...مشغول خوردن هندوانه هستم که روشنا با یه تی شرت سرخابی و ساپورت طوسی و یه حوله حمام پسته ای رنگ که چند دور دور موهای مرطوبش پیچیده جلوی روم ظاهر میشه.

اون مات و مبهوت منو نگاه میکرد و من هم که اولین باره که با این تیپ و ظاهر میبینمش سر تا پاشو از نظر میگذرونم ... هر چی نگاه میکنم اون زن شباهتی به روشنایی که همیشه دیده بودم ، نداره

شوکه شده و بی هیچ حرکتی نگاهم میکنه...یاد بازی دوران بچگی میوفتم ... "مجسمانه همه استوپ " ...حتی دستشم که قبل از دیدن من سرگرم خشک کردن موهایش بود حالا روی حوله خشک شده باقی مونده...خنده ام میگیره

با شنیدن صدای خنده من و معصوم از شوک خارج میشه ... یهو جیغ بنفشی میکشه و درست مثل سربازی که قراره مین جلوی پاش منفجر بشه به سمت اتاقش شیرجه میره و از تیر رس نگاهم خارج میشه.

صدای خنده من و معصوم کل خانه رو برداشته ... اون صحنه طنز مدام جلو چشممون تکرار میشه و هی خنده پشت خنده...

ادامه روزبه :

معصوم خانوم که از شدت خنده اشکش درآمده میون خنده بریده بریده میگه

-میدونستم اینطور میشه...دخترم خیلی خجالتی و باحیاس ... حالا دیگه اصلا روش نمیشه بیاد بیرون

نمیدونم چه سری این خونه داره که تا پام میرسه اینجا نقاب از چهرها م میوفته و میشم همون روزبه همیشه...درست مثل یه تسخیرشده که تا پاشو میزازه تو معبد موجود شرور درونش بیرون میاد و میشه خود واقعیش!

کفش های مندرسش باز نظرمو جلب میکنه...یهو یه فکر خوب به سراغم میاد...رو به معصوم خانوم میکنم و با شیطنت میگم

-باشه ... پس با اجازتون من میرم سراغش

در جوابم هم چشماش میخنده هم لباش

میرم پشت در اتاقش و تقه ای به در میزنم

جوابی نمیده..خندم میگیره

گوشه لبمو به دندون میگزوم و با شیطنت میگم

-من که میدونم اون تویی پس زودباش در رو وا کن

انگار چند لحظه بلا تکلیف میمونه که چیکار کنه اما بعد ناچار میشه در رو وا کنه
از لای در هم میتونم گونه های سرخ و خجالت زده اشو ببینم... نگاهشو از نگاهم میدزده ... نجابت این بانوی شرقی
احساسمو قلقلک میده

تکیمه امو به چارچوب در میدم و به نیم رخش خیره میشم ... با شیطنت میگم
-علیک سلام

مثل همیشه که موقع اشتباه خجالت میکشه .. چشاشو تنگ میکنه و نگاهم میکنه
-ببخشید... سلام

شیطنتم حسابی گل کرده... توی این عصر دلگیر اذیت کردنش عجیب حالم رو خوش میکنه... زرنگی میکنم و
آهسته به سمتش خم میشم
-میشه پیام تو... اینجا تحت نظرم

کمی این پا اون پا میکنه و بعد چاره ای نداره جز اینکه در رو کامل به روم وا کنه
ادامه روزبه:

معصوم خانوم که از شدت خنده اشکش درآمده میون خنده بریده بریده میگه
-میدونستم اینطور میشه... دخترم خیلی خجالتی و باحیاس ... حالا دیگه اصلا روش نمیشه بیاد بیرون
نمیدونم چه سری این خونه داره که تا پام میرسه اینجا نقاب از چهرها م میوفته و میشم همون روزبه
همیشگی... درست مثل یه تسخیرشده که تا پاشو میزاره تو معبد موجود شرور درونش بیرون میاد و میشه خود
واقعیش!

کفش های مندرسش باز نظرمو جلب میکنه... یهو یه فکر خوب به سراغم میاد... رو به معصوم خانوم میکنم و با
شیطنت میگم

-باشه ... پس با اجازتون من میرم سراغش

در جوابم هم چشماش میخنده هم لب اش

میرم پشت در اتاقش و تقه ای به در میزنم

جوابی نمیده.. خندم میگیره

گوشه لـ بمو به دندون میگزم و با شیطنت میگم

-من که میدونم اون تویی پس زودباش در رو وا کن

انگار چند لحظه بلاتکلیف میمونه که چیکار کنه اما بعد ناچار میشه در رو وا کنه

از لای در هم میتونم گونه های سرخ و خجالت زده اشو ببینم...نگاهشو از نگاهم میدزده ... نجابت این بانوی شرقی احساسمو قلقلک میده

تکیمه امو به چارچوب در میدم و به نیم رخش خیره میشم ... با شیطنت میگم

-علیک سلام

مثل همیشه که موقع اشتباه خجالت میکشه ..چشاشو تنگ میکنه و نگاهم میکنه

-بیخشید...سلام

شیطنتم حسابی گل کرده... توی این عصر دلگیر اذیت کردنش عجیب حالم رو خوش میکنه...زرنگی میکنم و آهسته به سمتش خم میشم

-میشه پیام تو...اینجا تحت نظرم

کمی این پا اون پا میکنه و بعد چاره ای نداره جز اینکه در رو کامل به روم وا کنه

از ظاهر اتاقش میشه به باطن هنر دوستش پی برد...دیوار اتاقش نمایشگاه از پوسترهاییه که مزین به قطعه شعرهای سهراب و حافظ و فریدون مشیری و ...شده و این نشون میده تو دوست داشتن شعر و شاعر برای این خانوم هیچ استثنایی وجود نداره... چند جمله زیبای ادبی از نویسندگان بنام هم روی کمد به چشم میخوره ... روی دیوار جاهایی که سوراخ و رنگ پریدگی داشته رو با استیکرهای دخترونه پوشونده ...

یه میز تحریر چوبی بسیار قدیمی که سعی کرده با برجسب های طرح چوب سطح پوسیده و رنگ پریده اشو نو کنه، گوشه اتاق قرار گرفته.....روی میز یه جا قلمیه که به طرز هنرمندانه ای از یه قوطی فلزی ، یه تکه پارچه گونی و تعدادی گل خشک و روبان های زیبا ساخته شده.....نگاهم به چوب لباسی و دو مانتو نیمه مندرس و به شدت خانومانه اش افتاد ... نه اینطور نمیشد... این دختر نیاز به یک تغییر اساسی از نوک سر تا ناخن پا داشت نگاهمو از دکور ارزان اما دوست داشتنی اتاق گرفتم و به چهره معصوم دخترک دوختم...

بوی خوش شامپوی ساخت وطن فضای اتاقو معطر کرده ...

از شدت تمیزی گونه ها و نوک بینی اش داره برق میزنه ... تارهای از موهای مرطوبش از جلو حوله آویزون شده و به طرز زیبایی رو بصورتش تاب میخوره...

اما باورم نمیشه که بابت دیده شدن دسته هایی از موهای خیسش اون هم از زیر حوله هنوز تا این حد خجالت زده است... معذب بودنش اونقدر محسوسه که مدام حوله رو روی سرش جلوتر و جلوتر میکشه...

حالا حتی ترس رو هم به وضوح میشه تو رفتارش دید... این فاصله گرفتن ها و گارد دفاعی چیه داره به من نشون میده جز ترس او دختر؟!...

نمیدونم چی درباره جنس مذکر تو ذهنش کردن که اینطور از من می ترسه و مدام دوری میکنه؟!... حس میکنم این دختر از من همون اندازه میترسه که از اون مزاحمان شبانه!

حرصم میگیره از این قیاس ناعادلانه ... یه قدم به سمتش میرم و فاصله ی بینمون رو کمتر میکنم .. ردپای ترس رو حالا خیلی واضح تر تو چهره اش میبینم و حالم به ماتب بدتر از قبل میشه... عقب عقب میره و به من و من میوفته

-میخواوی چیکار کنی؟

اخم هام تو هم گره میخوره... دختره ی نادون.. منو چی فرض کرده؟!... اونقدر میره عقب که پشت زانوش به صندلی میرسه... آخرین قدم را هم برمیدارم... میوفته رو صندلی

میخوام حوله خیس را از روی موهاش بردارم که چشم هاشو میبینده و به تقلا میوفته ...

-خواهش میکنم برو بیرون

حس میکنم منو با یه وحشی یا یه آدمخوار اشتباه گرفته... شخصیتمو خرد کرده.. بهش تشریمیزم

-هی ... تو منو چی فرض کردی؟

از شدت خشم قلبم تند تر میزنه و خون با فشار تو رگ هام جریان میگیره

ترسیده نگاهم میکنه

-فک میکنی با دیدن این چند تار مو قراره چه اتفاقی بیوفته؟ یادت رفته من کجا زندگی میکنم؟ اونجا تو و امثال تو بیشتر از لختت مارد زاد جلب نظر میکنین... حالا تا سخته نکردی و منو سخته ندادی ول کن این لامصبو

کمی به حرف هام فکر میکنه و بعد خیلی راحت حوله رو از روی موهای مرطوبش برمیداره و میزاره کنار ...

باز هم یه تعداد جمله تند و توصیه ای گوشه ذهنم جمع کردم و همین که میخوام دونه دونه به زبون بیارمش

متاسف سرشو به زیر میندازه و حین ور رفتن با لبه ی تونیکش آروم با همون تن زیبا و آرامشبخش میگه

-بخشید... نمیخواستم عصبانیت کنم

سرشو میاره بالا و کوتاه نگاهم میکنه... هم تاسف رو میتونم تو چشماش میبینم هم برق اشکو

کلا فراموشم میشه چیا میخواستم بگم...دیگه نیازی هم نیست..هم متناسفه و هم پشیمون

رومو ازش برمیگردونم و یه نفس هوا میگیرم تا شاید گرگرفتگیم فروکش کنه...اوف...اون دختر این اواخر مدام موجب شده تا اوج عصبانیت برم و بعد بیهو از اوج فرود کنم...

مطمئنم هنوز داره خودشو بابت عصبانی کردن من شماتت میکنه و به همین دلیل که روی نگاه کردن تو چشمامو نداره

برمیگردم سمتش و نگاهش میکنم...انگشت های ظریف و باریکشو لای موهای مرطوبش کرده و اون ها رو آروم آروم روی سر مرتب میکنه ... یه دسته از موهاشو که روی صورتش افتاده برمیداره و هنرمندانه پشت گوش میزنه...

مثل اینکه این دختر جز تن صدا و حرف های آرامشبخش زدن، کارهای دیگه ای هم بلده انجام بده تا با دیدنش از یادم بره که تا چه حد عصبانی بودم ... دیدن حرکات ظریف انگشتاش ...اون تیکه مویی که به آرومی پشت گوش زد...آبشار موهای خرمایی رنگش که روی شونه های باریکش فرود اومدن...حتی بوی شامپوی ساخت وطن که از موهاش متساعد میشه همه و همه واسه من یه حس دوستداشتی آرامشبخش داره....

اصلا همین دیدن این دختر توی این وضعیت واسم مثل یه کشف جدید میمونه...مگه من اولین مردی نیستم که تونسته این همه بکارت رو یکجا ببینه؟...این همه شرم و این همه زیبایی خدادادی رو! شادی این کشف جدید میشه یه لبخند و میشینه گوشه لبیم.

اقرار میکنم تا به حال هیچوقت به عنوان یه زن بهش نگاه نکرده بودم...روشنا همیشه واسه من دختر شهره بوده...دختر زنی که ازش بیزارم ... کسی که از دیدنش هیچوقت حال خوشی بهم دست نداده!... اما الان و درست تو همین لحظات برای اولین بار یه طور دیگه دارم به اون دختر فکر میکنم و درست الان تازه دارم به این فاجعه فکر میکنم که با یه جنس مخالف هم قسم شدم و قراره باهاش همخونه بشم .

اونقدر جو اتاق سنگین شده که ترجیح میدم هم خودمو از شر افکار جدیدم خلاص کنم و هم اون دختر بیچاره رو...ازش فاصله میگیرم و میرم سمت در و پشت به او میگم

-خیلی خب ...من میرم بیرون...زود آماده شو باید بریم خرید

-خرید؟

قبل از اینکه از در بیرون برم یه بار دیگه نگاهمون تو هم گره میخوره

-مگه رسم و رسوم این نیست که واسه عروس خرید میکنن؟

فورا عکس العمل نشون میده

-نه...لازم نیست... من به چیزی نیاز ندارم

تو دلم میگم اتفاقا چیزی نیست که لازم نداشته باشی!

باز هم میخواد مخالفت کنه ... فقط یه راه بلدم که بی برو و برگرد میشه این دختر و رام و مطیع کرد و من تو این کار واقعا عالیم و همیشه جواب گرفتم...اخم هامو میکشم تو هم و خیلی جدی میگم

-ده دقیقه دیگه تو ماشین باش..مفهوم شد!

مثل همیشه از دیدن ترسی که تو چشماش موج میزنه حالم خوش که نمیشه هیچ از این روزبه جدید درونم بیزار هم میشم...

سرشو میندازه زیر و معصومانه میگه

-چشم

همیشه همینطوره... اونقدر معصومانه جواب خشم و خشونتت رو میده که از رفتار تندم شرمند میشم و از خودم بدم میاد... اما چاره ای نیست فعلا زبان مشترک من و اون دختر زبان زور و اجباره.

راوی:

وقتی اتومبیل روزبه معزی در پارکینگ آن مجتمع تجاری متوقف شد روشنا هنوز هم باورش نمیشد که قرار است از این مرکز لوکس تجاری خرید کند...هیچوقت پایش به اینجور جاها باز نشده بود ... بین دوستانش گران بودن و لوکس بودن کالاهای این این پاساژ مثل بود.

وقتی سوار بر آسانسور شیشه ای طبقات را بالا میرفت از دیدن آن همه مغازه های لوکس و کالاهای خاص و منحصر بفرد دهانش از تعجب وا مانده بود.

روزبه تکمه طبقه سوم را فشرده بود . روشنا دقایقی بعد وقتی پایش به آن طبقه رسید فهمید طبقه سوم بورس کیف و کفش است...روزبه اولویت اولش ، مهم ترین نیاز روشنا بود...

آن کفش های مستهلک هرآن ممکن بود دهن و کند و علاوه بر روشنا، آبرویش را هم با خود ببرد!

روزبه قدم هایش را بلند برمیداشت و لاقل دو-سه قدم جلوتر از آن دختر راه میرفت ... روشنا همانطور که از پس او تند تند راه میرفت به وضوح میدید که روزبه ، با آن سرو ظاهر آراسته و چهره مردانه جذاب تا چه اندازه در نظر جنس مخالف جلب نظر میکند.

از توجه دخترکان به همراهش دلخور شد... لب ورچید و با خود اندیشید که راه رفتن دختری با سرو وضع او کنار چنان مردی چه تناقض دردناکی میتواند باشد... سپس با خیال اینکه احتمالاً روزبه هم افکاری مشابه همین دارد قدم هایش را آهسته تر برداشت و فاصله بینشان را بیشتر کرد .

در خود فرو رفت و دزدانه به سرو ظاهر آراسته و آرایش های تند و گاه خیره کننده ی خانوم ها، لباس های فاخر.. گاه بدن نما و نصفه نیمه شان خیره ماند... سالن مد را به وضوح جلوی چشمانش نظاره میکرد... در همان لحظات اول از آمدنش پشیمان شد...

دیوارهای بلند پاساژ روی قلبش فشار می آوردند... عزمش را جزم کرد و چند گام بلند به سمت روزبه برداشت و بعد طوری که جلب نظر نکند آهسته روزبه را صدا کرد ... روزبه صدای پیس پیس را که شنید متعجب به سمت او برگشت

لب تر کرد و خیلی آنی گفت

-چیزه... بیا برگردیم

روزبه متعجب نگاهش کرد

-چی؟

از جدیت روزبه ترسید ... نگاهش رنگ التماس گرفت

-خواهش میکنم ... بیا برگردیم

روزبه اخم هایش را در هم کشید ... دست به بغل زد و به او خیره شد

-چرا؟

من و من کنان گفت

-خب... چیزه... اینجا... زیادی شیک و گرونه..

روزبه تک ابرویی بالا انداخت و با زیرکی یک مدیر ارشد جوابش را داد

-تو که ادعا میکردی آدم ارزونی نیستی!

روزبه که جوابش را به اندازه کافی قانع کننده میدید قدم های بعدی را بی روشنا پیمود. چند لحظه بعد وقتی اثری از همراهی روشنا ندید به عقب بازگشت و روشنا را دید که سر جای اخیرش خشک شده و هنوز قدمی برنداشته ... روزبه چند قدم رفته را بازگشت... مچ روشنا را گرفت و او را دنبال خود کشاند..

روزبه چند دقیقه بعد پشت ویتترین یک مغازه ایستاد و با دقت یک مدیر به واریسی کیف و کفش های زنانه پرداخت.

روشنا خیلی زودتر از روزبه انتخابش را کرد و با دلی آرزومند به آن مدل کفش چرمی که همیشه عاشقش بود خیره ماند و در دل دعا دعا کرد که روزبه انتخاب را با خودش بگذارد...

اما دقایقی بعد کد کفشی که روزبه برای او انتخاب کرده بود با کد کفش روشنا صد شماره تفاوت داشت! روزبه با همان جدیدت پرسید

-سایز پات چنده؟

روشنا سر به زیر انداخت...آرزویش را به باد سپرد و بی میل لب زد

- 38

روزبه کد و شماره را به فروشنده گفت و کفش را تحویل گرفت و برای چندمین بار نگاه روشنا را دنبال کرد...میدانست دخترک پسند دیگری دارد

اول به دل خود و سپس به دل روشنا نگاه کرد...همان که خودش انتخاب کرده بود را جلوی پای دخترک گذاشت و بیرحمانه گفت

- امتحانش کن

روشنا کفش های مندرسش را از پا درآورده بود ... با نوک پا آنقدر آن کفش های فقیرانه را پس زده بود تا از تیررس نگاه دیگر مشتریان پنهان بماند...کفش های جدید و شیکش را پوشید...کفش ، راحت بود...از مارک و جنس فوق العاده ای بود ...به اندازه مجموع کل کفش های زندگی روشنا قیمت داشت اما...با دل روشنا فرسنگ ها فاصله!

برای آخرین بار به کفش محبوبش در آن ویتترین دور نگاهی انداخت و دیگر مطمئن شد حسرت داشتن آن مدل تا ابد با او خواهد ماند

روزبه مسیر نگاه او را دنبال کرد بعد چهره آرام اما ناخشنود دخترک را دید و نفهمید چه شد که در یک آن کد مورد نظر روشنا را از فروشنده طلب کرد ..

گل از گل روشنا شکفت... اینبار با ذوق و اشتیاق کفش را از روزبه گرفت ... دست به روی این آرزوی محالش کشید...با احترام و احتیاط خاصی آن را به پا کرد و هنگام راه رفتن روی ابرها با آن قدم زد و برگشت و روی صندلی روبه روی آینه نشست...

فروشنده رو به روزبه که کنار روشنا ایستاده بود کرد و پرسید

- خانوم کدومو پسندیدن؟

روشنا فوراً در آینه به چشم های روزبه خیره شد... نفسش در گلو حبس شد

روزبه قبل از آنکه خشم درونش دوباره سر باز کند فروشنده را مخاطب قرار داد

-خب این کفش ها هم به اندازه کافی شیک و راحت به نظر میاد

روشنا برق چشمان راضیش را ضمیمه ی یه دنیا تشکر کرد و به نگاه روزبه پیشکش کرد...

فروشنده با چرب زبانی گفت

- پس میتونید هر دو جفت رو بردارید... هر دو کفش از بهترین کارهامونه

روشنا آرام سر به نفی تکان داد

روزبه تصمیم نهایی را گرفت

-باشه... هر دو تا کفش رو میبریم

روشنا همانطور که جفت روزبه نشسته بود گوشه کت روزبه را کشید... اعتراض کرد و آهسته گفت

-مگه قیمت ها رو ندیدی؟... اینا خیلی گرونن ... یکیش کافیه!

روزبه لبخندی مصنوعی زد و با صدایی که از لای دندان های به هم قفل شده اش راه به بیرون پیدا کرده بود

گفت

-هر وقت نظرتو خواستم اون موقع نظر بده

و بعد کارت کشید و تمام!

روشنا آنقدر عاشق کفش هایش بود که دلش نمیخواست آن را تحویل فروشنده دهد...

روزبه برای یکبار هم که شده حال او را درک کرد و فرشته نجاتش شد...

-بهبتره همین کفش پات باشه تا زودتر بهشون عادت کنی...

روشنا چون بچه ها ذوق کفش جدیدش را داشت... برای روزبه دیدن این درجه از شوق و شادی دخترک برای

یک کفش ناقابل خیلی غریب بود... دخترک بی بهانه میخندید و با آن کفش ها انگار روی ابرها راه قدم میزد...

روزبه دور از چشم روشنا جعبه کفشی که حاوی کفش های مندرس بود را کنار اولین سطل آشغال رها کرد و

دوباره با دخترک هم قدم شد و از دیدن حال خوش روشنا و راه رفتن لک لک وارش خنده اش گرفت... خنده را از

روی لب برداشت اما نمیفهمید چه شده که حالش به مراتب بهتر از قبل شده و مدام لبخند بی اجازه روی لب هایش مینشیند!

روزبه جلوی یک مزون مانتو ایستاد و به مانتو بلند کالباسی که سرجیب و یقه اش پارچه تور شیری رنگ کار شده بود اشاره کرد و اینبار کمی برای همراهش ارزش قائل شد و پرسید

-چطوره؟

روشنا که از سلیقه خوب روزبه متعجب شده بود با علامت سر تایید کرد و ذوق خود را نشان داد...روزبه رضایت را که در چهره روشنا دید دیگر معطلش نکرد...او را با خود همراه کرد و داخل مزون شد...خانوم فروشنده سائز مناسب را در اتاق پرو در اختیار روشنا گذاشت و چند دقیقه بعد...درست وقتی که روشنا داشت دودل میشد به سراغش آمد

- عزیزم نمیخواهی پرو مانتو ات رو نشونمون بدی؟

تا روشنا در را گشود فروشنده شروع به چرب زبانی کرد

- وای چقدر این رنگ و مدل به شما میاد عزیزم..انگار واسه خودت دوختن!

روشنا توی این مانتو جدید فوق العاده برازنده شده

روزبه وقتی اون همه تغییر را دید لبخند کجی زد

روشنا آن لبخند را بد تفسیر کرد

-اینقدر مسخره شدم؟

روزبه با بی انصافی گفت

-نه اونقدر!...اما حوصله ندارم بیشتر بگردم همینو برمیداریم

روشنا هنوز دو دل بود

-اما... خیلی رنگش روشنه...من عادت ندارم...درش میارم

روزبه فوراً بازوی روشنا را گرفت تا مانعش شود

-نه...نمیخواه درش بیاری...یه دور تو پاساز بزنی رنگش واست عادی میشه

بعد برای اینکه دخترک را مجبور به اطاعت کند سریع مانتو و شلوار قبلی روشنا را از سر رخت آویز اتاق پرو برداشت و در کیسه انداخت و با

خودش بیرون برد...عاقبت مانتو هم عاقبت کفش مندرس شد.

روشنا:

بعد از خرید شال ، کیف ، مانتو، شلوار و کفش سرتا پام نو شده ...نو، شیک و گرون... اگه دست خودم بود که هرگز این پول های بی زبون رو خرج این اجناس نمی کردم...اما الان که به بهانه دستشویی از روزه جدا شدم و دارم خودمو تو آینه سرویس بهداشتی طبقه چهارم میبینم باورم نمیشه که این خودم باشم...

حالا این روشنای بلند و باریک خیلی متفاوت شده با قبل... مانتو ام خوشگله اما نه بدن نماست نه نصفه نیمه ... شال شیری رنگو روی سرم مرتب میکنم ...این رنگ پوستمو روشن تر و چهره امو معصوم تر کرده... با این همه رنگ های روشنی که پوشیدم شبیه عروس ها شدم....

حالم بیخودی خوبه..یه لبخند گشاد میشینه رو لبم...دستمو میشورم و یکم از رژ کمرنگم روی لب میمالم تا بی رمقی رو از چهارم بگیره...

وقتی برمیگردم روزه تو فکره و یه گوشه منتظر وایساده..

دیگه از اینکه برم سمتش و مستقیم مخاطب قرارش بدم خجالت نمیکنم...

همین که متوجهم میشه اخم هاش آروم آروم از چهره اش محو میشه و یه قدم به سمتم برمیداره و همین حرکتش به من اعتماد به نفس میده وموجب میشه با خیالی آسوده به سمتش برم ..

داریم توی یه فاصله نزدیک به هم راه میریم و نگاه های گاه و بیگاه مردم رو تحمل میکنم که جلوی ویتترین یه مزون لباس شب یهو حس میکنم انگشتام داره لمس میشه...تو جام خشک میشم و نفسم تو گلو حبس میشه ... ترسیده به انگشت هام که تو حصار دست روزه گیر کرده خیره میشم ...

نهیب میزنه

-به چی نگاه میکنی...ویتترین رو ببین

تا سرمو بلند میکنم حیرت زده میشم و دهنم وا میمونه...خدای من ...تو ویتترین پر از لباس های فوق العاده شیک شب..لباس هایی که حتی تو خواب هم نمیدیدم که یه روز بتونم صاحبشون بشم

روزبه با علامت سر به ورودی مغازه اشاره میکنه ... به علامت نفی چند بار سر تکون میدم...

نظرمو میزازه لب تاقچه تا آبشو بخورم ...

دستشو میزنه پشت کمرم و تقریبا هلم میده داخل...همونطور که منو دنبال خودش میکشه تو رگال ها نگاه
میندازه و در عرض چند دقیقه چند دست لباس برمیداره...و وقتی دختر فروشنده با ناز و عشوه بهش میگه که
سلیقه اش فوق العاده اس لباس ها رو میده بغل دختره و منو مثل یه زندانی میسپاره دستش ...

دختره ی نادون هم دست منو محکم میچپه و بهم لبخند دندون نما میزنه....یعنی دلم میخواد تمام اون موهای
فر فریشو دونه دونه از جا بکنم..عجب زوری هم داره..همونطور که دختره منو میکشه برمگردم عقب و در حالیکه
دارم به شدت حرص میخورم یه لبخند

مصنوعی میچسبونم رو لبم و میگم

- عزیزم ... من الان به این لباس ها نیازی ندارم!!!!

روزبه هم که میدونه دختره زیر نظرمون داره همون لبخند مصنوعی رو میچسبونه رو لبش و با یه لحن مثلا
عاشقانه میگه

-عزیزم خیلی زودتر از اونچه فکرشو بکنی لازمت میشه عزیزم!!!

یه جووری هی میگه عزیزم که از صدا تا فحشم بدتره!

میون اخم و خط و نشون کشیدن عصبی میخندم و میگم

-آخه ما که تا آخر این ماه بیشتر ایران نیستیم عزیزم!...مهمونی کجا بود؟

ترجمه اش میشه "یادت رفته فقط تا بیستم این ماه قراره این فلاکت ادامه داشته باشه و بعد اون میری پی
کارت؟"

توی این میون فروشنده مستاصل مونده که با من چیکار کنه...ببره...؟...نبره؟

روزبه میاد جلو و آروم هلم میده سمت اتاق پرو و دم گوشم با حرص میگه

- با من بحث نکن...فقط مثل همیشه بگو چشم...اوکی؟

بعد با علامت سر و یه لبخند قشنگ اشاره میکنه که برم داخل

تغییر لحن و چهره جذابش با اون لبخند نادر اونقدر گیجم میکنه که نمیفهمم کی همراه دختره وارد اون اتاق پرو
عجیب شدم ...

اتاق پرو یه اتاق خیلی بزرگه که موکت شده و دور تا دورش آینه و رگال های خالیه و یه گوشه اش برای تعویض
لباس پرده نصب کردن..با راهنمایی دختر میرم پشت پرده و لباس هامو میکنم و به خودم وعده میدم که جای
نگرانی نیست یه فرصت عالی گیرم اومده که یکی دو تا لباس خوشگل رو امتحان کنم ...بعدشم میرم به روزبه

میگم هیچکدومشون رو نپسندیدم و تمام ... اما همین که لباس اول رو پوشیدم هنوز زیپ رو بالا نکشیده دختر
فروشنده اومد سراغم

-خانوم پوشیدید؟ اجازه بدید کمکتون کنم؟

پرده رو کنار میزنه و میاد سروقتم ... حتما اشتباه میکنم که سایه مردی رو پشت پرده میبینم ... دختره زیپ رو
بالا میکشه و با ذوق و چرب زبونی میگه

-خدای من ... خیلی رنگ سبز به شما میاد

دارم با یقه باز پیرهن ورمیرم که دختره پرده رو کامل میزنه کنار و روزبه رو که بیرون منتظره مخاطب قرار میده و
میگه

-اینم پرو اولین لباس ... می پسندید جناب؟

اصلا انتظارشو ندارم که با این لباس با روزبه روبه رو بشم... ناخودآگاه به سمت او میچرخم و وقتی میبینم روزبه رو
صندلی درست رو به روم نشسته و داره ورندازم میکنه دهنم از تعجب وا میمونه ... روزبه به چهره مضطربم لبخند
کجی میزنه و انگشتشو تو هوا تکون میده ... یعنی بچرخ...

دستمو فوراً میزارم جلو یقه باز لباس و حس میکنم الانه که از شدت استرس و عصبانیت قلبم زیر دستم منفجر
بشه...

فکر اینکه مثل یه عروسک داره باهام بازی میشه از عصبانیت آتیش میگیرم...اون مرد داره قرارمون رو نقض
میکنه و من نمی تونم مثل همیشه سکوت کنم!

فروشنده که حال بد منو متوجه شده میگه

-مثل اینکه خانوم تو این لباس احساس راحتی نمیکنی! عزیزم میخوای بعدی رو امتحان کنی؟

فقط دلم میخواد هر چه زودتر از جلوی اون مرد محو بشم و لبخند و پورخندشو نبینم...فورا حرف دختره رو تایید
میکنم و به روزبه ای که سکوت کرده و داره با دقت یه مدیر به ماجرا نگاه میکنه کوچکترین اهمیتی نمیدم!

تو فرصتی که برای پوشیدن لباس دوم که انتخاب جناب تحفه اس تنها شدم به زمین و زمان چنگ میندازم تا
برای خلاص شدن از این وضعیت یه راهی پیدا کنم...اما اونقدر از روزبه عصبانیم که مغزم هنگ کرده و هیچی به
ذهنم نمیرسه..دختره میاد پیشم و میگه

-نتونستی اینو در بیاری...بزار کمکت کنم...

اصلاً هیچ حس و حالی واسم نمونده که بخوام واسه پوشیدن لباس دوم خرجش کنم... خودش لباس دوم رو تنم
میکنه... اونقدر بغش تو گلوب جمع شده و اونقدر ناراحتم که دلم میخواد خودمو بغل کنم و های های گریه کنم...

همش حس میکنم روزبه به حریمم تجاوز کرده...قرارمون این نبود...قرار بود مثل دو تا غریبه باشیم..قرار بود حتی کوچکتترین رابطه ای بینمون نباشه...اون صیغه مسخره هم من احمق گذاشته بودم تو برنامه... تا فقط و فقط موندنمون زیر یه سقف توی دو تا اتاق در بسته ی مجزا ، غیر شرعی نباشه... من احمق با دستای خودم گور خودمو کنده بودم..

حس میکنم اون مرد مثل یه دشمن خونی زوم کرده ببینه چی منو بیشتر آزار میده...تا روی همون پافشاری کنه و هی باهاش شکنجه ام کنه...فقط میدونم که نباید بفهمه که این کارش تا چه حد منو داغون و عصبی کرده و گرنه ممکنه این نقطه ضعفو تو دستش بگیره و همش اینطوری آزارم بده...

لباس دوم یه پیرهن ماکسی سرخابی رنگه که با دوتا بند به پشت گردن بسته میشه...از بس پشت لباس بازه اینبار با چشم های بسته میرم جلوی روزبه و سعی میکنم اصلا نگاهش نکنم..اما یه لحظه که چشمم بهش میوفته لبخند کج روی لب هاشو مبینم

لباس سوم یه پیرهن کوتاه طوسی رنگه...یقه قایقی و آستین حریر داره و سر مچش کیپور کار شده...خوشگله همیشه آرزوم بوده این لباس ها رو داشته باشم اما الان هم از خودم هم از تک تک اون لباس ها متنفرم!
بعد از آخرین پرو که توجه فروشنده و روزبه رو بیشتر از همه جلب میشه برمیگردم پشت پرده.تکیه امو میدم به دیوار سرد پشت سرم ..رو زانو خم میشم حس میکنم دیگه نمی تونه بیشتر از این به این نمایش ادامه بدم...
اگه بیشتر ادامه بدم ممکنه یا از بغض خفه بشم یا یهو بزنم زیر گریه و همه شکیبایی و صبری که تا به اینجا نشون دادم بر باد فنا بره....

تو آینه نگاهی به چهره رنگ پریده ام میندازم...یه قطره اشک تندی از گوشه چشمم سرمیخوره پایین ... دست میزارم رو گونه ی سرد بی رنگم و به خودم نهیب میزنم

-خود کرده را تدبیر نیست رها خانوم

پلک های سنگینمو میزارم رو هم و یه نفس هوا میگیرم تا اعصاب متشنجم کمی ..فقط کمی آروم بگیره ... بعد سریع لباس های

خودمو میپروشم و میاد بیرون و با جدیت به روزبه میگم

-میشه بریم؟

روزبه که حال خراب ام رو میبینه رو به فروشنده میگه

-لطفا هر سه پیرهن رو بپیچید...

اینبار هیچ اعتراضی نمیکنم...به جهنم هر کار دلش خواست با پول هاش بکنه...اصلا به من چه!

قلبم تند تند میزنه... تاب ایستادن تو مزون رو ندارم... میرم بیرون منتظر میمونم تا بیاد
به زور اشک و عصبانیتیم رو با هر نفس فرو میدم... اما با نفس بعدی هزار برابر خشم از درونم شعله میکشه...
احساس میکنم دارم میسوزم از این همه تحقیر شدن.

روزبه چند لحظه بعد با سه نایلون میاد بیرون... اینبار منم که دارم قدم هامو بلند تر برمیدارم تا چشمم تو چشم
این مرد بی رحم نیوفته.

روزبه:

حس میکنم اونی که داره کنارم قدم میزنه ممکنه هر لحظه بزنه زیر گریه ... دستش که میخوره به دستم تازه
میفهمم تنش مثل کالبد یه جسد سرد سرد شده.

نمیدونم چه اتفاقی افتاد که یهو این طوری شد!... فقط میفهمم تا دیر نشده و نیوفته رو دستم باید کاری واسش
بکنم .

بلا تکلیف دور و اطرافمو نگاه میکنم ... تابلو کافی شاپ رو که میبینم یهو یاد حرف معصوم خانوم میوفتم... همین
امروز که روشنا حمام بود تو خاطراتی که از بچگی دخترش واسم تعریف کرد اینم گفت که روشنا وقتی خیلی
ناراحت بوده دو تا چیز آرومش میکرده ... یکی یه چیز شیرین مثل بستنی دومی هم حرف یا داستانی که حواسشو
پرت کنه ..

امتحان ضرر نداره... معطلش نمیکنم... فوراً انگشتای یخ کرده اشو میگیرم تو دستم و با خودم همراهش
میکنم... پشت میز قرمز و سیاه کافی شاپ میشونمش و واسش بستنی سفارش میدم...

طولی نمیکشه که بستنی و آب میوه رو واسمون میارن ...

نم نگاهی به سمتش میندازم

ظاهر خوشمزّه بستنی اشتهاشو تحریک کرده اما معلومه هنوز راه گلوش بسته اس

باید کاری کنم که لاقل یه قاشقش رو به دهن بگذاره... یکم تحلیل میکنم و بعد رگ خوابش دستم میاد

-میدونی این بستنی چقدر گرونه؟

با اشاره ابرو به تابلو ال ای دی بالا سر فروشنده اشاره میکنم.. رد نگاهمو دنبال میکنه... چشمو تیز میکنه و عدد
چند رقمی رو که از روی برد کافی شاپ میخونه جیغ جیغ میکنه

-مگه توش پودر طلا ریختن چقدر گرون!!

خنده امو با یه جرعه آب میوه فرو میدم ... اخم هامو تو هم میکنم

- پس اگه نخوریش اونقدر پول به همین راحتی حروم میشه

مثل مزمزه کردن یه جنس با ارزش بستنی رو زیر زبون آروم مزمزه میکنه... با همون بستنی گول میخوره و کم کم یادش میره چقدر ناراحت بوده!

بیشتر حواسشو پرت بستنی میکنم

- خوشمزه اس؟

میخنده و میگه

- اگه نمیگفتی اینقدر گروه شاید مزه اشم به نظرم اینقدر عالی نمیومد!

یه جرعه از آب میوه ام میخورم و حین بازی کردن با نی مارپیچ فرم گرفته میگم

- به همین دلیله که آدم ها هم سعی میکنن هر روز بهتر به نظر بیان... اینطوری دیگران بیشتر بهشون توجه نشون میدن!

روشنا تو فکر فرو میره و میپرسه

- یعنی همه ارزش آدم ها به ظاهرشونه؟ ... پس ارزش ذاتی انسان ها چی میشه؟

- نه... اما اینطور هم نیست که ظاهر هیچ ارزشی نداشته باشه... تو که حتما باید درباره آراستگی افراد برجسته ی دینی مثل پیامبران و امامانمون شنیده باشی... این ظاهر خوب موجب میشد اون ها برای پیروانشون جاذبه داشته باشن... از طرفی چون شناخت ذات آدم ها کار سخت و زمانبریه اغلب سعی میکنن آراسته باشن تا لااقل در ظاهر دافعه ایجاد نکنن و گرنه به قول شریعتی "هر انسان، کتابی است، چشم به راه خواننده اش..."

لیوانمو پس میزنم و تاکید میکنم

- اما تو که نمی تونی همه رو برداری بخونی تا بفهمی ذاتشون چطوریه!

روشنا:

این سخن دکتر شریعتی رو بارها و بارها خونده بودم... باورم نمیشد روزبه ای که سال هاست از وطن رفته اهل مطالعه آثار اندیشمندان ایرانی باشه... اقرار میکنم برای اولین بار ازش خوشم اومده

یه سوال سخت تر میپرسم تا بیشتر با طرز فکرش آشنا بشم

- پس چطوری میشه آدم کم ارزش رو از آدم های پرارزش سوا کرد؟

نگاهشو به یه نقطه دور میدوزه و بعد از یکم مکث و حلاجی کردن جواب هاش میگه

-خب... جوابت خیلی ساده نیس اما بخوام خیلی خیلی ساده اش کنم اینه که اون فردی که سعی کرده آدم تر باشه و انسانیت بیشتری داره ارزشمند تره!

با جوابش یاد خاطراتی از دکتر خلیل رفاهی تو کتاب گردش ایامش میوفتم و با خودم بلند بلند فکر میکنم

-چه جالب... من شبیه این جواب رو قبلا توی خاطرات یه مرد روحانی خونده بودم...اون مرد میگه وقتی که درقم طلبه بوده بعلت جوانی و خامی و بی ارتباطی با جامعه معتقد بودم که فقط کسی که درقم باشه و روحانی باشه انسان ارزشمندیه. اما وقتی اومدم دانشگاه تهران با شخصیت های با فضیلت روبروشدم، فهمیدم که در خارج از قم و در اشخاص غیرروحانی هم اشخاص ارزشمندی وجود داره اما باز شیعه بودن را شرط اصلی میدونستم. بعد با سفر به کشورهای عربی متوجه شدم که بین سایر فرق اسلامی هم انسان ارزشمند پیدا میشه. پس از سفر به اروپا به این نکته رسیدم که در بین سایر مردم موحد هم انسان ارزشمند وجود داره. بعد در سفر ژاپن حادثه ای براش اتفاق میوفته که درک میکنه انسانیت زبان و مکان و نژاد و مذهب و رنگ نمیشناسه!

نیم نگاهی به روزبه میندازم و وقتی میبینم هنوز گوشش با منه میگم

-اون حادثه هم این بوده که وقتی آقای رفاهی تو ژاپن برای غذا به رستوران بسیار بزرگ و شلوغی میره ساکشو که تمام زندگیش توش بوده جا میزاره و بعد از چند ساعت سراسیمه برمگیده و با کمال ناباوری میبینه که ساک همونجا است و پیرمردی کنار ساکه نشسته، پیرمرده میگه وقتی دیدم ساک رو فراموش کردی با این که کار مهمی داشتم موندم تا برگردی ... وقتی برای تشکر به اون مرد میگه "خدا" به شما اجر بده ... اون مرد در جواب میگه من به "خدا" اعتقاد ندارم اما به "انسانیت" معتقدم.

روزبه لبخندی کمرنگ میزنه و تایید میکنه.

حالا او به یه نقطه خیلی دور خیره شده و من به مهربونی لبخند کم پیدای او!

روشنا:

این عادت بچگیمو انگار هیچوقت نمی تونم ترک کنم..اینکه تا میشینم تو ماشین دلم میخواد شیشه رو بدم پایین و نوازش باد رو روی پوست صورتم حس کنم.

نگاهم تو فضای ماشین روزبه میچرخه و روی نقطه ای ثابت میشه... خدای من سانروف!...

اگه این مرد اینقدر خشن نبود میتونستم وابستم و سرمو بیرون کنم و هوا مشت مشت بریزه تو صورت...وای که چه کیفی داره!

اما روزبه بدش میاد..حتی اگه بخوام پنجره رو پایین بکشم نمیزاره و مثل دفعه پیش میگه هوا آلوده اس و انگشتمو میچلونه و شیشه رو فوراً میده بالا...انگشتمو میگیرم جلو چشمم و نگاش میکنم...همین انگشت بود که له شده بود؟

با یادآوری اون روزهای نه چندان دور لب و دهنم آویزون میشه... هنوز انگشتم جلو چشممه که یهو انگشتمو میگیره تو دستش و دنده رو عوض میکنه ...

نفسم تو گلو حبس میشه..نکنه بازم میخواد انگشتمو زیر فشار انگشتاش شکنجه بده....پلک هامو برای تحمل بهتر درد رو هم فشار میدم...اما بعد از چند لحظه میبینم که انگار هیچ فشاری رو دستم نیست ... کم کم از لای چشم هام نیمه بسته ام نگاهش میکنم
نگاهم که نمیکنه اما زمزمه وار میگه
-کاری نکن که حواسم پرت بشه ...

حس میکنم فشار ملایم انگشتاش یه جورایی داره موجب میشه خون جور دیگه ای تو رگ هام جریان بگیره...انگشتمو از لای انگشتاش آهسته میکشم بیرون و میگم

-بخشید ... نمی دونستم ممکنه حواستو پرت کنم... دیگه تکرارش نمیکنم

دستشو تو خرمن موهاش فرو میکنه و با لحنی غمگین میگه

-اینقدر ترسناکم که بابت هر اشتباهت هزاربار معذرت خواهی میکنی؟

واقعا نمی دونم برای جواب باید چی بگم... خیلی میترسم از خشمش... با تاسف میگم

- فقط نمیخوام ناراحتت کنم

کامل برمیگرده سمتم و دقیق نگام میکنه و با تردید میپرسه

-تو....

یکم مکث میکنه ..از ترس نفسم بالا نمیا..لب میزنه

- کی میخوای چهره واقعیتو رو کنی؟

نفسمو رها میکنم و کف دستمو نشونش میدم و صادقانه نگاهش میکنم

-من همینم که میبینی

سرشو چند بار به نفی تکون میده

-محاله باور کنم...تو هم بالاخره یه روز چهره واقعیتو رو میکنی !

مگه چیکار کردم که فکر میکنه دارم نقش بازی میکنم؟

قبل از اینکه بپرسم خودش دلیلشو توضیح میده

-آخه چطور ممکنه این همه تفاوت بین تو و مامانت باشه؟

خون با فشار بیشتری تو رگ هام جریان میگیره ... مامان خط قرمز منه!... نمی تونم اجازه بدم باز هم درباره اش بد صحبت کنه ... قاطعانه بهش میگم

- اتفاقا من و مامانم اصلا دور از هم نیستیم ...

در کسری از ثانیه رگ گردنش متورم میشه.... اسم شهره کافیه تا او مرد به حد مرگ عصبانی بشه...

-اون زن یه عفریته ی به تمام معناست...اونوقت تو و اون شبیه همین؟

قطعه قطعه شدن قلبمو حس میکنم امامیدونم که باید باز هم خودخوری کنم ...

روزبه:

نیم نگاهی به سمتش میندازم ... با ناخن، ناخنش رو خراش میده.....لبهاشو محسوس رو هم فشار میده و ترجیح میده باز هم سکوت کنه

حرصم میگیره که بخاطر اون زن بد ذات اینطوری داره خودخوری میکنه

-متنفرم از این خودخوری هات...خب اگه حرفی داری بگو لامصب!

سرشو میندازه زیر... با صدایی گرفته و بغض دار زمزمه میکنه

-الان وقتش نیست...

خشن رانندگی میکنم...هی گاز،هی ترمز ... نهیب میزنم

- پس کی وقتشه؟

ترس تو چشمات موج میزنه

-وقتیکه تو بخوای همه واقعیت گذشته رو بفهمی اونوقت منم حرف هامو میگم

پوفی میگم و دستمو مثل چنگ تو موهام فرو میکنم و فریاد میزنم

-حقیقت مثل روز روشنه...چندین نفر از نزدیکان مامانم شهادت دادن که مامان تو همه اون بلاها رو سر مامانم

آورده... دیگه باید چیو بدونم که نمیدونم؟

از ترس تو صندلی فرو میره

-خواهش میکنم آرام باش... گفتم که الان وقت این حرف ها نیست...

آتش از چشم هام زبانه میکشه ... چشماش داره التماس میکنه که آرام بشم... صدای آرامشبخشش چند پله منو از اوج عصبانیت پایین میکشه... دستمو عصبی میکشم رو پوست گردن و رومو ازش برمی گردونم و زمزمه میکنم -واقعا برات متاسفم که خودتو به خواب زدی و حقیقت رو نمی بینی!

جوابی به حرفم نمیده.. میدونم چرا .. چون مثل چشماش به مامان جونش اعتماد داره!

به دست و پام میوفته و میگه

-گفتم که طرف انتقام تو، منم! ... بهم رحم نکن وهر طور دوست داری خشمت رو سرم خالی کن ... دلم میخواود یکم ... حتی یکم هم که شده از خشمت کم بشه و آرام تر بشی.

از این حرفش چنان برافروخته میشم که رنگ از روش میپره... تهدیدم جدیه.. خیلی جدی!

-اگه جونتو دوست داری هیچوقت... دیگه هیچوقت اینو ازم نخواه ... چون حتی اگه یه لحظه رحم کردن بهت رو کنار بزارم دیگه هیچی کاری نیست که از دستم برنیاد!

روشنا:

اون مرد واقعا میتونه منو بکشه؟ توی اون لحظات شک ندارم که جوابم آره اس.

به نظرم اون مرد همون اندازه که وقت آرام بودن میتونه با چهره جذاب و لبخند مهربونش دلبری کنه موقع خشم هم میتونه قلب یکی رو از سینه اش بکشه بیرون و درجا بکشدش!

اونقدر بغض تو گلوم نشسته که حس میکنم راه نفسم بسته شده ... دست میزارم رو سینه ام و از شدت بالا و پایین شدنش میفهمم که اگه همین حالا شیشه رو پایین ندم ممکنه از بی هوایی خفه بشم... بی توجه به نظر روزبه درباره هوا آلوده بیرون یا اجازه داشتن یا نداشتن برای پایین دادن شیشه ، فوراً کلید شیشه بالا بر رو میزنم و پنجره رو پایین میدم ... باد فوراً به صورتم هجوم میاره خوبه! ... حالا حتی اگه نای نفس کشیدن هم نداشته باشم مشت مشت تو ریه هام هوا میریزه .

روشنا:

اصلاً پیچیده نیست... وقتی اسم مامان وسط میاد روزبه میشه همون روزبه روز اول! .. اون روز هم بعد از خرید، دقیقاً همین اتفاق افتاد ... روزبه شد مثل روز اول... همون روزبه سخت و نفوذناپذیر ترسناک... نزدیک ایستگاه مترو منو پیاده کرد و بی هیچ حرف اضافه ای رفت پی کار و زندگیش.

اینروزهای آخر خرداد، فصل امتحاناته... تو کتابخونه دانشکده مشغول مطالعه ام که صدای ویبره گوشیم توجه خودم و دانشجویهای دور و اطرافمو جلب میکنه... رو صفحه اسم "آرام" نقش میبندم... نمی دونم چرا با دیدن اسمش اینقدر هول میشم .. سریع از سالن مطالعه خارج میشم و تماسش رو جواب میدم

جای سلام و احوالپرسی فوراً تشر میزنه

روزبه-هیچ معلومه کجایی؟

-سلام...چطور مگه؟

روزبه-دو روزه هر چی بهت زنگ میزنم در دسترس نیستی!

-امتحان هام شروع شده و اغلب تو کتابخونه ام...ایجا خوب آنتن نمیده

-همین امشب بساطت رو جمع کن و بیا خونه...الان دو شبه که من اینجام

بی توجه به جو سالن مطالعه با وحشت جیغ میکشم

-چی؟

ندیده میدونم رگ گردنش باز متورم شده... با صدایی که از عصبانیت میلرزه داد میزنه

-نکنه فکر کردی من تا ابد فرصت دارم!...امشب راس ساعت 9 باید خونه باشی!

منتظر شنیدن جواب یا بهانه تراشی هام نیممونه...دستورشو که صادر میکنه گوشه رو قطع میکنه.

فورا به ساعت مچیم نگاهی میندازم...ساعت 7 شبه و هنوز هوا روشنه ... نمیفهمم چطور بند و بساطم رو از سالن

مطالعه برمیدارم و خودمو به ایستگاه اتوبوس میرسونم...اولین اتوبوسی که میاد به زور خودمو میون جمعیت جا

میکنم و اعتراض و بد و بیراه ملت رو به جون میخرم...

حالا نیم ساعت گذشته و من دقیقا نیم ساعت دیگه تا رسیدن به خونه معصوم وقت دارم...باید قبل از رسیدن به

خونه یه قصه جدید واسه معصوم سرهم کنم...اون زن هرگز نمیزاره من بدون عقد رسمی و جشن و سلام و صلوات

راهی خونه بخت بشم و زندگی مشترکمو با روزبه شروع کنم!

همیشه نشستن تو اتوبوس برای ذهن آشفته و افکار پریشونم یه تسکین خیلی خوب بوده...تو اتوبوس میتونم

دقایق زیادی به خیابون ها و آدم ها خیره بشم و فرصت خیلی خوبیه واسه فکر کردن به اونچیزی که فکرمو

مشغول کرده...چند ایستگاه بعد یه صندلی خالی جفت پنجره خالی میشه...با کمال میل میشینم...هی از استرس

ناخن میجوم و هی فکر میکنم...نزدیک های خونه به این نتیجه میرسم که هیچ راهی جز دروغ گفتن به معصوم

جون ندارم...کاری که ازش متنفرم رو ناگزیر باید انجام بدم.

روشنا:

ساعت یه ربع به 9 شب با تاکسی خودمو به خونه ای که روزبه واسم خریده میرسونم...کلیدمو تو قفل در

میچرخونم....خونه تاریک و گرمه...برق سالن رو میزنم...

بوی محوی از ادکلن روزبه تو فضا استشمام میشه...صندل هاش کنار در ورودی به هم جفت شده و این نشونه ها خبر میده اون الان خونه نیست ... نفس راحتی میکشم و میرم سمت اتاقش تا سرکی بکشم...دستگیره در رو با احتیاط فشار میدم ...در اتاقش قفله ...مطمئن میشم که خونه نیست .

میرم به اتاق خودم ...لباس ها و وسایل شخصیمو تو کمد جا میدم...شال ها و مانتو ها رو آویزون میکنم ...میرم به گل و گلدون های قشنگم رسیدگی میکنم و نگاهی به ساعت میکنم...ساعت 10 شب شده...گرسنه ام...گوشی رو از تو جیب تونیکم میکشم بیرون و به روزبه پیام میدم

"سلام...معصوم جون واست شام فرستاده ... کی میای خونه؟"

چند لحظه منتظر میمونم اما جوابی نمیداد

لب ورمیچینم و بی خیال جوابش میشم ...

بساط درس رو پهن میکنم رو میز ناهار خوری...این تنها میزیه که تو این خونه میتونم صاحب بشم ...روزبه واسه خودش تواناقتش میز کامپیوتر شیک و بزرگی دارهمشغول درس خوندن واسه امتحان فردا میشم...سرمو که بلند میکنم ساعت، یازده رو نشون میده ..گوشی رو چک میکنم ...هنوز جوابی نداده

شامم رو گرم میکنم و با اینکه از تنها غذا خوردن متنفرم اما حریف گرسنگی نمیشم ...شامم رو تو تنهایی و غربت میخورم و سعی میکنم برای هزارمین بار یاد دروغی که به معصوم جون گفتم نیوفتم...بغضمو با چند لیوان آب فرو میدم و میشینم پای درس و مشقم.

ساعت دوازده شبه...درسمو خوندم و برای امتحان فردا آماده ام ... چراغ ها رو خاموش میکنم و با نور کم-رنگ شمع های روی میز ناهار خوری یه فضای شاعرانه و رویایی ترتیب میدم و برای تسکین درون ناآرومم شروع میکنم نوشتن...بی هدف هر چی تو ذهنم میاد رو کاغذ میارم....

تو عالم رویا و خیال غوطه ورم که صدای چرخیدن کلید تو قفل در منو از تو رویا میکشه بیرون...موقع ورودم به خونه ، محض احتیاط در رو از داخل قفل کرده بودم و حالا هر کی اون بیرون بود نمی تونست در رو وا کنه و بیاد داخل...

میرم و با ترس از چشمی نگاه به بیرون میندازم ...با دیدن چهره روزبه زنجیر در رو میندازم و در رو واسش وا میکنم...فقط خدا میدونه اون لحظه چه حال وحشتناکی دارم و چقدر به خودم بد و بیراه میگم که خودمو وارد این بازی کردم...حسم دقیقا حس شکاریه که با پای خودش رفته وسط دام شکارچیش نشسته ...قل-بم مثل قلب یه گنجشک ترسیده به سینه میکوبه...همش دارم خدا خدا میکنم که این شب جهنمی به خیر بگذره و هی به خودم دلداری میدم که فقط یه امشب بگذره فردا به یه بهانه ای از این خونه میرم...

لب تر میکنم و از زن های سریال های تلویزیونی تقلید میکنم

-سلام...خسته نباشی

سلام بی جون و خسته ای تحویلیم میده ...

بارها دیدم که اون زن ها کیف شوهراشون رو میگیرن...منم ناشیانه تقلید میکنم

برای گرفتن کیفش دستمو دراز میکنم..مکت میکنه وبعد با تردید کیفو میده دستم

کتش رو به رخت آویز دم در آویزون میکنه و صندلشو میپوشه...

قلبم هنوز مثل قلب یه گنجشک ترسیده به سینه میکوبه...

روزبه :

با کیفم چند قدم راه میره و بعد بلا تکلیف میمونه که باید باهاش چیکار کنه و کجا بگذاره..میفهمم که قبل از

اینکه من پیام متوجه قفل بودن در اتاقم شده بوده ...

حالا که دخترک پشت به من وایساده فرصتی دارم که نگاهی بهش بندازم... تونیک آستین سه ربع خاکستری و

سایپورت طرح جین سورمه ای پوشیده و موهاشو پشت سر بسته...

یهو برمیگرده سمتم و نگاهمو غافلگیر میکنه

-شام خوردی؟

فورا نگاهمو از نگاهش میدزدم

-آره

سعی میکنه دلخوریشو مخفی کنه .میگه

-پیاممو ندیدی؟

دیده بودم...اما بهش اهمیت نداده بودم چون شک نداشتم اون شام واسه من فرستاده نشده!... اونقدری معصوم

خانوم رو میشناسمش که بدونم محاله اجازه بده روشنا شب خونه من بمونه!...سکوتمو که میبینه توضیح میده

-تو پیام گفته بودم که معصوم واست شام فرستاده!

دلم میخوام ببینم چه دروغی واسه معصوم سوار کرده..با تعجب میپرسم

-بهش گفتی داری میای پیش من و گذاشت که بیای!؟

دیگه نمی تونه ناراحتیشو مخفی کنه...صداش محسوس می لرزه

-نه...بهش دروغ گفتم...گفتم تا آخر امتحان ها میرم خوابگاه پیش بچه ها .

از حالت مضطرب چهره اش میفهمم که این دروغ گفتن به این سادگی ها که میگه نبوده و واسش گرون تموم شده
میرم تو آشپزخونه و یه لیوان آب خنک از یخچال میگیرم ... روزبه بیرحم درونم، دست میزاره رو نقطه ضعف
دخترک

-پس بالاخره تونستی به اون پیرزن بیچاره دروغ بگی!

با این حرف دلشو میسوزونم و خودمو به یه جرعه آب خنک مهمون میکنم
سرشو میندازه زیر ... میتونم حجم بغض های انباشته شده تو گلوشو ببینم... ابرهای متراکمی که هر لحظه بیشتر و
بیشتر روی هم فشار میارن...

امشب به اندازه کافی تلخ هستم که اعصاب دیدن گریه هاشو نداشته باشم... به روزبه خشمگین درونم نهیب میزنم
که دیگه برای امشب کافیه.. بس کن!

روشنا با صدایی ضعیف میگه

-من فردا صبح باید برم سر جلسه امتحان... با من کاری نداری؟

اما روزبه خشمگین درونم بس نمیکنه... شهره رو دیده و آتش کینه اش امشب شعله وره

-امشب شام پیش مامان جونت بودم... سلام ویژه بهت رسوند

ترس فلج کننده ، جانشین خَلَف بغض هاش میشه... وحشت زده میپرسه

-درباره این خونه و من که چیزی بهش نگفتی!؟

میتونم قسم بخورم بیشتر نگران اینه که خاطر عزیز مامان جونش مکدر بشه تا برباد رفتن آبرو و حیثیت و آینده
خودش!

باقیمونده آب لیوان رو یه نفس سرمیکشم ... شاید خنکی آب آتش درونمو سرد کنه اما زهی خیال باطل!

کینه ام رو میریزم تو واژه ها و کلمه کلمه به خوردش میدم

-نه... اونطوری که تفریح خوبی نیست... کاری میکنم شهره خانوم با پای بره سَنه تا در این خونه بدوه و با دیدنت
اینجا جون به لب بشه

خشمشو سر لب های بیچاره اش خالی میکنه ... سرخی خونی که از لب هاش جوشیده روی سفیدی دندان هاش
لکه میندازه ... جوابش باز هم سکوت و صبوریه.

روزبه:

نور شمع های روی میزناهار خوری توجهم رو جلب میکنه...از غفلتش استفاده میکنم و میرم سر وقت نوشته هاش

-اینا چیه؟ تقلب نوشتی؟

میدوه سمتم و با جیغ میگه

-نه...به اون دست نزن

واکنشش اونقدر سریع و آتیه که خیلی زود دستگیرم میشه که این نوشته ها، هر چی که هست، به نقطه ضعفه!...یه نقطه ضعف که میشه برای آزار دادن اون دختر ازش بهره برد. درست مثل نقطه ضعفی که اونروز توی مرکز خرید دستم داد...اونروز هم وقتی فهمیده بودم که تا چه حد روی دیده شدن جسمش حساسه از این حساسیتش سوء استفاده کردم و مجبورش کردم چند دست لباس نصفه نیمه واسه من پرو کنه. البته بگذریم از اینکه نمیخواستم اون همه زیادی روی کنم که به اون حال بیفته!

کاغذ رو فوراً بر میدارم و با بدجنسی میگویم

-مگه چیه که اینقدر واست باارزشه؟

التماس میکنه

-بده به من...خواهش میکنم...

با اون اختلاف قد بیست سانتی که از اون دختر دارم خیلی راحت با بالا گرفتن کاغذ، دسترسیشو به نوشته هاش محال میکنم و روی حساسیتش پافشاری!

-خب بزار ببینیم چی نوشتی

صداش میلرز

-خوشم نیاد یه مرد نوشته هامو بخونه!

شاخک هام میجنبه...

-چرا؟!... نکنه چیزهای ناجور مینویسی؟

چشم هاش از اشک برق میزنه...بیشتر و بیشتر تحریک میشم بفهمم تو اون کاغذ چی نوشته...صداش اونقدر می لرزه که شک ندارم الانه که زار بزنه..ملتسمانه میگه

-اینا رو واسه دل خودم نوشتم دلم نمیخواد یه غریبه بخوندش

روشنا:

ملتمسانه میگم

- اینا رو واسه دل خودم نوشتم دلم نمیخواد یه غریبه بخوندش

دستمو که پی نوشته ها بالا بردمو بیرحمانه پس میزنه و شروع میکنه خوندن.. یه خط که میخونه با تعجب میگه

-خب این که شبیه یه قصه ی قدیمیه...کجاش محرمانه اس؟ نکنه کد شده نوشتی؟

دیگه حال خودمو نمیفهمم ... میرم جلو تر و سینه به سینه اش میشم و با یه حرکت سریع کاغذ رو از تو

دستش میقایم... اما کاغذ از همون قسمتی که تو دستای اوئه پاره میشه...

وقتی میبینه تا این حد برافروخته و عصبی شدم کوتاه میاد و دو تیکه ی کاغذو میگیره سمتم و فوراً خودشو

تبرئه میکنه

- تقصیر خودت بود که اینطوری شد!

چنان براق میشم* که برای اولین بار از کرده اش پشیمون میشه نوشته ام رو جلوی چشمش ریز ریز میکنم

و اون یه مشت کاغذ پاره رو محکم میکوبم به سینه اش ... کتاب و جزومو سریع میزنم زیر بغل و فوراً از جلوی

چشمش دور میشم و به اتاقم پناه میبرم.

به در بسته ی اتاقم تکیه میدم ...خودم هم باورم نمیشه جرات کردم و اینقدر تند واکنش نشون دادم ...

آخه فکر کرده کیه که هر کاری دلش خواست با من میکنه؟ به چه حقی برداشت نوشته امو خوند و مسخره ام

کرد؟

هی اشکم میچکه ،هی پاک میکنم هی میچکه هی پاک میکنم...گریه ام یه دلیل معلوم نداره!... شاید از اینکه که

دوست نداشتم اون مرد نوشته امو بخونه و مسخره ام کنه ... شایدم بخاطر دروغیه که امشب به معصوم جون گفتم

...شایدم برای نمازهای صبحیه که چند وقته که هر روز داره قضا میشه و مطمئنم که بی علت نیست! ...

نمیدونم...انگار حالم از خیلی وقت پیش بد بوده ..انگار به اندازه تمام رنج هایی که برای نوشتن این قصه

سرنوشت متحمل شدم ،اشک واسه ریختن دارم و به اندازه تمام رنج هایی که تا پایان قصه باید تحمل کنم نگرانی

دارم...

انگار خیلی وقته که دلم گریه میخواست و من مدام بهش کم محلی کرده بودم ... اتفاق امشب بهانه ای شده

برای باریدن و سبک شدن.

اونشب گوشه دفتر خاطراتم نوشتم:

" خیال میکردم دوره شهریارها و شهرزادها به پایان رسیده ...شهریار من بی شک هر شب با خیال کشتن من

به خواب خواهد رفت و هر روز را با همین رویا شب خواهد کرد..."

* خشمگین نگاه کردن

راوی:

یاد و خاطره عسلی های اشک آلود خواب از چشم هایش مرد گرفته بود... پوفی کرد ... ملحفه رو کنار زد و در جایش نشست

کلافه دندان هایش را روی هم فشرد و با حرکت عصبی دست ها، موهایش را پریشان کرد..

یاد حرف مادرش افتاد که همیشه میگفت "وقتی بی خواب میشی برای خوبیدن زور نزن ..پاشو به لیوان آب بخور
یه قدم بزن بعد برگرد سر جات"

همیشه حرف مادرش را خوب گوش میکرد

تکمه آباژور را زد و از تخت پایین آمد ... از اتاق بیرون زد و مسیر آشپزخونه را پیمود..چند لحظه بعد، لیوان آب به دست ،مسیر رفته را بازگشت... حین رد شدن از سالن جایی بین میز ناهار خوری و مبل های شیری رنگ سالن، سپیدی جسمی در تاریکی فضا برق زد و توجهش را جلب کرد.... چشم هایش را به هم زد و دقیق تر شد... سفیدی خرده کاغذ ها بود که در تاریکی سالن برق میزد و خاطره چند ساعت قبل را پیش چشمانش تداعی میکرد.

بی هیچ ذهنیتی نشست و خرده کاغذ ها را دانه به دانه جمع کرد و کف دستش گذاشت با همان ذهن خالی، خرده هایی از آنچه به دیگری تعلق داشت را به حریم اتاقش راه داد...بی آنکه به آغاز دگردیسی جدید واقف باشد به آن تن داد!

خرده کاغذ ها را با احتیاط روی میز کنار هم چید و بی آنکه بداند چرا، شروع کرد به چیدن تکه های پازل کنار هم... حل این معمای جذاب ساعتی از وقت پرارزشش را گرفت و حتی خسته اش هم کرد... آنقدر خسته که فراموشش شد لیوان آب آورده را محض خوردن قرص های خواب شبانه اش آورده بوده!...

تکه کاغذ سفیدی برداشت و سطحش را با چسب ماتیکی آغشته کرد و تکه های پازرش را با احتیاط روی صفحه چسباند ..پازل قصه ی روشنا نیم کمی بعد بالاخره کامل شد...سطح کار را فوت کرد و از چسبیدن کاغذها مطمئن شد...با هنری که به خرج داده بود میتوانست باقیمانده شب را با وجدانش راحت بخوابد.

صفحه را پیش رویش گرفت و نوشته را از سر خواند

" دخترک رویای بلندی داشت.....روزی که بر راهی میگذشت مورد حمله غارتگران قرار گرفت و اندک مطاعش که آبرویش بود به خطر افتاد

... بزرگ زاده ای به یاری دخترک شتافت و آبرویش را حفظ کرد.. دخترک یک دل نه صد دل عاشق آن پاک نهاد شد."

روزبه به این اندیشید که چقدر میخواهد که ادامه آن قصه را هم بخواند.

چیدن قطعات پازل خسته اش کرده بود... به تخت برگشت... دستش را بالش سر کرد و به سایه های افتاده بر سقف اتاقش خیره ماند و بی اختیار لابه لای اتفاقات آنشب به دنبال علت گریه دخترک گشت...

علت و معلول ها را جفت هم چید ... تحلیل کرد و تحلیل کرد اما هیچ جوابی دستگیرش نشد... تا چه حد مسیر کشف افکار زنانه سخت و ناهموار بود.

دست دراز کرد و با اعتماد به حس لامسه، روی میز کامپیوتر به دنبال موبایلش گشت... نوک انگشتش که به گوشی خورد، چنگ انداخت و آن را برداشت.. اختلاف ساعت چند ساعته تهران و لندن را مد نظر قرار داد و بعد شماره مژده، دوست چندین و چند ساله اش را گرفت... صدای گرم و مهربان مژده بیشتر از هر وقت دیگر دل روزبه را برای دیدار با او و شوهرش کیا، که بهترین دوستان سال های اخیرش در لندن بودند تنگ کرد... بعد از حال و احوال و شوخی های همیشگی این مژده بود که با خبر آمدن قریب الوقوعشان به ایران، روزبه را غافلگیر کرد

لبخند شادی هنوز روی لب های روزبه بود که مژده پرسید

-حالا تو بگو... چه خبر مهمی واسمون داری که این وقت شب زنگ زدی... تهران باید ساعت از دو نیمه شب گذشته باشه!

روزبه کمی این پا آن پا کرد و بعد دل به دریا زد و گفت

-خب... فقط یه سوال ازت داشتم

-گوشم با تو روزبه جان.. بگو..

روزبه همان لحظه از زنگ زدن پشیمان شد اما دیگر چاره ای نبود جز اینکه سوالش را از نزدیک ترین دوست مونش بپرسد

-راستش با یه نفر که زیر دستمه بحثم شده... میخواستم بهم بگی علت رفتارش چی بوده؟

-خب... اگه اشتباه نکنم طرف باید یه زن باشه که زنگ زدی از من درباره اش میپرسی؟

روزبه به طعنه گفت

-خب... خیلی شبیه به زن ها نیست اما خب از جنس مونته!

مژده از شوخی روزبه به خنده افتاد و گفت

-تو که لقب سه ثانیه ای رو یدک میکشی عجیبه که حریف این یکی نشدی و هنوز ضربه فنیش نکردی؟

خندید... تلخ و به مژده نگفت که روشنا با تمام دخترهای دنیا فرق دارد... آن دختر کسی است که حتی اگر آخرین دختر روی زمین هم باشد او حتی نگاهش هم نخواهد کرد!

جواب مژده را با همان خنده ی کوتاه سرسری داده بود... توضیح داد

-دختره اهل نوشتنه امشب وقتی نوشته اش رو برداشتم و خوندم خیلی از دستم عصبانی شد و حتی تا پای گریه کردن هم پیش رفت

مژده که رگ خواب روزبه را میدانست محض دلداری گفت

-آخ آخ... تو هم که رئوف القلبی و تاب دیدن اشک مونث جماعت رو نداری!

روزبه کف دستش را روی ته ریش های یک روزه اش کشید و با صدایی خسته گفت

-اصلا نمیفهمم چرا اینطوری واکنش نشون داد!

مژده که مسئله را برای روزبه جدی میدید کمی فکر کرد و گفت

-من دقیق نمی تونم بگم علت عصبانیتش چی بوده اما یکی از این چیزهایی که میگم میتونه باشه ... نویسنده ها رو نوشته هاشون تعصب دارن ... شاید تصادفی کاری کردی که ارزش نوشته اشو زیر سوال برده ... شایدم چون یه نوشته ی شخصی بوده دلش نمیخواستته تو که یه غریبه ای اونو بخونه

-خب حالا باید چیکار کنم

-خب ساده اس ... بهش احساس ارزشمند بودن بده.. به خودش ... به نوشته اش... اینطوری به احتمال زیاد کدورت ها برطرف میشه

روزبه بعد از شنیدن صحبت های مژده با دقت به حرف های او فکر کرد و بعد بلند بلند فکر هایش را بر زبان آورد

-آره ... همینه ... اون دختر فکر کرده کارش از نظر من کار عبثیه ... حس کرده مسخره اش کردم... اما من که منظورم این نبود!

مژده تک خنده ای کرد و گفت

-برو پسر خوب... برو بخواب که تا صبح چیزی نمونده...

-اوکی... به زودی میبینمت مژده جان... به کیا سلام برسون... دلم واستون خیلی تنگ شده اومدین ایران حتما خبرم کنید .

- ما هم دلتنگتیم... خیلی جات خالیه اینجا.. تو که رفتی و برنگشتی ما هم هوایی شدیم بیایم ایران و بارکیو های آخر هفته رو اونجا با هم بزنیم تو رگ.

روزبه قاه قاه خندید و گفت

-ای کلک ..پس بگو دلتون واسه کباب هام تنگ شده نه خودم

-هم واسه خودت هم واسه اون عشقولیا

دقایقی بعد وقتی تماس رو قطع کرد هنوز لبخند شیرینی روی لب هاش بود و به این سخن معروف شکسپیر فکر میکرد که "دوست واقعی کسی است که دست تو را بگیرد ولی قلب تو را لمس کند" گر چه یادش نمی آمد این سخن از که بود و کجا خوانده بود اما کاملاً درباره دوستانش صدق میکرد

از تخت پایین آمد و پشت میز کامپیوترش نشست

لپتاپش را باز کرد و دنبال متنی از کتابی که در تعطیلات کریسمس سال گذشته خوانده بود گشت... آنقدر فایل بندی منظمی داشت که در کسری از ثانیه آنچه میخواست را یافت

روان نویس روکش طلایش را از سر جیب پیرهن برداشت و زیر قصبه ی روشنا آن تکه متنی که جستجو کرده بود را نوشت

"قشنگترین چیزهای دنیا نه قابل دیدن و نه حتی قابل لمس کردن هستند. بلکه باید آنها را با قلب خود حس کنید. هلن کلر"

روشنا:

صبح وقتی از اتاقم زده بودم بیرون روزبه رو ندیده بودم..نمیدونم زودتر از من رفته بود سرکار یا اینکه خواب مونده بود...استرس امتحان داشتم و ترجیح دادم سر صبحی، چشمم تو چشمش نیوفته و دوباره اعصاب خوردی پیش نیاد...دزدانه از خونه اومده بودم بیرون و سریع خودمو به دانشکده رسونده بودم.

سر جلسه امتحان هر چی بلد بودم و نبودمو روی کاغذ آورده بودم و از امتحانی که داده بودم راضی نبودم...منی که در اکثر مقاطع تحصیلی شاگرد خوبی بودم، اصلا عادت نداشتم اینطوری گند بزنم به برگه و پیام بیرون...اما خب ، با اتفاقات اخیری که واسم افتاده همین که با پای خودم رفته بودم سر جلسه و اومده بودم بیرونم هم یه جورایی معجزه بود!

وقتی بعد از امتحان روی نیمکت های محوطه دانشگاه گوشیمو از کیفم کشیدم بیرون همش استرس داشتم که نکنه اون آقا عصبانیه زنگ زده باشه و بخاطر جوابگو نبودن بعدا بخواد باز خواستم کنه..وقتی نگاه کردم تماس های از دست رفته از شماره مامانم بود.

ظرف این مدت چندین بار من و مامان مخفیانه همدیگه رو دیده بودیم...مخفیانه، چون دلم نمخواد بخاطر من بین مامان و اردشیر اختلافی پیش بیاد..مامان از همون اولین دیدار اصرار داشته که ماجرای پیدا شدنمو به اردشیر بگه... من اصرار کردم که حالا زوده و بزار همینطور مخفیانه همو ببینیم و بهانه آوردم که بخاطر روزبه هم که شده بهتره فعلا به خونه اردشیر نیام و اسباب اختلاف بیشتر نشم!

مامان هم فعلا حرفمو قبول کرده اما گفته توی اولین فرصتی که مناسب دید، منو به شوهرش معرفی میکنه...آخ که چقدر این روزها روزهای پراسترسیه واسه من...یک عالمه رابطه این میونه که ممکنه هر آن با یه اشتباه من از هم بیاشه...رابطه مامان و اردشیر...رابطه روزبه و مامان من...رابطه روزبه و باباش...رابطه من و هر کدوم از این سه نفر...این روزها بیشتر از همیشه دلم میخواد مامانو بابت اینکه وارد زندگی پدر روزبه شده ملامت کنم ... خیلی دلم میخواد برگردم به گذشته و نگذارم اون اتفاقی که باعث این همه رنج و کینه و جدایی شد اتفاق بیوفته اما دست من کوتاه و خرما بر نخیل... کار از کار گذشته...اونچه نباید، سال ها پیش اتفاق افتاده... این روزها بیشتر از همیشه میخوام که یه روز پا رو دلم بزارم و از مامان بپرسم آخه چرا؟ به چه قیمتی؟ چرا اینکارو کردی؟ ...

نمیدونم ... شاید حالا که روزبه رو جلوی روم میبینم بیشتر و بیشتر دارم مامانو تو ذهنم ملامت میکنم...وقتی میبینم یکی دیگه هم هست که مثل من آسیب دیده، بیشتر عطش پرسیدن و دونستن جواب هامو دارم...بیشتر عطش ملامت کردن مامان و اردشیر رو دارم ... تا به امروز چون فقط خودم توی این وصلت اشتباه آسیب دیده بودم دلم نمیومد اونها رو سرزنش کنم و تقصیر کار بدونمشون... اما از وقتی روزبه رو دیدم...از وقتی بخشی از دردهاشو فهمیدیم دلم برای اون مرد جوون که این همه تلخ شده کباب میشه ..دلم برای رها کوچولوی درونم هم کباب میشه

نمیدونم چرا اینطوری شدم ؟ چرا دارم بعد از این همه سال به تو فکر میکنم؟...مگه چیزی عوض شده؟ مگه اتفاقی افتاده ؟ چرا دلم میخواد تو، رها کوچولوی درونم رو بیرون بکشم... بغلش کنم ...نازش کنم و بهش بگم هفده ساله که گریه کردی و خودمو به کر بودن زدن!..هییس!...ببین یکی دیگه هم مثل تو پیدا شده که مامنشو از دست داده...یکی دیگه هم مثل تو سیلی خورده از سرنوشت...یکی دیگه هم هست که دردش خود درد تو...!

حالا یه همزاد داری که اشک هاشو گریه نمیکنه !... واسه خودش چیزی نمیخواد!...همه دردش حق ضایع شده مامانشه!...همه سهم خواهیش، از ارث عشقیه که باید فقط به پای مامانش ریخته میشده و مامان تو غصبش کرده!... پس آروم بگیر رها کوچولو... آروم بگیر و انکار کن همه اونچیزی که میدونی و نباید بگی !..

من به روشنا بودنم ادامه میدم و ازت مراقبت میکنم ...از خود انکار شده ام ، از تو ، مراقبت میکنم...تو هم به رسم هفده سال صبرت باز هم صبر کن...باز هم لب وا نکن ... شاید یه روزی بیاد که بتونم از انکار کردنت دست

بردارم...بتونم اجازه بدم من رنج کشیده درونم ، رهای سرکوب شده، روشنای حامی رو مرخص کنه و خودش اعلام هویت کنه ..اونروز من دوباره میشم خود واقعیم..خود "رها" نه باز هم "روشنا"...

شایدم یه روز بیاد که دستی به سمت دراز بشه .دستی که بشه بهش اعتماد کرد ..دستی که مثل دست هایی که تا به امروز گرفتی همون اول راه رها ت نکنه...شاید بتونی اون دست ها رو محکم بگیری و بدون نگرانی از دوباره ترد شدن، از درونم بیای بیرون...دوباره نفس بکشی...دوباره "رها" بشی و بدرخشی!
آخ که دلم لک زده برای خودم بودن...برای دوباره "رها" شدن .

روشنا:

مامان ماشینشو جلوی پام نگه میداره ..فورا پیاده میشه و محکم میکشدم تو بغل...دست هام دو طرف بازوش آویزون مونده...دلخورم...از خیلی چیزها...

روزهایی که برای داشتن آغوش گرمش له له میزدم کنارم نبود...

مهمونم میکنه به یه ناهار دونفره توی یه رستوران دنج و زیبا ...

چقدر خالیم بعد از اون همه شور و اشتیاق واسه دیدنش!..چقدر یرم از تردید و ابهام!...چقدر مرددم ...چقدر سنگینم...

با غذا بازی بازی میکنم...اشتهام چرا کور شده؟

نگاهش میکنم ...حواسش به من نیست...این همه سال چی؟ حواسش به من بوده؟ نکنه از پیدا کردنم خوشحال نیست?...نکنه روزبه با پیدا کردن من، اونو انداخته تو یه عمل انجام شده...نکنه از سر اجبار داره واسم مادری میکنه

پوفی میکنم و این همه فکر منفی رو دور میریزم...آخه کدوم مادریه که جگر گوشه اشو دوس نداشته باشه و از دیدنش خوشحال نشه؟!...شیطون رو لعنت میکنم ...

نگران نگاهم میکنه و میگه

-چرا غذاتو نمیخوری عزیز دلم؟ خدای من ...نکنه هنوزم ته چین دوست نداری؟

مامان یادته ؟ یادته رها کوچولوت ته چین دوست نداشت؟ پس حتما یادته که روشنا عاشق ته چین بود...آخه روشنا همیشه کنارت بود...مثل رها ولش نکردی بین دو تا مریض که همبازیش خاله عقب افتاده اش باشه و پرستار مادر بزرگ هفتاده و چند سالش بشه... مامان...به نظرت اون بچه زیادی کتک نمیخورد؟ زیادی رنج نمیکشید ؟

مامان حتما تو هم نمیدونی اما اون بچه خیلی گریه میکرد... هیشکی نمیدید، اما لالایی هر شبش گریه هاش بود... پس حتما اینم نمیدونی که اون بچه یه شب دیگه واقعا کم آورد... نتونست تحمل کنه همون شبی که دندون هاش شکست و مجبور شد که پیرهنشو دربیاره و خونابه های کف سالن رو با پیرهنش پاک کنه ... همون شب دیگه خواست نباشه ... من به دادش رسیدم ... اوادم و ازش مراقبت کردم ...

الان هفده ساله من روشنام...

حتما تو هم نمیدونی که من رها رو تو دلم چال کردم ... علایقشم همونجا چال شده ... درست جفت دردهایی که واسه اون دختر بچه ی شش ساله زیادی بزرگ بود... همون دردهایی که موجب شد کم بیاره ... الان هفده ساله که من دارم ازش مراقبت میکنم

اما چه خوب شد که الان از علایقم گفتم... معلومه واست مهم بوده که هنوزم تو ذهنت مونده.. پس همه این سال ها به من و خواهرم فکر میکردی

لبخند غمگینی میزنم و به نگاه منتظرش جواب میدم

-نه مامان... حالا خیلی وقته که دیگه ته چین دوست دارم...

دستشو دراز میکنه سمتم .. دستاش که رو گونه امه نه گرمه نه سرد... ناخن های مانیکور شده اش پوستمو قلقلک میده

-چقدر خوب بزرگ شدی عزیزم

با علاقه نگاه میکنم... لبخند میزنم .. لبخند میزنه...

یهو انگار یاد مورد مهمی میوفته ... با دستمال رد غذا رو سریع از دور لب های بنفش رنگش پاک میکنه... نگران رژشم ... رژ خوش رنگش کمرنگ شده... و اسش مهم نیس... حتما رژ لبش همراهشه... حتما میتونه هر موقع صلاح دید دوباره تجدیدش کنه و مخمل بنفشی بسازه که باز هم بدرخشه ...

جدی میشه... اونقدر جدی که خنده با لبه اش قهر میکنه... سراپا گوش میشم... میدونم که میخواد چیز مهمی بگه -اردشیر به مناسبت بازگشت روزبه یه مهمونی مفصل میخواد بگیره...

نگاهم میره بی چروک های ریز کنار چشمش... همون چروک هایی که وقتی تاکیدی حرف میزنه از هم باز میشن و فکر میکنی دیگه اصل نستن... ابروهای تتو شده اش تو بالاترین جای ممکن قرار گرفته .. نوکشون تا نزدیک های خط اخم پیشونیش امتداد پیدا کرده... چی میخواد بهم بگه که این همه جدی شده!

-توی اون مهمونی خیلی ها دعوتن... از دوست و آشنا گرفته تا فامیل های دور و نزدیک اردشیر ...

خب.. مامان این ها رو واسه چی به من میگه ؟

وقتی میبینی گیج دارم نگاهش میکنم دیگه لقمه رو دور سرش تاب نمیده ... لقمه رو میگیره میزاره تو دهنم

-من نگرانم که اون پسر یه نقشه ای واسمون داشته باشه ...

نکنه منظورش از اون پسر یعنی روزبه؟ چرا مامان هم با لقب و کنایه اسمشو میاره؟ نقشه؟ نقشه رو مگه دشمن آدم واسش نمیکشه؟ ان یعنی روزبه دشمنمونه و دیگه پسر خونده اش یا پسر اردشیر نیست؟ مغزم تند تند جزییاتو میگیره و هی تحلیل میکنه...

چرا حس میکنم لحن مامان هم رنگ و بوی جنگ گرفته؟ آب دهنمو قورت میدم...جزییات اونقدر زیاده که مغزم اون کلیت مهمی که مامان داره سعی میکنه حالیم کنه رو درک نمیکنه

ابروهاش حالا تا جای ممکن بالا رفتن...چروک های ریز چشمش کاملا محو شدن...چشم های قهوه ایش گرد و ترسناک شدن...همه اجزای صورتش دارن علایم ترس و خطر رو به مغزم مخابره میکنن...بالاخره اونچه برای گفتنش همه اجزای چهره اش درگیر کرده رو با لحنی جدی و تاکیددی به زبان میاره

-به هیچ وجه حاضر نشو توی اون مهمونی همراهیش کنی..باشه عزیزم؟

از تب حرف هاش توی روز روشن هزینان میگم

-باشه مامان

نفس راحتی میکشه و چهره اش دوباره مهربون میشه ...داره لبخند میزنه

آینه جیبی رو از کیفش بیرون میاره... رژش رو فراموش نکرده...خیالم راحت میشه...با رژ چند بار رو لب هاش رفت و آمد میکنه .. نگاهمو غافلگیر میکنه و لبخند بنفشش رو به صورتم میپاشه...با لبخند صورتی محوم جواب لبخندش رو میدم و حس میکنم رنگ به روم نمونده...حرف های مامان منو ترسونده..اعلام جنگش تو گوشم شیپور زده...حالم بده..بد.

نگاهش میکنم با دقت سایه ی تیره پشت چشمشو چک میکنه... با نوک انگشت مزه های ریمل کشیده اشو از هم وا میکنه...همه این ها نشونه اینه که میخواد منو رها کنه و بره

حدسم درسته...پامیشه...ناباورانه پا میشم می ایستم...میز رو دور میزنه و میاد بغلم میکنه...رژش خراب میشه اگه ببوسدم...میگه

-بخش که باید زودتر برم ..نیم ساعت دیگه با اردشیر قرار دارم ...تو بمون و غذاتو تموم کن...باهات تماس

میگیرم و باز هم همو میبینیم

تو چشمات نگاه میکنم ... سرمو به علامت تایید تکون میدم ... اما چرا حس میکنم مامان از چیزی نگرانہ؟!... چرا حس میکنم بیشتر از عطش دیدار با من عطش داشت که بیاد و بگه تو مهمونی شرکت نکنم و مهره بازی روزبه نشم؟! ...

خدای من.. چه مرگم شده ... نکنه تحت تاثیر حرف های روزبه هست که دارم از مامان دل چرکین میشم... شاد واجبه که تا همیشه از اون مرد دوری کنم! شاید باید برم بابت افکار بی پایه و اساسم توبه کنم و به ذهن منفی بافم چند روزی روزه سکوت تحمیل کنم... چه مرگم شده این روزها...

به خودم که میام مامان رفته .. خیلی وقته که منو گذاشته و رفته... کیفمو برمیدارم... میرم... میرم جایی که هواش مسموم از این افکار منفی نباشه و بشه یه نفس هوای ناب تنفس کرد.

روشنا:

پشت تنها میز خونه که میشد غصبش کرد نشسته بودم و تو عوالم خودم بودم که یهو با شنیدن زنگ در هول شدم... دستم از زیر چونه ام در رفت و صورتم نرسیده به میز تو هوا متوقف شد ..

ساعت یازده شب رو نشون میداد ... همون ساعتی که روزبه به خونه برمیگشت

پیرهنو رو تنم صاف کردم و کلیدو تو قفل چرخوندم و با دست دیگه ام موهامو رو سر مرتب کردم.. از بس اتو کشیده و مرتب بود جلوش وسواس آراستگی میگرفتم...

تکه موی آویزان رو از جلو صورتم برمیدارم و پشت گوش میزنم و فوراً نگاهم به نگاهش گره میخوره

به خودم نهیب میزنم که باید باهش سرسنگین برخورد کنم... آخه دیشب اشکمو درآورده و دلیلی نداره الان حلوا حلواش کنم

امشب طبق رسم نانوشته بینمون عمل نمیکنم... کیفو از دستش نمیگیرم اما دلیل نداره سلام نگم

-سلام...

تعجب میکنه ..

عجیبه واسم ... جوابم رو مثل دیشب زوری نمیده!

جلو در رهاش میکنم و چند قدم میرم سمت سالن... سرشو زیر انداخته و به نظر خسته میاد

-شام ماکارونیه ... میخوری؟

-آره

تعجب میکنم...شونه امو میندازم بالا و میرم سمت آشپزخونه

غذاشو در سکوت گرم میکنم و میزارم جلوی روش... تو تمام این مدت پشت میز ناهارخوری نشسته و در سکوت مبهمی داره فکر میکنه

بی مقدمه میگه

-بابا میخواد بعد از چهلم مامان، به خاطر ورودم واسم مهمونی بگیره

لب هامو رو هم فشار میدم تا یه وقت لو ندم که میدونستم

داره نگاهم میکنه و حتما منتظر عکس العملمه

اون تکه موی مزاحم رو دوباره میزنم پشت گوشم ... قهر نیستم که جوابشو ندم و کم محلش کنم.

-چه خوب!

آهی میکشه که هرم حرارتش جگر من رو هم کباب میکنه...

نگاهش میکنم...چهره اش زیادی خسته و غمگینه... یخ دلم وامیشه و بذر همدردی تو خاک دلم ریشه میزنه

صندلی رو عقب میکشم و پشت میز کنارش میشینم...با اینکه شام خوردم اما تنهانش نمیزارم

نگاهم به ماکارونیه که داره سرد میشه ... بیخودی اصرار نمیکنم که زودباش بخور غذات سرد میشه ..اون مرد

باید اول راه گلوش وا شه تا بتونه یه لقمه غذا بخوره!

سنگینی باری رو شونه های مردونه اش سنگینی میکنه...ای کاش میدونستم چطور میشه به این مرد نزدیک

شم ... هزار تا سوال تو ذهنم میارم و میبرم...اما میترسم چیزی بگم که عصبانیش کنه... فکر میکنم شاید بهتر

باشه تو تنهای مردونه اش دخالت نکنم ... میام از پشت میز پاشم که یهو میگه

- بابا میخواد واسم آستین بالا بزنه

آب یخ ریخته میشه رو تنم...زانوم بیحس میشه و دقیقا میوفتم همونجایی که قبلا نشسته بودم

ناباورانه نگاهش میکنم و لب میزنم

-چی گفتی؟

نگاهم میکنه ..همون نگاه سرد و نافذی که حالا رنگ خستگی و کلافگی هم گرفته...جمله اشو شمردده تر میگه

-بابام میخواد برای تنها پسرش زن بگیره...

ناباورانه زل میزنم تو چشمات... تازه میفهمم تو قهوه ای چشمات رگه های زیتونی هم دیده میشه... تازه میفهمم زیتونی ها وقتی شب باشه، وقتی غمگین باشه... تیره تر دیده میشه

هنوز تو شوک حرفش... هنوزم نتونستم بفهمم این مصیبت از کجا بهم وارد شده... لب میزنم

- این که خارج از توافق ماست

تاسف مثل یه رنگ غالب همه صفحه چشمشو رنگ میکنه.. سرشو میندازه زیر.. لب های کشیده اشو رو هم فشار میده و سرشو به تایید حرفم تکون میده

شوکه اون خبر همون اندازه که اشتباهی اون مردو کور کرده، راه افکار منم مسدود کرده... فکر اینجاشو دیگه نکرده بودم... مالیخولیایی وار از پشت میز بلند میشم و بی هدف تو سالن راه میرم... حسم حس کسیه که از رقیب نارو خورده... نویسنده ی این قصه من بودم اما اقرار میکنم فکر اینجاشو دیگه نکرده بودم!

هی راه میرم و هی با خودمو هزیون میگم... کم کم یه چیزهایی داره تو ذهنم پررنگ و پررنگ تر میشه... کم کم ارتباط یکسری چیزها رو به هم دارم میفهمم... کم کم دست گیرم میشه که مامان از هدف اردشیر خبر داشته!... به همین دلیل هم گفت که با روزبه به اون مهمونی نرم!

هزار تا فکر... هزار تا نگرانی و دلشوره جدید پیدا کردم

بلند بلند فکر میکنم

- نه... نباید این اتفاق بیوفته... تو نباید اینکارو بکنی

روزبه تایید میکنه

- این خوب نیست... اصلا خب نیست...

سرشو میندازه زیر و باز حرفمو تایید میکنه

خوبه... خوبه که اونم توی این شرایط سخت داره باهام همراهی میکنه

انگار کمی آرامش به جفتمون برگشته... انگار بالاخره راه گلوش وا شده

چنگالو از روی میز برمیداره و و تو ماکارونیش فرو میکنه... یه دور چنگالو میچرخونه تو ظرف و همین که میاد به دهن بزازه به

بدترین فکری که به ذهنم اومده اشاره میکنم و باز هزیان میگم

- از همه چیز که بگذریم، میدونی اینکار تا چه حد حساسیت مامانمو تحریک میکنه؟!

چنگالو پرت میکنه تو بشقابو و بشقابو هل میده عقب...نیمی از مارکارونی ها ریخته میشه رو میز...ای خدا...باز هم عصبانیش کردم .. باز هم تا اسم مامانو میارم موضعش صد و هشتاد درجه تغییر میکنه ... دوباره بیرحم میشه و با بدجنسی میگه

-من کی گفتم دقیقا به همون قرارمون اکتفا میکنم؟...

دیگه گندی که زدمو نمیتونم جمع کنم ..آب از سر گذشته چه یک وجب چه صد وجب!

سرشو میگیره تو حصار دستاش ...صداش پر از رنجش و غمه

-تو و اون مامان جونت هرگز نمیتونید درک کنید که مامان بیچاره ام چه حسی داشته وقتی دیده مامانت بابامو غصب کرده؟ ...هرگز نمیتونید بفهمید که چیا رو از من و مامانم گرفتید؟ ...

سرشو با تاسف تکون میده

-نه..شما هیچوقت نمیفهمید چه بر سر من و مامانم آوردید ... نمیفهمید، تا وقتیکه دقیقا همون بلا سر خودتونم بیاد...

سرشو میگیره بالا و با چشمای براق از اشک که حالا رگه های قرمزی از خشم تزئینش کرده نگاهم میکنه و دقیقا همونچیزی که ازش میترسمو با خشم به زبون میاره

- اتفاقا راهش همینه! ... تنها راهی که تو بتونی معادل رنجی که مامانم کشیده رو تجربه کنی همینه... باید مثل مامانم نادیده گرفته بشی ، سایه به زن دیگه رو زندگیت بیوفته و لحظه هاتو زهر مار کنه!

سرشو عصبی به نشونه تایید تکون میده و میگه

-آره... باید بزارم همه چیز همونطور که بابا میخواد و تو مسیر خودش پیش بره...اینطوری مامانت طعم تلخ همون زهری که هر روز و هر لحظه به کام مامانم ریخته رو میچشه و حالیش میشه با زندگی مامان بیچاره من چه کرده!..

نگاه پر از خشمشو به نقطه ای کور روی کفپوش خونه میدوزه و خونه رو سکوت مرگ آوری احاطه میکنه

چند لحظه بعد وقتی که هنوز قلبم داره به طرز وحشیانه ای به سینه میکوبه ، چشم هاس سرخ از خشمشو به چشم های لرزون از ترسم میدوزه و با همون نگاه نافذ و کلام قاطعش بی رحمانه میگه

-و درباره تو...به نظر میاد این که فقط نادیده بگیرمت و زجرت بدم دیگه کافی نیست ... حالا که خواستی پیش مرگ مامانت بشی باید رنج بیشتری رو تحمل کنی ... فکر کردی خشم من به همین سادگیا تموم میشه و خیلی زود سرد میشم و از اذیت کردن تو و از جون مامان جونت میگذرم...زهی خیال باطل...من تا ته این راهو میرم و زنده یا مرده تو رو هم با خودم میکشم !

عصبانیم ... از خودم... از مامان ..از مردی که قول و قرارمون رو فراموش کرده و داره در حقم نامردی میکنه... از این تقدیر تلخ، به حد مرگ عصبانیم اقلیم داره زیر فشار این غم له میشه... حس میکنم نفسم سنگین شده و به زور بالا میاد

از تو بالکن صدای جیغ یا کریم ها میاد... لابد اون گربه ی وحشی باز به جوشون افتاده و به لونه اشون حمله کرده ... حال خودمو نمیفهمم ...میدوم سمت بالکن.. چوب به دست حرص و عصبانیتم رو سر دیوار خالی میکنم... با همون بار اول که به دیوار میزنم گربه ی سیاه خبیث دمش رو میذاره رو کولش و در میره ... بارهای بعدی که به دیوار میکوبم حرص و دق دلمیمه که دارم سر دیوار خالی میکنم.

دستمو به نرده بالکن قفل میکنم و وزنمو میندازم رو نرده ها و تند تند نفس میکشم... از شدت عصبانیت و حرصی که میخورم سینه ام تند تند بالا و پایین میشه.. یکم که میگذره و آرام میشم تازه حضور اون مرد و پشت سرم حس میکنم

دلم خیلی ازش پره...دلم میخواد جرات کنم و حرف هایی که سر دلم مونده رو بهش بگم... بگم هی فلانی...از عدالت و مردونگی دوره که وسط بازی جر زنی کنی...پس تو هم قول و قرارت پوشالی بود؟!...چرا احمقانه فکر میکردم میشه به تو یکی اعتماد کرد؟!!

-صدای چی بود؟

میچرخم سمتش...تکیه داده به چارچوب در و دستشو به بغل زده...نگاهمو از نگاهش میدزدم..دلم نمخواد برق اشکو تو چشم ببینه ..دلم نمخواد به این زودی جلوش کم بیارم...خودمو میگشتم که صدام نلرزه و اشکم نچکه

-گربه لعنتی...زورش به این یاکریم های طفلی رسیده

با یه لحن استفهام آمیز میگه

-اما این قانون جهانه... قوی ترها میتونن ضعیف ترها رو تو مشتشون له کنن

دیگه نمی تونم عصبانیتم رو کنترل کنم ... چوبه رو عصبی پرت میکنم گوشه بالکن ..میرم جلو و باهاش رخ به رخ میشم... خیلی جدی نگاهش میکنم و تمام عصبانیت فروخورده امو ..تمام حرف های سردلم رو میریزم تو یه جمله و اونو مثل یه سیلی محکم میکوبم تو صورتش

-نه...این قانون جنگله...قانون حیوون ها ... درنده ها!

اشک که تو چشم حلقه میزنه نگاهمو تاب نمیاره ... نمیدونم چش میشه که یهو میاد جلوی روم تو چارچوب در می ایسته و راهمو سد میکنه...کف دستمو میزنم به سینه اش و هلش میدم عقب تا راهم باز بشه...حین رد شدن از جلوش با تاسف میگم

-دیگه نمیشناسمت...

نگاه خیسمو از نگاهش میکشم بیرون و میرم سمت اتاق ...

باز هم تا میام توی این دنیای کثیف به یکی اعتماد کنم اون آدم بهم نارو میزنه و تنهام میزازه ... میرم تو اتاق و در رو محکم میبندم... سرم اونقدر درد میکنه که نمی تونم رو درس هام تمرکز کنم ... کتاب و جزوه ها رو با حرص از رو تختم میریزم کف زمین ..عصبی میشینم رو تخت و سرمو میگیرم تو حصار دستام.... شقیقه ام نبض میزنه... بس که فشار رومه دارم له میشم ...

نیاز دارم حرف بزنم..درد دل کنم..با یکی که بهم نارو نزنه،تنهام نزاره...با همون که همیشه فقط خودش کنارم بوده و هیچوقت خدا تنهام نگذاشته...

سجاده رو رو به قبله پهن میکنم و با دلی شکسته نماز میخونم

آخه خودش گفته اینطوری باهاش حرف بزنم منم اطاعت میکنم و همونطوری که دوست داره باهاش حرف میزنم... ازش کمک میخوام..ازش صبر و استقامت طلب میکنم و التماسش میکنم که تنهام نذاره و پیشم بمونه..درست نزدیک تر از رگ گردن..درست دیوار به دیوار دلم.

اونشب گوشه دفتر خاطراتم نوشتم

–"شهریار من کسیه که حالا بیشتر از هر زمان دیگه ، نمیشناسمش... "

روزبه:

شب وقتی در میزنم و کسی در رو به روم وا نمیکنه حدس میزنم که روشنا احتمالا خوابیده...آهسته وارد خونه میشم و از لای در به اتاقش سرک میکشم ..روی تختش خوابیده .

تشنگی امانم رو بریده...تا در یخچالو وا میکنم یه جعبه ی فلزی از تو یخچال میوفته رو سرامیک آشپزخونه و صدای بلند و ناهنجاری بلند میشه

نگاهم میره سمت اتاقش... سراسیمه میاد بیرون و در حالیکه موهاشو مرتب میکنه بهم سلام میگه

–سلام... اومدی؟

جواب سلامشو میدم و به این فکر میکنم که هیچ کدورتی مانع از این نمیشه که اون دختر با من قهر کنه و تحویلیم نگیره ..این جزو خصوصیات خیلی خوبشه

قبل از اینکه چیزی بپرسه میگم

–شام نمیخوام...سرم درد میکنه ... قرص داریم؟

میاد سمتم و با مهر بونی که خاص خودشه نگام میکنه و میگه

- الان یه دم نوش واست درست میکنم تا بهتر شی

چی دارم بگم جز شرمندگی و سکوت...

مشغول کار میشه...

میشینم رو صندلی آپن و به حرکات ظریف و ماهرانه اش خیره میشم..

دلَم برای حرف زدن باهاش و شنیدن صدای آرامشبخشش تنگ شده... به حرف میگیرمش تا صداش بیشتر و بیشتر آروم کنه

- امتحان بعدیت کی هست؟

- پس فردا

- سخته؟

- اوهوم

هی از این طرف به اون طرف میره و مجبورم سرمو مدام بچرخونم تا بتونم ببینمش

- مگه چند واحد داشتی این ترم؟

- دوازده تا

- همه سوال هامو کوتاه جواب میده.. حرصی میشم و عصبانیتمو سرش خالی میکنم

- هی.. سرگیجه گرفتم... وقتی دارم باهات حرف میزنم بگیر یه جا بشین

سریع دستشو خشک میکنه و با یه فنجان دمنوش میاد سمتم و میگه

- این نوشیدنی خاصیت آرامبخش داره و به خواب راحت هم کمک میکنه

یعنی میدونه من هر شب قرص خواب میخورم؟ نکنه اتاقمو وارسی کرده؟.. نه محاله... اون در همیشه قفله

نگاهی به چهره اش میندازم... به نظر خسته اس... پس چرا واسه خودش نیاورده... اون که این روزها استرس و نگرانی های زیادی داره..

آهان فهمیدم چیکار کنم.. اخم هامو میکنم تو هم و میگم

- خدا میدونه چی ریختی توش و داری به خوردم میدی!.. لب نمیزنم تا اول تو ازش نخوری!

لب ورمیچینه و با ناراحتی میره و یه فنجونم واسه خودش میاره ..دمنوشه رنگ سبز ملایمی داره و بوی بابونه اش
منو میبره به خاطرات ناب کودکی و از این بزرگسالی پر درد رها میکنه

از گوشه چشم نگاهش میکنم ... آروم لب به لب فنجون و یه جرعه مینوشه...لبش میسوزه و فوراً از فنجون دورش
میکنه ..

خنده ام میگیره

کفری نگام میکنه و میگه

-بفرما...دیدی نمردم حالا میتونید راحت میل کنید!

دستمو میزنم زیر چونه ام و زل میزنم بهش و میگم

-نچ...فقط یه ذره اشو خوردی..از کجا معلوم وقتی کل فنجونمو بخورم بلایی سرم نیاد

-واقعا که...پس بخاطر همینکه که تو خونه لب به غذا نمیزی!؟

-خب اینم میتونه باشه...دست پختت هم فک نکنم تعریفی داشته باشه

لب ورمیچینه و نوشیدنیشو تا آخر میخوره و با چهره ای اخم آلود پامیشه میره ..

فنجون خالیشو که میبینم حالم خوش میشه ...دمنوشمو جرعه جرعه میخورم و آروم تر از همیشه میشم

دوباره میاد سمتم..معصومانه از زیر چشم نگام میکنه ..یکم این پا اون پا میکنه و بعد بیخیال حرفش میشه و میره

بازوشو میگیرم و برمیگردونمش سر جای اولش و میگم

-چی میخواستی بگی...اول بگو بعد برو!

-آخه...فک کنم الان عصبانی هستی

فنجون خالیو میزارم رو کانترو و تکونی به صندلی میدم ..میچرخه و دقیقاً رخ به رخ میشیم و میگم

-به هر حال بهتره بگی

با نگرانی با انگشتاش بازی بازی میکنه و بعد بی مقدمه میگه

-زیاده رویه...

ابروهام از تعجب بالا میره

-چی؟

- حضور من تو مهمونی فردا و ماجرای زن گرفتنت دیگه... زیاده رویه... این کار تو مامانمو تحریک میکنه ...

باز داره جلوی من از مامنش مراقبت میکنه...عصبانی میشم و میگم

-تو فقط واست مامان جونت مهمه؟ ... مگه تو با من قرار نگذاشتی که کنارم باشی ...اما الان درست روبه روی من، جفت مامانت وایسادی ...حالا بهم بگو چرا باید حرف تو و ناراحتی تو واسم مهم باشه؟

میشینه کنارم و با لحن آرامشبخش میگه

-یادت رفته؟ ..گفتم میام تو این بازی که از جفتتون مراقبت کنم...که جفتتون رو از دست ندم...برای من انتخاب یکی از بین شما یعنی باختن..اگه الانم اینو میگم به این دلیل که میترسم با تحریک کردن مامانم ، تو هم آسیب بیشتری ببینی

کاش حرفاشو میتونستم باور کنم ... نگاهمو از صورتش میگیرم و به نقطه ای دور میدوزم و با دلخوری میگم

- مسخره اس... برای تو من یه دشمنم و مامانت مامانته!

مستاصل میمونه ...نمی دونه چیکار کنه که باورش کنم... منم که بهش هیچ اعتمادی نداشتم و ندارم

از سر ناچاری دستشو میزاره رو دستم و با نگاهش التماس میکنه که باور کنم که راست میگه..که باور کنم واسش مهمم!

آهسته اما محکم میگه

-به خدا ...به هر چی میپرستی ... فقط ترسم از اینکه که اتفاقی بیوفته که اوضاع برای همه مون دردآورتر بشه

گرما و آرامشی که از دستاش به وجودم تزریق منو به خلسه برده ... زمزمه وار میگه

- از اون بیرون کسی واقعیت رابطه ما رو نمیدونه..مامان وقتی بفهمه در حالی که داشتی با دخترش توی یه خونه زندگی میکردی، رفتی سراغ یکی دیگه آتیش میگیره ...اونوقت معلوم نیست چه عکس العملی نشون بده...این کارو نکن روزبه... خواهش میکنم

تو صداقتش شک میکنم..نکنه میخواد با این روش نرم زنانه عزم و اراده امو سست کنه...

روزبه بیرحم و خشمگین درونم قد علم میکنه...آب پاکی رو میریزم رو دستش و میگم

-اتفاقا منم دنبال همینم ... رنج کشیدن تو موجب میشه مامانت هم رنج بکشه...و یادت باشه به هر حال این منم که تصمیم آخرو میگیرم

چشاش از اشک برق میزنه

-خواهش میکنم منصرف شو...خواهش میکنم به قرار مشترکمون پایبند بمون و بزار همون طوری که قرار بود پیش بریم

پامیشم و دستمو از زیر دستش میکشم بیرون و اون خلسه لذت بخش رو به خودم حرام میکنم و تصمیم رو خیلی واضح بهش ابلاغ میکنم

-عز و جزو خواهش رو تموم کن .. فردا راس ساعت 9 میخوام تو باغ باشی... اگه نیای جریان دروغ مامانت رو پیش بابام فاش میکنم..اونوقت ممکنه همونی که ازش میترسی اتفاق بیوفته ... مامان جونت از چشم بابام بیوفته و بابام اون زن دسیسه گر رو از زندگیش پرت کنه بیرون.

مهمونی توی یه باغ شهر برگزار میشد. روزبه صبح آدرس باغو واسم گذاشته بود روی کانتر و برای دویدن صبحگاهیش رفته بود. منم رفتم خونه معصوم تا هم بعد از سه روز بهش سری بزنم و هم شب از همونجا بیام باغ.همه اونچه که برای مهمونی لازم داشتم خونه معصوم بود.تو خونه روزبه من فقط چند تا لباس و وسیله خیلی محدود و موقتی داشتم.

آژانس میگیرمو آدرس رو میدم دستش...تو تمام طول راه سنگ هامو با خودم وا میکنم و با خودم طی میکنم که انتظار هر واقعه ای رو باید امشب داشته باشم...تو دلم رخت میشورن...مطمئنم که این شب به خوشی صبح نخواهد شد.بالاخر از سیاهی که رنگی نیست..من الان تو تاریک ترین نقطه زندگیمم...

مامان و روزبه امشب دقیقا تو موقعیت دوئل وایسادن...دوئل یعنی یا یه نفر نابود میشه یا هر دو نفر...بنابراین بیخودی نگران نیستم...فقط خدا خدا میکنم که ماحصل امشب چیزی نباشه که موجب رنج روزافزون هر سه نفرمون بشه...مامان .. روزبه و من

آژانس جلوی در باغ نگه میداره...هزینه رو پرداخت میکنم و پیاده میشم..

روزبه راست میگفت...لباس ها یی که واسم خریده بود خیلی زودتر از اونچه فکرشو بکنم لازم شد...پوشیده ترین لباس رو که همون پیرهن بلند سبز-آبی رنگ بود رو برای امشب انتخاب کردم...بلندی لباس تا روی کفش های پاشنه هفت سانتی که روزبه انتخاب کرده بود می رسه.. شالی انتخاب کردم که در عین زیبایی هم موهامو بیوشونه هم لختی یقه و پشت لباس رو...درست مثل هندی ها !

یه آرایش محو کردم و یه نیم ست استیل که از دوستانم هدیه گرفته بودم آویزون کردم...قصدی برای برداشتن شال ندارم و به همین دلیل آرایش خاصی برای موهام در نظر نگرفتم..فقط یه کش موی خوشگل که مهره هاش دقیقا رنگ پیرهن مجلسیمه.

با اون کفش های پاشنه بلند، قدم زدن روی سنگ فرش کف باغ کار خیلی سختیه... همه حواسم به اینه که با مخ زمین نخورم و باعث آبروریزی نشم... از در باغ تا قسمتی که جمعیت نشست به کمی پیاده راه هست... دو طرف محل عبور یک درمیان گلدان های گل و درختچه های سبز طبیعی با سلیقه چیده شده... جلوتر به حوض آب میبینم که مطبوعه و فواره کوچکی تو بالاترین حوض که از همه هم کوچیکتره وجود داره... صدای قشنگ فواره تو صدای موزیک به سختی شنیده میشه. دور تا دور حوض فیروزه ای رنگ با گلدان های گل شمعدونی و داوودی تزئین شده و فضای زیبا و چشم نوازی فراهم شده

با نزدیک شدن به جمعیت صدای موسیقی بلند و بلند تر میشد... گروه ارکستر روی سن مخصوص می نوازه .. تا چشم میبینم ردیف میزهای گرد و صندلی های روکش نباتی دور تا دور استخر وسط باغ چیده شده. تعدادی از مهمون ها خانوادگی پشت میز و صندلی های مدور نشسته ان و تعدادی از دختر و پسرهای جون روی سن می رقصن.

نگاه آشفته ام بی هدف بین جمعیت میگرده ... هنوز گیج دارم به اطرافم نگاه میکنم که دستی دور مچم میشینه ... قلبم به لحظه دست از طپیدن میکشه

نگاهم از دست زنانه که دور مچم حلقه شده میگیرم و ترسیده به سمت صورت اون زن میبرم...

اولین چیزی که میبینم چشم های آرایش شده و خشمگین مامان...

مامان به هیچ حرفی منو دنبال خودش میکشه و تا وقتی که به اتاقی که انگار رختکن هست برسیم بدترین لحظات عمر و میگذرنم.. از شماتت و توبیخ مامان خیلی می ترسم.

میکشدم تو اتاق و در ورمحکم میبینده .. تو نگاهش آتیش روشن کردن

-تو اینجا چکار میکنی؟ مگه نگفتم نیا!

میل به گریه کردن دارم..... سرمو میندازم زیر و لب هامو رو هم فشار میدم

مامان تکونم میده و بازخواستم میکنه

-با توام روشنا... اینجا چکار میکنی؟

به چشم های آرایش شده اش با سایه های قهوه ای تیره و خط چشم تیزش شرمنده نگاه میکنم و میفهمم که چاره ای ندارم جز اینکه جوابشو بدم و ازش طلب یاری کنم

بغض هامو موقتا کنار میزنم تا صدام به گوشش برسه.. بریده بریده میگم

-روزبه دربار من و روشنا... همه چیزو میدونه ...

دست مامان بهت زده روی لب های سرخ رنگش میشینه ...

-خدای من!

اشک تو چشام نطفه میبندد...فورا تحلیل میکنه و میگه

-پس تهدیدت کرد و تو رو کشوند اینجا؟!

اشکم چکید..دلم نمخواست اونچه روزبه گفته بود اتفاق بیوفته...دلم نمخواست حالا مامان و اردشیر از هم جدا بشن...بعد از این همه تلخی و مرارتی که روزبه و مامانش و من متحمل شده بودیم دیگه مثل اون روزها نبود که دلم بخواد این اتفاق بیوفته...

مامان دوباره باز خواستم کرد..تکونم داد و با عصبانیت گفت

-تو از همون اولشم میدونستی این پسره دوست نداره و این نقشه اش بوده که به تو نزدیک بشه ..درست نمیگم؟

سکوت میکنم و لب رو لب فشار میدم

-پس همه اون مزخرفاتی که درباره عشق و عاشقیتون واسه من و معصوم ردیف کردین واسه خام کردن ما بود؟!

سکوت که میکنم آتیش میگیره...عصبی تکونم میده و رد ناخن های تیزش رو دستم رد میندازه

-دیونه شدی روشنا؟ زندگی بچه بازیه که با اون پسره ی نادون دست به دست هم دادین؟

تاب عصبانی دیدن مامان و شماتت هاشو ندارم...اشک هام مثل سیل رو گونه ام روون میشه..لبام می لرزه

-مامان من فقط نمیخوام هیچکدومتون این وسط آسیب ببینید

مامان-پس تو چی؟ مگه تو رو از سر راه آوردم که بخوای فدای این و اون بشی

-من...نمیدونستم اینطوری میشه...حالا چیکار کنم مامان...خیلی میترسم!

مامان دستشو عصبی روی پیشونیش میزازه و به عمق فاجعه فکر میکنه ...

چند لحظه بعد یکم آرام تر میشه و اشک هام که بند نمیداد دلشو به رحم میاره..بازو میگیره و با یه لحن تسلی بخش میگه

-باشه ...گریه نکن... حالا دیگه خودم مراقب همه چیز هستم..برو صورتت رو بشور و بیا

سرمو میندازم زیر و میرم آرایش به هم ریخته امو تمیز کنم ...

حس میکنم حالا دیگه مامان کنارمه و توی این روزهای سخت دیگه تنها نیستم./

روشنا:

مامان خیلی عصبانیه ... جرات ندارم بهش بگم دست از آرایش کردنم برداره و من اهل این همه آرایش نیستم!

دقایقیست که روی صورت‌م خم شده

-چشم هاتو نیمه باز کن عزیزم و به پایین نگاه کن

چون بره ای مطیع هر چی که میگه انجام میدم...خط چشم را خیلی سریع میکشه و بعد تقارن و تناسبش رو چک میکنه... بعد از جلو ام کنار میره و میگه

-خب حالا عالی شد

خدای من .. رژ کالباسی... مژه مصنوعی چند سانتی ریمل خورده...سایه ی تیره که چشم هامو کشیده و عمیق کرده ... زیبا شده ام..از همیشه زیباتر..

مامان با تحسین نگاه میکنه...و چون دخترشو میشناسه انگشتش را به نشانه تهدید جلوی صورت‌م تکون میده

-دست به آرایشتم نمیزنی ..حالا پاشو مثل دختر خوب همراهم بیا

تو آینه نیم نگاهی به آرایشتم میندازم و پلک هامو رو هم میزارم و از خود واقعیتم کیلومترها فاصله میگیرم.

پشت به آینه میکنم و شالم رو روی موهام میندازم ... با تعجب نگاه میکنه ..با نگاهم التماسش میکنم که با این یه مورد دیگه کاری نداشته باشه

توجه میکنم

-یقه لباسم خیلی بازه

-همه مدل لباست به سنگ دوزی دور یقه اشه

-میدونم...اما عادت ندارم مامان ...لطفا بزار راحت باشم

لب ورم میچینه ..حساسیتم و اشش مسخره اس... به ناچار جلوتر راه میوفته و من پشت سرش چون گوسفندی مطیع حرکت میکنم..

مزه رژ زیر زبونمه .. طعم شیرین و تلخ میده...درست مثل طعم تلخ همین لحظه ها که میتونست شیرین باشه!

کم کم به جمعیت نزدیک میشیم..دورتا دور استخر صندلی چیده شده ...جلوی استخر سن بزرگیه که دخترها و پسرهای جوان روی اون مشغول رقصند...

هوا پر از بو شده..بوی سیگار ... بوی پیپ ...بوی محوی از گل های شب بو ... بوی عطرهای میلیونی ...بوی فخر فروشی خانم ها به هم

و صدای کرکننده موسیقی...صدای پیچ پیچ محو جمعیت چند صد نفری ... و یه عالم چهره جدید و غریب و نگاه های غریب ترا

چند دقیقه بعد مامان دستشو میزنه به کمرم ..ترسیده نگاش میکنم ..نکنه میخواد منو تنها بزاره

آره ..حدسم درسته...لب میزنه

-برو به جا واسه خودت بشین و جلب توجه نکن ...خودم به موقعش صدات میکنم

اطاعت میکنم و راهم را از او سوا میکنم

میان آن همه چهره های عجیب و غریب و نا آشنا قدم میزنم ... لااقل روزبه را که باید بشناسم...

نگاهی به ساعت میندازم ... بهم گفته بود ساعت 9.....الان نه و نیمه... توی دلم رخت میشورن...

نگاهم را دور تا دور باغ می چرخانم ... دخترها روی سن مردی را دوره کرده اند و می رقصند ..مردی که کت و

شلوار سفیدش از همان فاصله دور از میان اندام لرزان دخترکان دیده میشود ...

پلک هایم از سنگینی آرایش و مژه مصنوعی و غم تمایل به بسته شدن دارد...کاش میشد به جای این همه سرو

صدا و شلوغی در سکوت خانه معصوم جای خواب می انداختم و با دیدن چهره آشنای نورانیش آرامش

میگرفتم.اما افسوس که اینجا در میان این همه زرق و برق و شلوغی لحظه هایم پر از تشویش و تنهاییه.

نگاه نگرانم مدام روی عقربه ساعت و آشنایی که میان جمعیت پیدایش نمیکم در رفت و آمده..مرد جوان روی

سن ،همان که کت و شلوار سفید به تن داشت هم مدام داره به ساعت نگاه میکنه و نگاهش در میان جمعیت پی

آشنایی میگردد که پیداش نمیکنه

چند لحظه بعد نگاهم در نگاه همان مرد گره میخوره...خودش بود، روزبه...با آن تیپ سفید فوق العاده اش!

لبخند محوش را از همان فاصله دور میبینم و قلبم کمی آرام میگیره ...

جایی دورتر از همه، گوشه ای دنج پیدا میکنم و تنهاایم را بغل میزنم و مینشینم تا روزبه و مامان یک به یک به

وقتش سراغم بیایند.

بی هدف به اطراف خیره میشم... در جزیره دور افتاده ام دور از بقیه خلایق نشسته ام که دستی روی شونه ام

میشینه ..جا میخورم

-چرا تنها نشستی؟...میتونم بیشت بشینم؟

پسری بود تقریبا همسن و سال خودم...نمیدونم چی باید بگم

سکوتم رو که میبینه ...لبخند میزنه ، صندلی رو عقب میکشه و روبه روم میشینه ...

بوی تند الکی که از دهانش متساعد میشه مشامم رو آزار میده

-قبلا ندیدمت ... چه نسبتی با روزبه داری؟

همه جور نسبتی و هیچ جور نسبتی...

دلم میخواد دست به سرش کنم... جوابش رو کوتاه میدم

- یکم گفتن نسبت دقیقمون سخته

به شوخی میگیره و قهقهه مستانه میزنه

دستش را به سمتم دراز میکنه و میگه

-شهابم... پسر عمومی روزبه ...

به جای دست دادن با شهاب لبخند میزنم و به گفتن خوشوقتم اکتفا میکنم

مامان گفته جلب توجه نکنم اونوقت پسر عمومی مست روزبه به پستم خورده... رویم را برمیگردانم.. پلک هایم را

عصبی روی هم فشار میدهم و به شانس گندم لعنت میفرستم...

همین که پلک میزنم نگاهم به روزبه میوفته... آن دور ها با دختری ل*وند قدم میزنه... دختری که با آن طرز لباس

پوشیدن که فقط بخش هایی از بدنش را عریان نگذاشته از همون لحظه ورود توجه ام را به خودش جلب کرده

بود... همان دختری که روی سن با روزبه زوجی رقصیده بود.. همان که چون عروسکی زیبا روزبه را سرگرم خود

کرده بود!

شهاب مسیر نگاهم را دنبال کرده

-اسمش فلوره... تنها دختر خانیانی معروف.. دختر شریک عمو اردشیره... دا*ف ل*وندیه لامصب!

صدایی از ته گلویم بیرون میپره

-آهان..

به من دست درازی میکنه ..چونه ام رو میگیره و به سمت خودش میچرخونه

-نگفتی عزیزم... چرا تنها نشسته بودی؟

راوی:

دخترک فوراً صورتش را پس میکشید و با اخم های در هم به شهاب خیره می شود شاید پسر حدو حدودش را بفهمد اما نشانه های مستی مرد جوان دارد هر لحظه بیشتر و بیشتر نمود پیدا میکند... سپیدی چشمانش پر از رگه های سرخ شده و روشنا از او می ترسد.

روشنا به سردردش اشاره میکند شاید مرد او را تنها بگذارد و برود. در جواب مرد که علت تنهایی اش را پرسیده بود میگوید

- یکم سردرد دارم ... خواستم از سرو صدا و جمعیت دور باشم

جوان مست میخندد.. به چه؟.. نمیداند!

نگاه بی تابش پی روزه میگردد .. دارد با فلور قدم میزند.. درست روی اعصاب متشنج او!

دخترک نمیداند.. شاید باید بابت اینکه روزه سرگرم است و عروسک دیگری برای بازی پیدا کرده سپاسگزار هم باشد... اما صادقانه اش این است که از عروسک بازی آن مرد دلگیر است ... از نادیده گرفته شدنش، بیشتر!

با پر دستمال عرق پیشانیاش را پاک میکند... نگاهش را از روزه میگیرد... از عروسکش هم!

شهاب نفس مسموم از الکلیش را به سمتش فوت میکند... مشام دخترک آزرده میشود.. اما لجاجت میکند... نمیخواهد روزه دوباره در دایره دیدش بیاید و عروسک نیمه برهنه اش کراهت بصری برایش بیافریند .. لاجرم نگاهش را دوباره به شهاب میدوزد ..

جوانک توجه روشنا را که میبیند ذوق می کند... آنقدر ذوق می کند که به سکسکه می افتد... از جام نگاه روشنا مینوشد و مست ترهم میشود

لب میزند

-یکم از خودت بگو عزیزم..

دخترک در دلش پوزخند میزند ... با خودش میگوید که چه جالب!.. بالاخره کسی پیدا شد که دوست دارد از من و علایقم سر در بیاورد!... کسی دارد مرا عزیز خود صدا میکند! کسی در لحظات گنگ مستیش به من توجه دارد!

پوزخند میزند اما خودش هم نمیداند چرا جواب میدهد.. جواب آن مرد خمار همسن و سال را!

-اسمم رهاست...

و نمیفهمد چرا گفته رها؟ چرا این همه دور رفته ؟ هفده سال ، کم نیست!

شاید آنقدر در زندگی نادیده گرفته شده... آنقدر ترد شده که حتی اندک عنایتی از سمت شهاب مست هم نمیتوانست به او احساس ارزشمند بودن بدهد و اندکی از خلا محبت و کمبود های عاطفیش بکاهد... امشب داغ بی توجهی آن سفیدپوش هم بدجور دلش را سوزانده. حس میکند هیچ کدام از تلخی های زندگیش این اندازه که

روزبه دارد امشب او را میسوزاند نسوزانده اش..نه ترد شدن از سمت مادر...نه حتی رها شدن در خیابان توسط شهناز و نه حتی سپرده شدن به معصوم با دست های اردشیر...همه و همه نوعی ترد شدن بودند اما روزبه جوری تلخ تر داشت دلش را میسوزاند.

روشنا اشک نطفه بسته در چشمش را با پر دستمال گرفت...حتی اجازه نداد آن اشک که اقراری بود بر احساسات تلخش روی پهنه ی صورت قد علم کند و آب پاکی شود و بریزد بر دستش و بفهمد در این بازی دردناک مغلوب روزبه گشته است.

بوی تند الکل بینی روشنا را باز هم سوزاند...حرصی شد و با خودش گفت ای کاش شهاب برود پی کارش

برای خلاصی از شر آن مرد به دنبال ترفندی بود که صدای مست و کش دار جوان غافلگیرش کرد

-خوشگله؟

ابروان روشنا از تعجب بالا رفت.. خودش را نشان داد و با حیرت گفت

-با من بودید؟

شهاب خنده مستانه زد ..انگشتش را به سمت روشنا اشاره رفت و میان قهقهه اش گفت

-اسمتو میگم، خوشگله!

روشنا لب ورجید و اخم هایش را در هم کرد ...خنده های مستانه جوانک زیادی جلب توجه میکرد..مادرش گفته بود تنها بنشیند و جلب توجه هم نکند ..حالا نه تنها، تنها نبود با قهقهه های شهاب بسیار هم جلب توجه میکرد.

روشنا سریع نگاهی به اطراف انداخت...برای اطرافیان دیدن مستی شهاب محیرالعقول نبود ...مهمان ها خیلی سریع نگاهشان را از آن ها گرفته بودند و به کار خودشان مشغول بودند ...

وقتی روشنا نگاهش را از اطراف گرفت تازه فهمید شهاب انگشتش را به سمت صورت او دراز کرد تا گونه اش را نوازش کند...

جا خورد...فورا صورتش را پس کشید

شهاب با چشمان سرخ و نگاه خمارش طوری به او خیره شده بود که روشنا عرق سرد بر اندامش نشست و اوج نیاز را در آن چشمه خمار دید

جوانک زمزمه کرد

- اسمت خوشگلهدرست مثل خودت...خانوم خوشگله

صدای آشنایی توبیخ گر مرد را مخاطب قرار داد...

-شهاب!!!!

روشنا:

سر جفتمون به سمت صدا میچرخه...خدای من روزبه..با همان اخم های در هم و نگاه ترسناک!

شهاب از من فاصله میگیره و تکیه اش را به صندلی میده ... چند بار پلک میزنه تا شاید تاری دید که از مستیش نشات گرفته زایل بشه...

-به روزبه جان...ستاره امشب مهمونی ...اون بالا کلی دختر دوره ات کرده بودن و حال میکردی...اینجا چیکار میکنی؟

روزبه از عصبانیت خون خورش رو میخوره..آنقدر در این مدت آشنایی ازش شناخت دارم که بتونم بگم به سختی داره خودداری میکنه...با

عصبانیت شهاب رو به باد ملامت میگیره

-تو چی؟ داری اینجا چه کار میکنی؟

شهاب با ذوق به من اشاره میکنه و میگه

- من اینجا یه کشف جدید دارم...این دختر خانوم خوشگل رو میشناسی؟میگه اسمش رهاست

روزبه دستشو تو جیب میزنه و نگاه خشمگینش رو از شهاب میگیره و تو چشمای ترسیده من می ریزه...سرم رو زیر میندازم و نمیفهمم چرا همش حس میکنم کاربدی از من سرزده و مستحق تنبیه هستم

نگاه شهاب روی صورت من و روزبه چندین بار رفت و آمد میکنه ...خنده مستانه اشو تکرار میکنه و میگه

-این نگاه ها یعنی اینکه شما دوتا همو میشناسین..آره؟

روزبه نگاه سنگینش رو از روی من برمیداره و من تازه اونوقته که میتونم نفس حبس شده ام رو بیرون بدم..با نوک انگشت عرق های درشت روی پیشانیم رو میگیرم و خدا خدا میکنم هر چه زودتر همه چیز ختم به خیر بشه

روزبه دستش رو از جیب بیرون میکشه و به بغل میزنه بعد با لحنی استفهام آمیز میگه

-آره...این خانوم مهمونیه که خودم شخصا دعوتش کردم

شهاب هیجان زده شده و با دست روی زانوش میکوبه و میون خنده های سبک سرانه اش میگه

- وایبی که چه بدشانسم من ...فک کردم این خوشگله مال خودمه

مال او؟ به چه حقی فکر کرده بود سهمی از من به او می رسد؟ عوضی....

نگاه اخم آلودم در نگاه ترسناک روزبه گره میخوره ... همانند قبل سربه زیر بودنم رو رعایت میکنم ..خفه خون میگیرم و با دندان گوشه لبم رو میگزیم

شهاب دوباره به سمتم خم میشه و میپرسه

- خب...پس تو چرا نگفتی که به روزبه نزدیکی!

مغزم هنگ کرده ... نگاه های غضب آلود روزبه همانند آتش داغ است... عرق های درشتی که از سر و گردنم میچکد گواه این ادعاست..

چشم هایم رو تنگ میکنم و محض تمام شدن بحث هم که شده بی تفکر و آنی جوابش را میدم

-خب... فرصت نشد که بگم!

دقایقی سکوت خفه کننده ای بینمون برقرار میشه که دقیقا مثل آرامش قبل از طوفانه.....

نگاهم که به نگاه آتشین روزبه میوفته میفهمم که موندن دیگه جایز نیست... نمیدونم چه گناهی مرتکب شدم که اینطور داره زیر شلاق نگاهش شکنجه ام میکنه...میخوام با رفتنم قائله رو ختم به خیر کنم که شهاب مچم رو تو هوا میقایه و چهره روزبه ترسناک تر از همیشه میشه./

روشنا:

صدای آشنایی از پشت میکروفون به گوشم میرسه ...صدایی که داره از مهمون ها بابت حضورشون تشکر میکنه... تا سر بلند میکنم آقا اردشیر رو میبینم و میشناسمش...پیر شده...موها و ریش های همیشه پرفسوریش، رگه های سفید به خودش گرفته...شکمش برجسته تر و هیکلش پر تر از قبل شده...آره ..خودشه...همون اردشیری که مامان عاشقش شد...همون که تو تمام این سال ها جای منو واسه مامان پر کرد.

نگاهم بین صورت مامان و روزبه و ازدشیر رفت و آمد میکنه..روی لبخند های مصنوعی هر سه نفرشونلبخند روزبه از همه شل و ولتره ... درست مثل شلوار بی کشی که هی از پا میوفته،لبخند اونم هی از رو لبش میوفته پایین ..!

مامان و روزبه جفت هم وایسادن اما شاید فقط منم که میتونم فرسنگ ها فاصله بین اون دو تا قلب ببینم ..

آه میکشم و به حرف های اردشیر گوش میدم...داره توضیح واضحات میده و میگه این مراسم به افتخار ورود روزبه به ایران برگزار شده ..این جشنو ترتیب داده تا روزبه و فامیل تجدید دیدار کنن و ...بعدش هم دقایقی به تعریف و تحسین از پسرش میپردازه ...از پسری که مایه افتخارشه .. از هوش و زکاوتش..از موفقیت های علمی و شغلی روزبه میگه و تازه اینجاست که من میفهمم روزبه دکتری مدیریت ام بی ای از کالج امپریال انگلیس داره

اونقدری امشب از این مرد سفید پوش خوش تیپِ مغرورِ حرص درآر، دلخورم که بی انصافی میکنم و پیش خودم میگم حالا مگه فیل هوا کرده.. امپریال کالج حتما به دانشگاه رنکینگ پایین انگلیسه که هر ننه قمری میتونه توش پله های ترقی رو تی بکشه!!!

نگاهمو از دکتر روزبه میگیرم و با دیدن مامان که داره درگوشی با اردشیر حرف میزنه دوباره استرس به سراغم میاد.. با خودم فکر میکنم که نکنه مامان داره درباره من با اردشیر صحبت میکنه؟

با ناخن پوست دستمو میکنم... انتظارم به درازا نمیکشه ... مامان داره منو به اردشیر نشون میده ... دیگه مطمئنم شیپور جنگ زد شده و یکی از حریفان داره حرکت خودشو شروع میکنه .. خدا به خیر کنه امشبو...

از رو لب های مامان میخونم که به آقا اردشیر میگه " اون دختر مهمون ویژه امشبه.. همون سورپرایزی که قبلا گفته بودم "

بعد مامان از دور اشاره میکنه که برم سمتش

ای خدا ... مامان با منه... حالا چه غلطی بکنم

چاره ای نیست... خودمو میسپارم به دست سرنوشت و با قدم های سست و ناموزون میرم سمت اون سه نفر!

راوی:

مرد جوان مشغول جوابگویی به سوالات چند نفر از پسرهای فامیل درباره شرایط تحصیل و اقامت در انگلیس است که متوجه نزدیک شدن روشنا می شود رشته کلام از دستش خارج می شود و پس از عذر خواهی از سوال کنندگان به سمت دخترک میرود

روزبه- کجا؟

روشنا- مامان ... کارم داره؟

روزبه- مگه میدونه اینجایی؟

روشنا من و من کنان گفت

-موقعی که اومدم تو باغ ... منو دید ... این .. آرایش ها هم کار خودشه دیگه

روزبه نگاهش به آرایش روشنا بود اما با خود می اندیشید که شهره چه نقشه ای در سر دارد که این دختر را به این شکل تزیین کرده؟!

شهره فرصت زیادی برای فکر کردن به روزبه نداد .. وقتی دید دخترش در میانه راه توسط روزبه متوقف شده ، دستش را در بازوی اردشیر انداخت و خیلی سریع به جمع دو نفره آن ها ملحق شد ... فوراً رو به اردشیر کرد و گفت

-عزیزم...این همون دختریه که واست تعریفشو کردم ..

روشنا نفسش در گلو حبس شده بود...اردشیر روشنا را به جا نمی آورد...روزبه هنوز هم ذهنش درگیر کدگشایی از نقشه شهره بود و سکوت اختیار کرده بود

شهره باز هم فرصت فکر کردن را از روزبه گرفت .. رو به روزبه کرد و با زیرکی گفت

-روزبه جان...میخواهی تو این دختر رو به پدرت معرفی کنی یا خودم معرفی کنم؟

روزبه مات و مبهوت به شهره خیره شد...یعنی در ذهن آن زن چه میگذشت؟..میخواست تا کجا پیش روی کند؟

روشنا نگران سرش را به علامت نفی تکان داد ..یعنی نگو ماما!

شهره که سکوت پر اخم روزبه را دید معطل نکرد

دست روشنا را در دست گرفت و روبه روی روزبه کشاند..دخترک رنگ به رو نداشت ... شهره رو به روشنا گفت

-مگه نشناختی روشنا جان؟ ایشون اردشیر هستن... پدر روزبه جان..سلام کن بهشون!

اسم روشنا موجب شد جام نوشیدنی غیر مجاز از دست اردشیر رها شود و روی زمین صد تکه شود

رنگ از روی مرد پرید و رو به همسرش کرد و من من کنان پرسید

-درباره ..چی ..صحبت میکنی... شهره؟

چشمان شهره از اشک برق زد..با لحنی آرزومند گفت

- درباره دختر گم شده ام...روشنای من اینجاست درست کنار ما..باورت میشه عزیزم؟

و بعد زد زیر گریه

اردشیر جا خورد...انگار آنچه میشنید در بارورش نمیگنجید .. نگاهش را به صورت دخترک دوخت... دخترک خیلی تغییر کرده بود ولی حق با شهره بود...خودش بود همان دختر بچه معصوم و آرام و کم حرف..همان روشنا.

نگاه اردشیر روی صورت روشنا بی وقفه حرکت میکرد ... بیشتر از هر چیز در صورت دخترک دنبال جواب یه

سوال بود...دنبال یه جواب درباره هفده سال پیش..درباره روزی که پلیس، روشنای هفت ساله را که تنها در

خیالان رها شده بود پیدا کرد و تحویلش داد ... درباره همان روز که روشنا را با دستان خودش از پلیس تحویل

گرفت و به دستان معصوم سپرد...همان روز که پبش معصوم متعهد شد که آن خانه ای کلنگی را از مالکش بخرد

تا معصوم دیگر هرگز نگران اجاره های عقب افتاد و آبروریزی صاحب خانه نباشد...همان روز که متعهد شد هزینه

های تحصیل و زندگی روشنا را هر ماه به حساب آن زن بریزد و بابت این همه لطف از معصوم که همسر نگهبان

فوت شده شرکتش بود خواست که روشنا را در اولین فرصت ممکن از تهران خارج کند و با خود به زادگاه دور

افتاده اش ببرد تا عملاً آن دختر از دسترس شهره خارج شود... حال بعد از این همه سال می ترسید که روشنا از همه چیز با خبر شده باشد... یعنی معصوم لب باز کرده بود و گفته بود مالک اصلی آن خانه کلنگی چه کسی است؟ آیا گفته بود که اردشیر او را برایش هدیه آورده؟ آیا؟ آیا؟..

مغزش داشت از آن همه سوال بی جواب منفجر میشد و دخترک آرام بود مثل همیشه ... و لبخند میزد ... لبخند ی که از کودکی پس زمینه ای از غم داشت ... جلو رویش ایستاده بود و با آن صورت کد شده نگاهش میکرد... اردشیر هیچگاه نفهمیده بود در پس آن نگاه براق از اشک دخترک چه پنهان کرده است !!

و روشنا متاسفانه همه چیز را با گوش خود شنیده بود ... همان هفده سال پیش ... همان زمان که اردشیر داشت شرط و شروطش را با معصوم مطرح میکرد و از او میخواست دخترک را با خود همراه کند و به شهر دور افتاده ای ببرد .. همان روز و همان لحظه دخترک بیدار بود و چون تاب شنیدن نداشت، خود را به خواب زده بود ... حال بعد از این همه سال دوباره او و پدرخوانده اش با هم روبه رو شده بودند و تمام حسرت روشنا دانستن جواب یک سوال بود... چرا؟ چرا اردشیر با من آن کار را کرد و مرا به معصوم سپرد؟

اردشیر که هنوز ناباورانه به روشنا خیره شده بود با لحنی پر از حیرت پرسید

-واقعا... خودتی عزیزم؟

روشنا اشکش چکید... تند تند... بی وقفه... آخر اردشیر "عزیزم" صدایش کرده بود... چه پارادوکس مسخره ای .. آخر چه کسی "عزیزش" را دور می اندازد؟

دخترک نگاهش را از اردشیر گرفت و به زیر انداخت ... آخر تاب نمی آورد در چشمان کسی که باعث و بانی آوراگی چندین و چند ساله اش است نگاه کند ... اگر قرار بود بابت رها شدنش از کسی دلگیر باشد از اردشیر بسیار دلگیر تر از شهناز بود..

اشک های دخترک تندو تند میچکید و دندان هایش روی لبش فشار مضاعف می آورد ... دخترک واقعا نمی دانست چه بگوید که وصف حالش باشد... از دیدن اردشیر خوشحال است یا ناراحت؟ از آن مرد بیزار است یا نه؟ حالش با دیدن او بهتر شده یا بدتر؟

اردشیر بازوی روشنا را گرفت و خیلی زود او را میان بازوان مردانه اش کشید... چه حس خوبی بود... روشنا پیش تر هم این حس را تجربه کرده بود... آن روز هم در یک موقعیت دردناک و پرتنش این آغوش گرم به او حس حمایت و آرامش داده بود...

آغوش پدر یادآور آغوش گرم پسر بود... همان روز که روزبه نقشه بی آبرو کردنش را کشیده بود و سر کوچه او را در آغوش حمایتش کشید بود و از او مراقبت کرده بود روشنا یک حس فراموش نشدنی را تجربه کرده بود .. حمایت شدن .. چیزی که کمبودش در تمام لحظه های زندگیش ریشه دوانده بود.

اردشیر دستش را روی گونه روشنا گذاشت و حین پاک کردن اشک های دختر نوازشش کرد

-چقدر نگران بودم عزیزم ... خیلی خوشحالم از دیدنت دخترم

روشنا:

عزیزم ،دخترم...دروغه..من نه عزیز تو بودم نه دخترت!

حس میکنم جای انگشت های اردشیر رو بازوم میسوزه...تو حال خودت نیست..صدای گریه هاش از عجز و ناراحتی چندین و چند ساله اش خبر میده...منو تو بغلش گرفته و گریه میکنه .

تاب دیدن گریه های یه مرد رو هیچوقت نداشتم و ندارم ... کاش می تونستم باور کنم که از کرده اش پشیمونه..ای کاش بتونم فراموش کنم که چطور بیرحمانه منو از مامانم جدا کرده و همین حالا ببخشمش تا دیگه گریه نکنه!

حالا صدای گریه های من و مامان و اردشیر تو هم پیچیده ...مهمون ها دورمون جمع شدن و هی از روزبه میپرسن چی شد؟ چه اتفاقی افتاده؟ و بی صبرانه منتظر توضیح و پاسخ او هستن.. و روزبه انگار سنگ شده..نه تکونی میخوره نه حرفی میزنه ..زل زده داره نگاهمون میکنه

مامان اولین کسیه که به حرف میاد رو به اردشیر میگه

-عزیزم...باید از روزبه ممنون باشیم ...روزبه روشنا رو واسمون پیدا کرد

اردشیر سرشو از روی شونه ام برمیداره ...شونه ام از اشک های مردونه اش خیس خیسسه...همونطور که منو تو حریم آغوشش داره رو به روزبه میکنه و بالحنی سپاسگزار میگه

-واقعا روزبه؟ تو اینکارو کردی؟

روزبه واقعا مونده چی بگه .بیشتر حس و حال کسی که بازی خورده داره و مطمئنم اگه کاردش بزخم خونش درنمیاد... داره با کینه به مامان نگاه میکنه

مامان فوراً توضیح میده و میگه

-آره...چند وقت پیش روزبه ازم خواست برای آشنایی با خانواده یه دختر خانومی برم دیدنشون ...از قضا گویا روشنای من به دلش نشستنه بوده و خبر نداشتمه ! منم وقتی روشنا رو دیدم شک کرده بودم اما وقتی روزبه گفت که این دختر همون روشناست انگار دنیا رو بهم بخشیدن

اردشیر چند بار با دست میزنه رو شونه ی روزبه و تحسینش میکنه و با قدرشناسی نگاش میکنه ...

با دست آزادش بازوی منو میگیره و با چشم های سرخ از اشکش به چشمام خیره میشه ... تو نگاهش ترس و تاسف با هم قاطی شده.. طوری که واقعا نمیتونم بفهمم کدوم غالب تره...

دوست دارم باورش کنم..دوست دارم بگم بس کنه و دیگه گریه نکنه...آخه دیدن اشک های اون مرد دل سنگ میخواد ..

مشتاق نگاهم میکنه و میگه

-امشب باید تو رو به همه معرفی کنم..باید به همه بگم که روبزه تو رو پیدات کرده... دنبالم بیا عزیزم

اردشیر ذوق زده منو تا بالای سن دنبال خودش میکشه...جمعیت که مشتاق شنیدن توضیح های اردشیر هستن دورمون جمع میشن

صدای اردشیر از ذوق می لرزه

-لطفا همه گوش کنید... این دختر که اینجا کنار من ایستاده همون دختر گمشده هفده سال پیشه...روشنای ما پیدا شده ..و ما اینو مدیون ستاره امشب این جمع هستیم ..روزبه عزیزم

همه برای روزبه کف میزنن اما هیچ اثری از روزبه نیست..انگار آب شده و رفته تو زمین

اردشیر با ذوق به شهره اشاره میکنه و میگه من اتفاق خوب امشبو به همراه همیشگیم تبریک میگم..بیا بالا عزیز دلم

مامان هم به جمع ما روی سن اضافه میشه...هنوز اشکم خشک نشده ..انگار اشک های این همه سالو دارم امشب گریه میکنم!

روزبه :

به ردیف جام های مشروبی که بالا دادم نگاه میکنم...یکی ..دوتا...سه تا...چهار تا...اه لعنتی چرا امشب نوشیدنی غیر مجاز هم به دادم نمیرسه و منو از این حال بد نجات نمیده...عصبانیم ..به حد مرگ از بازی ای که امشب شهره شروعش کرده عصبانیم...هنوزم نمیدونم اون زن چی تو سرشه ومیخواد تا کجا پیش بره!؟

روشنا تلو تلو خوران از پله های سن میاد پایین...کی نوشیدنی غیر مجاز خورد که مست شد؟...تمام مدت که زیر نظر داشتمش و جفت مامانشو بابا نشسته بود و به ابراز عواطف مهمون ها جواب میداد..پس کی نوشید؟ اصلا مگه اون دختر اهل نوشیدنه؟ اگه مست نیست پس چرا اینطوری راه میره..چش شده!

داره میره سمت سرویس بهداشتی...حالش مثل کسیه که مسموم شده و میخواد بالا بیاره ...

ساعتیه که برای راحت شد از شر هر مزاحمی خودمو یه گوشه دنج باغ که دید خوبی به بقیه جاها داره مخفی کردم اما حالا برای اینکه بفهمم تو سر شهره چی میگذره از مخفیگاهم میام بیرون..باچند قدم بلند میرم سمت روشنا و مچشو تو هوا میقایم

دخترک شوکه نگاهم میکنه و با دیدن من کم کم نگاهش رنگ آرامش میگیره...نمیدونم شاید میترسیده باز شهاب مزاحمش شده باشه

با اخم نگاهش میکنم و بی حوصله میگم

- دنبالم بیا

بیرحمانه مچشو فشار میدم و دنبال خودم میکشمش تا انتهای سنگ فرش ها ... یه گوشه خلوت که پیدا میکنم می ایستم و سریع میرم سر اصل مطلب

-مامانت... چه فکری تو سرشه؟

رنگش مثل گچ سفید شده...نه به خودش اهمیت میدم نه به حال بدش...ذهنم بدجوری درگیره و باید قبل از اینکه دیر بشه جوابمو بفهمم

صداش بی جونه..تازه سردی دستاش تو حرارت انگشتای ملتهبم خودی نشون میده... تنش مثل جسد یخ کرده..باز هم چشم هامو به روی دخترک میبندم و بهش رحم نمیکنم ... لب های رنگ پریده اشو به زور از هم و میکنه و بی رمق لب میزنه

-نمیدونم ..

نگاه خشمگینمو تاب نیاره و با اینکه جونى واسش نمونده با نگرانی میگه

-من که بهت اخطار دادم ...الان دیگه آب از سرمون گذشته..منم واقعا نگرانم روزبه

تک خنده ای عصبی میزنم و به تمسخر جمله اشو تکرار میکنم

-آب از سرمون گذشته؟...واقعا فکر میکنی من احمقم و باورم میشه شما دو تا دستتون تو دست هم نیست؟

عصبی تر میشم و ز این فکر که دخترک داره بازییم میده حتی عصبی تر از قبل هم میشم و دستمو مثل چنگ تو موهام میکنم و میگم

-شک ندارم این نقشه رو جفتتون با هم کشیدید...

رنگ پریدگیش عذابم میده اما سرش داد میزنم تا بترسه و زودتر اقرار کنه

- خودتو به موش مردگی نزن... زود بگو چه برنامه ای واسه من و بابای بیچاره ام دارین؟

یهو حالش منقلب میشه.انگار فشارش افتاده ... دستشو به زور از تو دستم میکشه بیرون و با قدم های نامتعادل اونقدر دور میشه تا بالاخره خودشو به سرویس بهداشتی میرسونه و تو اولین توالت فرنگی مردونه پشت سر هم عق میزنه ...

از همون دور نگاهش میکنم ... به اندام ترکه ای و بلندش که حالا خم شده ... پوفی میگم و پلک هامو عصبی رو هم فشار میدم ... و پیش خودم میگم..خدای من حال من بده ،این دیگه امشب چش شده؟!

چند لحظه دودل نگاهش میکنم..برم ؟ نرم ؟ ... تا اینکه دخترک با ضعف زیادی بلند میشه و به زور تکیه اش رو به دیوار میده ...بی رمق شیر آب رو باز میکنه و مشتت آب به صورتش میزنه...

توان ایستادن نداره اما من مثل خون آشامی که تشنه خون، سریع میرم سراغش...بازوشو میگیرم و سینه به سینه اش میشم و باز بازخواستش میکنم تا شاید بتونم از این آب گل آلود ماهیمو بگیرم!

-ببینم ... نکنه مامانت میخواد وقاھتت رو به انتها برسونه و درباره دروغش ، پیش بابام همه چیزو اقرار کنه؟!...

چشماتش از ترس برق میزنه و نگران نگاهم میکنه...انگار که میخواد بگه اونم از همین بابت نگران!

عصبی دستمو به سرامیک دیوار تکیه میدم و یه قدم دیگه میرم سمتش...میترسه و تنشو بیشتر به سرامیک ها فشار میده... رخ به رخ که میشیم از مذاب چشمام میریزم تو چشماتش و عصبی تهدیدش میکنم

- من نمیدونم چی توی سر تو و اون مامان جونت میگذره اما ..محض رضای خدا هم که شده تو برو و جلوی اون زنو بگیر!

چشماتش از ترس می لرزه... بازوشو میگیرم و تن نحیفشو تکون میدم و با بغض میگم

-آره... دارم ازت خواهش میکنم که بری و اجازه ندی مامانت حقیقت رو به بابام بگه ...میدونی چرا؟! ... چون بابام با شنیدن حقیقت از همه ما ناامید میشه...بابام تنها کسیه که واسم مونده... نمیخوام آسیب ببینه!

همونطور که تن دختر میون بازو هام بیرحمانه تکون میدم و بارخواستش میکنم اشک تو چشم نطفه میبندد ... یه دسته از مو هام می ریزه تو چشمم ...هیچ تصمیمی برای کنار زدنش ندارم ... آخه نمیخوام غرورم پیش اون دختر بیشتر از این زایل بشه..اما می ترسم..به حد مرگ می ترسم..از اینکه بابا رو هم از دست بدم به حد مرگ میتروسم ..دست از شکنجه دخترک برمیدارم.....بغض داره خفه ام میکنه..حرف هامو با همون صدای ضعیف بغض دار خسته میزنم

-من مثل تو و مامانت نیستم که برای رسیدن به خواسته ام همه چیزو و همه کس رو به گند بکشم ... برای امثال شما آدما فقط یه مشت ابزار و وسیله ی بی ارزشن برای رسیدن به اهدافتون ... این ..این خیلی ...این

پشتمو بهش میکنم تا نه رنگ پریدگی و معصومیت بی انتهای چشم های گریونش دلمو نرم کنه و نه اجازه بدم اشک هامو که بی اجازه از چشمام روون شده ببینه...چون راه رفتن ندارم اما میرم ..میرم و ازش دور میشم و تو دلم خدا خدا میکنم که یکی پیدا بشه اون دختر و از این حال خراب نجات بده ...هر کسی جز شهاب عوضی!

دارم از مسیر سنگ فرش ها خارج میشم و میرم سمت گوشه دنج خودم تا از شر فلور مزاحم و چسبیدن هاش راحت بشم که بیهو میبینم دخترک دنبالم اومده و مچ دستمو تو دستای یخ کرده اش گرفته و داره نفس نفس میزنه

همونطور پشت به او می ایستم و چشم های اشکیمو به هر زحمتی که هست از نگاهش مخفی میکنم ... از صداش میفهمم که داره اشک می ریزه...

-یادت رفته گفتم تا زمانی که به قرارمون پایبند باشی منم پشتت میمونم... تو زدی زیر قولت اما ... من هنوزم طرف توام ... تنهات نمیزارم روزبه!

به دخترک گفتم حق نداره اسمم رو صدا کنه ... اما مایه دلگرمیه که توی این لحظه های سیاه زندگیم ، توی این تنهایی مطلق قلبم ، لااقل یکی هست که بگه دردمو میفهمه ... طرف منه و تنهام نمیزاره... همین که یکی هست خوبه... اصلا عالییه... حتی اگه اون آدم روشنا باشه!

خیسی چشم هامو با پشت دست میگیرم و همونطور که پشت به اون دخترک وایسادم کوتاه میگم

-اگه طرف منی برو و جلو مامانت رو بگیر... بابام به مامانت دلبسته اس... زخم خوردن از کسی که دوسش داری خیلی تلخه!

اونقدر اقرار به این که بابا شهره رو دوست داره واسم گرون تموم میشه که بی رحمانه دست روشنا رو از رو مچم میکنم و اون دست رو مثل یه جسم بی ارزش دور میندازم... دخترک بینوا انگار که دیوار حمایتش رو ازش گرفته باشن هل میخوره و یکم اونطرف تر با زانو زمین میخوره.

یه لحظه نگرانش میشم و برمیگردم نگاش میکنم ... نگاه خیسم تو نگاه خیسیش گره میخوره ...

همیشه یه دیوار کوتاه تر پیدا میشه که بشه دردها و تلخی ها رو سرش هوار کرد ... بیرحمانه به نگاه نگران خیس دخترک پوزخند میزنم و اونچیزی که لایق یکی دیگه اس رو سر اون بیچاره خالی میکنم

-تو... علاوه بر پلید بودن ، بازیگر قابلی هم هستی!

حرفمو که میزنم ، بیرحمانه راهمو میگیرم و میرم... همونطور که دور میشم و اشک می ریزم تو دلم خدا خدا میکنم که یکی زودتر بیاد دخترکو با خودش بیره... آخه دخترک تاب شنیدن این حرفو نداشت .. خوب میدونم که زیاده روی بود.. خوب میدونم دخترک گناهکار اصلی نیست ... اما انگار دیوار او مدتیه واسه ی من کوتاه ترین دیوار عالم شده.

حالا دیگه اونقدر از روشنا دور شدم که واسم تبدیل یه نقطه سیاه شده... یه نقطه سیاه که تو خودش مچاله شده و داره گریه میکنه... با اینکه خیلی ازش دورم اما هنوز نگرانشم

ای کاش یکی جز من ، خیلی زود جای دخترک رو پیدا کنه ... ای کاش یکی بیاد و اونو با خودش بیره ... یکی بیاد ، حتی اگه اون آدم شهاب باشه! آخه تازه میفهمم که از شهاب هم عوضی تر، پیدا میشه... کسی که پشتشو به دخترک کرده و داره میره... خود من!

روشنا:

نیمه شب بود که مامان و اردشیرمنو تا خونه معصوم جون رسوندن و رفتن... اصرار خودم بود که امشب بیام اینجا... بعد از این شب پرماجرا نیاز به آرامش داشتم... نیاز داشتم با معصوم حرف برنم و آروم بشم

معصوم جون تشکشو تو ایوان انداخته .. واسه منم جفت خودش تشک انداخته.. این نشون میده منتظرم بوده... با خودم میگم چه خوب شد که اومدم پیش پیرزن.

به اتاقم پناه میبرم... زیپ پیرهن سبزآبی رو تا آخرین مهره کمرم پایین میکشم ..لباس در کسری از ثانیه رو زمین میوفته و از بندش رها میشم... یه پیرهنو شلوار خنک و گشاد میپوشم و میشینم جلوی آینه و به آرایش درب و داغونم خیره میشم ... از بس امشب گریه کردم همه سایه ها و ریملم پلک شده و دیگه چیز زیادی از آرایشم نمونه .

خاطره ی اتفاقات شب گذشته دوباره میخواد به مغزم یورش بباره که نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم به هیچ چیز جز به معصوم جون فکر نکنم. آخه اون پیرزن مهربون تا نیمه شب چشم به در دوخته و منتظر آمدنم بوده . حتی الانم چشم به راهه که برم پیشش بخوابم و واسش از اتفاقات مهمونی امشب تعریف کنم .

با پنبه و شیر پاک کن به جون آرایش نصفه نیمه ام میوفتم و همه اون جرم های کمرنگ رو از صورتم پاک میکنم ... بوی خوش شیرپاک کن حالمو خوش میکنه و به صورتم حس خوب تازگی و سبک شدن میده.

معصوم جون رو بیشتر از این منتظر نمیزارم.. میرم تو ایون و فوراً میخزم تو جای خوابم .. طاق باز میخوابم و با یه لذت خاص میگم

-آخیش ... چه خوبه.. خنک خنکه تشکم... آخ که چه آرامشی داره شب های مهتاب این خونه ... ستاره های چشمک زن آسمونش ... چقدر دلم تنگ شده بود واسه همه چیز

صدای جیرجیرک که بی وقفه میخونه تو گوشم میپیچه... با حسرت میگم

-همش سه شب نبودما اما مثل یکسال گذشت ... معصوم جون باور کن دلم حتی واسه صدای جیر جیر این جیرجیرک هم یه ذره شده بود

پیرزن میخنده و میگه

-وقتی نیستی این خونه خیلی سوت و کوره... جات خالی بود این چند شب دلبندم

لبخند رو لب هام میشینه... نفس میکشم ... حریص و بی وقفه... عطر خوش سبزی خوردنی که تو باغچه کاشتم
... بوی خاک رطوبت دیده باغچه... آخ که چقدر این خونه فسقلی رو به اون آپارتمان ترجیح میدم...

یهو یاد همخونه ام میوفتم ... یاد روزبه ... چقدر امشب نبودا ...

با اون حالی که داشت ... با اون بغضی که کرده بود.. کجا گذاشت و رفت ؟

به آسمون سیاه و بی ستاره امشب خیره میشم ...

آه میکشم و با خودم میگم چقدر دیدن اشک های این پدر و پسر امشب دلمو کباب کرد..... روزبه ... کجایی؟ حالت
خوبه؟

یهو یه ستاره به نگاهم چشمک میزنه... تو کل آسمون فقط همون تک ستاره مونده..... یکم که میگذره لبخند
آروم آروم رو لب هام جون میگیره... انگار جوابمو از خود خدا گرفته باشم خوشحال میشم و میخندم

معصوم به پهلو میخوابه تا بتونه نیم رخمو ببینه.... بعد با لذت میگه

-داری میخندی؟

-اوهوم

-به چی؟

انگشت اشاره امو میگیرم بالا سمت ستاره ام و میگم

-به اون ستاره... همون که دست اون بالاست.. میبینیش؟

-نه عزیزم... عینک رو چشم نیست ... چیش خنده داره؟

-ستاره بهم چشمک زد... انگار بهم گفت بین من هنوز هستم ... هستم و هنوز توی سیاهی آسمونی که دور تا
دورمو گرفته گم نشدم ... هنوز دلم روشنه که مثل باقی ستاره ها کم نیاوردم و سیاه و خاموش نشدم.. هنوز امیدی
به موندن دارم که هستم و میدرخشم...

به پهلو میشم تا بتونم صورت معصوم پیرزن رو ببینم لذت ببرم.. لب میزنم

- شایدم اون ستاره چشمک زن، میدرخشه تا اگه اون دورها یکی نگرانش شده باشه ، بهش پیغام بده و بگه هی
فلانی نگرانم نباش... من خوبم، هستم ... بین دارم به زیبایی میدرخشم!

معصوم میخنده و صورتش پر از چین و چروک ریز میشه و میگه

-من که نفهمیدم کجاش خنده دار بود!!

سرخوش میخندم و یه نفس هوا با عطر گل های شب بو فرو میدم... دستمو بالش سر میکنم و به ستاره ام خیره میشم و واسه معصوم مبهم درد دل میکنم...

-معصوم جون؟

-جونم؟

-چرا هیچ چیز اونجوری که ما میخوایم پیش نمیره؟

میگه-مگه نگفتی پدر روزبه از سفر برگشته و میخواد امشب با تو آشنا بشه؟

میگم-چرا گفتم!

میگه-مگه نگفتی روزبه مرد خوبیه؟

میگم-آره..خوبه!

میگه-مگه نگفتی به زودی عقد رسمی میکنید و میرید سرخونه زندگیتون و خانوم خونه اش میشی؟

-خب...آره

میگه-پس چی اونجوری که تو میخوای پیش نمیره؟

...

-داری گریه میکنی قربونت برم؟

-چیزی نیست ... فقط یکم نگرانم

-ناشکری نکنیا مادرجون...تو خدا رو داری...خدایی که نزدیک تر از رگ گردنت...توکل کن بهش عزیز دلم..همه

دخترای جوون واسه اول زندگیشون ترس و نگرانی دارن این طبیعه مادر..توکل کن ،خودش همه چیز درست

میکنه

لب میزنم

-چشم معصوم جون

دستمو میگیره تو دست های گرم و پر چین و چروکش و با مهربونی انگشتمو فشار میده و میگه

-چشمت بی بلا...حالا بخواب عزیز دلم...بخواب که چیزی تا صبح نمونه دخترکم

به ستاره ام خیره میشم..باز چشمک میزنه...لبخند میزنم و خوابم میبیره

راوی:

دخترک مگر دست خودش بود... نمی تونست خاطرات آن مهمانی را تا ابد فراموش کند...

آخر شب وقتی مهمان ها رفته بودند اردشیر روزبه و روشنا و شهره را فراخوانده بود... هر کدام به نوبت سکوت خود را رعایت کردند... آنقدر جو بینشان سنگین بود که اردشیر که قرار بود شنونده باشد، به حرف آمد

-شهره جان چه حرف مهمی بود که ازم خواستی بچه ها رو صدا کنم

شهره سنگینی بار دروغ چندین ساله اش را بر دوشش داشت و ترس دردناکی از اقرار کردن به ناگفته هایش داشت اما همین که نگاهش به دخترش افتاد که چون گوشت قربانی در دست روزبه افتاده بود ، مهر مادریش جوشید و به قیمت فدا کردن خود و زندگیش هم که بود لب باز کرد تا قرار کند. من من کنان گفت

-اردشیر... راستش... یه حرفیه که باید خیلی وقت پیش بهت میگفتم اما ... نتونستم اون موقع بگم ... حرفم درباره دخترمه... روشنا... این دختر...

روزبه که شهره را برای اقرار مسر میدید، رنگ از رویش پرید... به هر قیمتی بود نباید اجازه میداد این اتفاق بیفتد... پیش دستی کرد و قبل از اینکه شهره شهادت گفتن بقیه جمله را پیدا کند خیلی آنی گفت

-این دختر کسیه که من عاشقش شدم!

و بعد میون بهت و حیرت روشنا و شهره ادامه داد

-بابا، میخواستم توی یه موقعیت بهتر بهتون بگم اما حالا که کار به اینجا کشید میخوام شما هم بدونید که من و روشنا مدتی که با هم آشنا شدیم و به هم علاقه مندیم .. معذرت میخوام که اونروز تو شرکت وقتی فلور رو بهم پیشنهاد دادین درباره احساسم چیزی نگفتم .. نمیخواستم ناامیدتون کنم ... اما انتخاب من روشناست نه فلورا!

اردشیر بعد از اینکه از شوک حرف روزبه در آمد ... به زحمت لبخند زد و دست حمایتش رو پشت روزبه زد و گفت

-خب .. این خیلی آنی بود و من یکم شوکه شدم اما... تو پسر عاقل و بالغی هستی... حق داری همسرتو خودت انتخاب کنی... حالا که تو و روشنا همدیگه رو انتخاب کردید دیگه مشکلی هست؟.. تو مخالفی شهره؟

شهره اونقدر شوکه بود که حس میکرد قدرت تکلم ندارد

- با ازدواج بچه ها مخالفی عزیزم؟

شهره خودش را جمع و جور کرد.. آب دهانش را قورت داد و گفت

- خب... من فکر میکنم این دوتا به درد هم نمیخورن!

راوی

دخترک مگر دست خودش بود... نمی تونست خاطرات آن مهمانی را تا ابد فراموش کند...

آخر شب وقتی مهمان ها رفته بودند اردشیر روزبه و روشنا و شهره را فراخوانده بود... هر کدام به نوبت سکوت خود را رعایت کردند... آنقدر جو بینشان سنگین بود که اردشیر که قرار بود شنونده باشد، به حرف آمد

-شهره جان چه حرف مهمی بود که ازم خواستی بچه ها رو صدا کنم

شهره سنگینی بار دروغ چندین ساله اش را بر دوشش داشت و ترس دردناکی از اقرار کردن به ناگفته هایش داشت اما همین که نگاهش به دخترش افتاد که چون گوشت قربانی در دست روزبه افتاده بود ، مهر مادریش جوشید و به قیمت فدا کردن خود و زندگیش هم که بود لب باز کرد تا قرار کند. من من کنان گفت

-اردشیر... راستش... یه حرفیه که باید خیلی وقت پیش بهت میگفتم اما ... نتونستم اون موقع بگم ... حرفم درباره دخترمه... روشنا... این دختر...

روزبه که شهره را برای اقرار مسر میدید، رنگ از رویش پرید... به هر قیمتی بود نباید اجازه میداد این اتفاق بیفتد... پیش دستی کرد و قبل از اینکه شهره شهادت گفتن بقیه جمله را پیدا کند خیلی آنی گفت

-این دختر کسیه که من عاشقش شدم!

و بعد میون بهت و حیرت روشنا و شهره ادامه داد

-بابا، میخواستم توی یه موقعیت بهتر بهتون بگم اما حالا که کار به اینجا کشید میخوام شما هم بدونید که من و روشنا مدتی که با هم آشنا شدیم و به هم علاقه مندیم .. معذرت میخوام که اونروز تو شرکت وقتی فلور رو بهم پیشنهاد دادین درباره احساسم چیزی نگفتم .. نمیخواستم ناامیدتون کنم ... اما انتخاب من روشناست نه فلورا!

اردشیر بعد از اینکه از شوک حرف روزبه در آمد ... به زحمت لبخند زد و دست حمایتش رو پشت روزبه زد و گفت

-خب .. این خیلی آنی بود و من یکم شوکه شدم اما... تو پسر عاقل و بالغی هستی... حق داری همسر تو خودت انتخاب کنی... حالا که تو و روشنا همدیگه رو انتخاب کردید دیگه مشکلی هست؟.. تو مخالفی شهره؟

شهره اونقدر شوکه بود که حس میکرد قدرت تکلم ندارد

- با ازدواج بچه ها مخالفی عزیزم؟

شهره خودش را جمع و جور کرد.. آب دهانش را قورت داد و گفت

- خب... من فکر میکنم این دوتا به درد هم نمیخورن!

اردشیر گیج به همسرش خیره شد.. در همین لحظه یکی از خدمه موبایل اردشیر را آورد و گفت

-آقا تلفن از آمریکا است...جناب خانیانی هستن و میخوان با شما صحبت کنن

پدر روزبه از جمع خانواده فاصله گرفت و با ذوق مشغول صحبت با شریک چندین و چند ساله اش شد...روزبه با نگاه ترسناکش به شهره خیره شد و با کینه ای خاص به زن هشدار داد

- بیشتر از این پدرمو از خودت ناامید نکن!

شهره شمشیر را از رو برای روزبه بست، آخر پای آینده جگر گوشه اش وسط بود..هشدار داد

-اون صیغه رو فراموش کن و دست از سر دخترم بردار

روشنا میانجی گری کرد تا شاید قبل از اینکه دیر شود کاری کرده باشد

-نه مامان...منم میخوام باهاش ازدواج کنم

شهره با نگاه شماتت گر به چم های ملتمس دخترش خیره ماند و عصبی گفت

-دیونه شدی؟!...خام حرفاش نشو... این مرد میخواد خون به جیگرت کنه!

و روشنا چیزی گفت که شهره را بیش از پیش شوکه کرد

-اگه اینطوری آروم میشه....من حرفی ندارم!

شهره دست روشنا را گرفت و او را پشت سر خود کشید تا در این نزاع تن به تن مداخله نکند

-مگه تو رو از سر راه آوردم...هرگز نمیزارم این اتفاق بیوفته!

روشنا با اصرار خود را بین شهره و روزبه کشاند و با التماس گفت

-مامان...ما هم در حق این مرد و مادرش کم بدی نکردیم...

نگاه ملتمس دخترک روی هر دو صورت خشمگین رفت و آمد کرد..

-از جفتتون خواهش میکنم همینجا جنگ و دعوا رو تموم کنید و بیاید یه بارم که شده مثل یه خانواده دور هم زندگی کنیم

روزبه پوزخند زد و به تمسخر زمزمه کرد "خانواده"

شهره دندان هایش را بر هم سائید

روشنا که دید بی فایده است و حرف زدن با آن دو فایده ندارد دست مادرش را گرفت و او را دنبال خود کشاند تا شاید با مذاکره خصوصی فرجی حاصل شود

مشهره عصبی دست روشنا را میانه راه رها کرد و گفت

-تو نخواستی خودتو فدا کنی...اگه کسی باید جواب پس بده اون منم نه تو

-مامان...برای یه بارم که شده بزار خودم انتخاب کنم...

-محاله بزارم همچین حماقتی بکنی

اشک های روشنا برای چکیدن التماسش میکردند.با لب های لرزان گفت

-من...نمی تونم نسبت به اون مرد و غمی که داره بی تفاوت باشم...نگرانشم مامان... همونطوری که نگران توام

شهره حس کرد مغزش هنگ کرده و توان تحلیل حرف های روشنا را ندارد..چشم هایش را تنگ کرد و گفت

-چی میگی روشنا؟

روشنا دست به دامن مادر شد و گفت

-به خدا راس میگم مامان...میدونم روزبه از من بدش میاد..اما میخوام شانسمو امتحان کنم ... اون مرد خیلی ترسناک تر از اونیه که فکرشو میکنی...اون الان مثل یه بمب آماده انفجاره ...من فقط میخوام قبل از اینکه این بمب خودشو و همه ما رو نابود کنه جلوشو بگیرم...مامان کمکم کن ... بذار اول آرومش کنیم و بعد کم کم حقیقت ماجرا رو نشونش بدیم...

شهره آرام تر شده بود اما هنوز به شدت مخالفت میکرد

-اون مرد روح و روان تو رو به بازی میگیره و برای تو مرد زندگی نمیشه!

روشنا حرفی زد که شهره را متاثر کرد

-مامان روزبه که غریبه نیست ...جگر گوشه مردیه که دوسش داری ... واست مهم نیست چه بلایی سر اون مرد میاد و فقط نگران دختر خودتی؟ ... مطمئنی این عادلانه اس؟..من میدونم دارم چه کار میکنم اما با این حال بزار اینبار اونطوری که من میخوام بشه..هر وقت توی زندگی مشترکم کم آوردم یا حس کردم دیگه تلاشم بی فایده است میام و از خودت میخوام که کمکم کنی و نجاتم بدی!

و بعد اشک هایش تند و تند چکید..شهره با تاسف نگاهش کرد و گفت

-من مادرتم...آخه چطور میتونم بهت اجازه بدم خودتو بندازی ته چاه؟

-حتی اگه بزرگترین اشتباه زندگیم باشه اما میخوام اینکارو بکنم...هیچ تضمین وجود نداره که کاری که من

میخوام جواب میده اما نمی تونم دست رو دست بزارم و هیچ کاری نکنم

مادرش بغض کرد و روشنا حرف آخرش را زد

-لطفا بزارید خودم راهمو انتخاب کنم..اگه مانع این ازدواج بشید اتفاقی میوفته که تا ابد خودتون رو بخاطرش نمیبخشید...میدونید؟..خطرناک ترین آدم ها اون هایی هستن که هیچی برای از دست دادن ندارن...روزبه هم الان چیزی برای از دست دادن نداره...من مصمم که کمکش کنم

و شهره اونشب سکوت کرد و همین سکوت مهر تاییدی شد برای سر گرفتن اون وصلت!

روشنا:

غروب که میشه آبپاش رو آب میکنم و به ردیف گلدون هام که جفت دیوار خونه معصوم جون چیدم دونه به دونه آب میدم.. تابستون گرم تر از همیشه داره خودشو نشون میده... چقدر تشنه و پلاسیده شدن طفلی ها... یهو یاد گلدون های خوشگلم تو آپارتمان میوفتم.. یاد روزبه... یادم میوفته که سه روز از مهمونی گذشته...سه روز در بی خبری محض!..انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته!

نگرانم..نگران گلدون های تشنه ی آب...نگران یاکریم های گرسنه مونده توی بالکن...نگران اونی که سه روزه رفته بی اونکه هیچ پیام و خبری از خودش بده!اونیکه حتی وقتی باهاش تماس هم میگیرم حاضر نیست صحبت کنه و مدام رد تماس میده! دیگه طاقت ندارم که تو بی خبری بمونم

معصوم وقتی میبینه مانتو پوشیدم و دارم میرم میگه

-خیره؟ کجا عزیزم؟

-باید برم معصوم جون...باید برم به خونه سر بزنم و به گلدون ها و یاکریم ها برسیم ... شایدم دیر بشه و چون راه دوره شب همونجا بخوابم

-تنهایی نمیترسی تو اون خونه ؟

میخواه بدونه روزبه هم شب خونه اس یا نه

دروغ میبافم

-روزبه که تا چند روز دیگه ماموریته و نیستش که به گلدون ها آب بده ..طفلی ها خشک میشن از بی آبی...از طرفی اون آپارتمان سرایدار داره و از تنهایی نمی ترسم!

با اینکه دلش به رفتنم نیست اما کوتاه میاد...از خونه معصوم میزنم بیرون و سوار بر اتوبوس میرم سمت خونه مون.

حدودا چهل دقیقه بعد ، وقتی دارم از جلوی سرایداری رد میشم مرد صدام میکنه و میگه

-پدر آقای معزی چند دقیقه پیش رفتن بالا..گفتم نیستین اما گفتن منتظر تون میمونن !

خدای من .. اردشیراز کجا آدرس اینجا رو پیدا کرده؟ ... یهو چیزی از ذهنم میگذره ... دلم نمیخواد روزبه جلو باباش ضایع بشه و آقا اردشیر واقعیت رابطه ما رو بفهمه..سریع تکمه اسانسور رو میزنم و خودمو به اردشیر خان میرسونم ...مرد با اون قد بلندش ، پشت در بسته خونه دست به بغل زده و نگران وایساده

سلام و احوالپرسی میکنیم فوراً میپرسه

-روزبه کجاست؟ چند روزه شرکت نیومده و نمی تونم باهاش تماس بگیرم...

تو دلم رخت میشورن...لبخند مصنوعی رو لب هام میچسبونم ..میخندم و به دروغ میگم

-نگران نباشید...حالش خوبه...

داره با نگاه نافذش از چشم هام ترس و نگرانی رو میخونه ..بیخودی که یه مدیرعامل موفق نشده ..اون مرد

تیزبین وخیلی زود میفهمه یه جای کار میلنگه

میرم جلو و در واحد رو باز میکنم و میگم

-بفرمایید ...

مطمئنم که بو برده که منم از روزبه خبری ندارم چون فوراً میگه

-زنگ بزن و بگو خودشو زود برسونه خونه!

دست و پام میلرزه...آخه روزبه تماس های منم جواب نمیده..لبخند میزنم و میگم

-چشم...بفرمایید داخل

به چیدمان وسائل و دور و اطراف خونه با دقت نگاه میکنه و اطلاعاتی که داره رو به رخم میکشه

-میگن این آپارتمان رو خریده و چندین بار به این آپارتمان رفت و آمد داشته...

حین درست کردن شربت پلک هامو با حرص رو هم فشار میدم ...منظورش اینه که خبر دارم تو هم پیشش بودی!

زنگ میزنم به روزبه..رد تماس میده ..بهش پیام میدم "بابات اومده خونه امون خودتو برسون" ... بعد به چهره

جدی و منتظر اردشیر خان لبخند میزنم و میگم

-چقدر خط ها قاطی پاتی شده ... روزبه تو راهه اما همش میگه دردسترس نیست!

مرد دقیق نگاهم میکنه و بعد با حرفش آب یخ می ریزه رو تنم

- زنتی اما نادیده ات میگیره! همیشه اینطوره؟

خنده مسخره ترین ماسکیه که اون لحظه رو صورتم میزنم...

-نه...روزبه مرد خوبیه و ...

شربتو میزارم تو سینی و با دست و دلی لرزون میرم سمت مهمون ناخونده ام...شربتو بمیداره و یه جرعه از شربتشو میخوره و با گفتن یه حرف کاملا خفه ام میکنه

-من پسرمو خوب میشناسم..

سینی خالی رو بغل میزنم و به این فکر میکنم که چقدر بده پیش اون مرد با جذب و پرابهت کم آوردن...سرمو میندازم زیر و بابت دروغ هام شرمنده میشم

مابقی شربتشو یه نفس بالا میده ... ظاهرش آرومه اما وقتی لیوان رو با صدا روی میز میکوبه ، میفهمم در پس چهره این مدیر مقتدر، یه پدر با غیرت و پر تعصب نشسته که نگران کارهای پسرشه...

مستقیم تو چشمم زل میزنه و با اعتماد به نفس بینهایتش میگه

-نمیزارم بیش تر از این تو این مسیر اشتباه جلو بره!

خودش نمیدونه چقدر با این حرفش بهم آرامش داده...باور نکردنیه اما اردشیر مثل یه پدر دلسوز داره میگه دردمو میدونه و از من حمایت میکنه

خدایا نکنه این جواب کاریه که دارم واسه روزبه میکنم؟ نکنه جواب نیت خوبمو اینطوری داری میدی...نه؟

اردشیر با تاسف سرشو میندازه زیر و میگه

-همه ما تو زندگیمون اشتباهاتی داشتیم که اگه به خودمون نیایمو و به موقع جبرانش نکنیم خیلی زودتر از اونچه خیال میکنیم دیر میشه و بعد فقط حسرتی که نصیبمون میشه...مرگ شهناز این درسو به من داد که خیلی زودتر از اونچه فکرشو بکنیم دیر میشه و دیگه فرصتی واسه جبران نیست و بعد حسرت حسرت و حسرت

چرا حس میکنم اردشیر حتی درباره جریان من و خواهرم هم حقیقت رو میدونه...وقتی گفت همه مون اشتباهاتی داشتیم دلم هری ریخت پایین

ملتمسانه نگاهش میکنم و میگم

-لطفا مامانمو تنها نگذارید

پامیشه میاد سمتم...خدای من اون مرد هم مثل پسرش خیلی جذبه داره و آدمو بارفتارهای آیش میترسونه...میاد درست جلوم می ایسته ... قلبم از ترس داره از سینه ام میزنه بیرون که دستشو دراز میکنه و دستمو میگیره...از آسمون میام زمین...چقدر دستای پدر منو یا دست های پسر میندازه..همونقدر بزرگ..همونقدر گرم و حمایتگر

با نگاه پدرانه و مهربونش به چشم هام خیره میشه و با لحنی ملتمس میگه

- تو هم پشت پسرمو خالی نکن و کنارش بمون!

بی اختیار لبخند میزنم و با علامت سر حرفشو تایید میکنم

به چهره ام دقیق میشه.. انگار رفته به سال ها قبل... بعد از چند لحظه سکوت معنی دار با تاسف و شرمندگی بهم میگه

- عزیزم.. هیچ آدمی کامل نیست... بنابراین هر کی ممکنه یه نقطه سیاه تو گذشته اش داشته باشه... منم داشتم... منم بد کردم و حالا قبل از اینکه دیر بشه میخوام اشتباهمو جبران کنم... و خوب میدونم گاهی خطاهای ما میتونه اونقدر بزرگ باشه که لکه ننگش تا ابد بمونه و پاک نشه... اما دخترم من دلمو اینطوری راضی کردم که ترک بدی و تصمیم برای جبران یه تصمیم مبارکه و هر وقت باشه خوبه! اینطور نیست؟

اشکم میچکه.. سرمو به علامت تایید تکون میدم

دستمو میون دستای بزرگ حمایتگرش آرام فشار میده و بهم اطمینان میده که این دست ها دیگه منو تنهام نمیزارن... بعد پدرا نه میگه

- از الان مثل یه پدر رو من حساب کن... من پشتتم عزیزم... همونقدر که روزبه از پدر بودن من سهم داره تو هم سهم داری دخترم! من نیت خوبتو درباره پسرم میفهمم و الانم به همین دلیل اینجام... من روزبه رو خوب میشناسم... اگه بهت سخت گرفت... اگه واست کم گذاشت... مادرت رو بیش از این نگران نکن و به خودم بگو تا مشکلاتون رو حل کنم!

ساعتی از اومدن اردشیر و گپ و گفتمون میگذره که روزبه میاد خونه .. گرم ازش استقبال میکنم... چقدر چهره اش گرفته و صورتش آشفته اس... ته ریش های چند روزه اش بدجوری حس آشفته بودنشو منتقل میکنه ... باورم نمیشه این همون روزبه همیشه اتو کشیده و مرتبه!

اردشیر خان از جاش بلند میشه و خودشو به رو به روزبه میرسونه

-سلام بابا

-سلام... پسرم این چه وقت خونه اومدنه.. ساعت ده شبه؟

-ببخشید

-اونی که باید ببخشه من نیستم.. این دختر چند ساعته که نگران و منتظر چشم به دره که زودتر برگردی خونه

با یه خنده مصنوعی میگم

-البته من درک میکنم روزبه کارش سنگینه و ..

میون حرفم میاد و با لحن قاطعش میگه

-دلیل نمیشه واسه تو کم بزاره..اونم وقتی که میدونه زن زیبا و جوونش تو خونه منتظرشه...مرد باید از کارش بزنه و برای زن و زندگیشم هم وقتی کنار بذاره!

روزبه پلک های خسته اشو رو هم میزازه و محض پایان دادن به بحث هم که هست میگه

-چشم بابا...ببخشید نتونستم این دو سه روز بیام شرکت...تهران نبودم و باید به یکسری کارها رسیدگی میکردم تا بتونم گواهی انحصار وراثت بگیرم و خونه مامان رو بفروشم...آخه مامان همیشه میگفت دلش میخواد پولش صرف درمان مردم نیازمند بشه...با اجازتون میخوام این کارو واسش بکم!

حس میکنم بحث زیادی خصوصیه و باید پدر و پسر رو تنها بزارم...به آشپزخونه پناه میارم و حین آماده کردن شام و ملزوماتش ناخواسته میشنوم که اردشیر به روزبه میگه

-یه مرد نباید زن جوونشو این همه وقت تو خونه تنها رها کنه...از تو بعیده روزبه...به زنت بیشتر برس...ببرش تفریح...بذار حس کنه که همه کسش تویی...اینطوری دلش تو مشت تو میمونه و هرگز بیرون از این خونه چشمش کسی جز تو نمیبینه!

و بعد خم میشه سمت روزبه و میگه

-شهره خبر ندازه که شما دارید با هم یه جا زندگی میکنید...اگه اینو بفهمه واسش سوتفاهم پیش بیاد و ناراحت تر از اینی هم که هست بشه...بهتره همین فردا با روشنا بیاید دفتر خونه تا با حضور بزرگ ترها عقدتون رو رسمی کنیم!

روزبه فوراً واکنش نشون میده و معترض میگه

-اما بابا...

اردشیر خان با صلابت پدراشه حرف روزبه رو قطع میکنه و میگه

-اما ندازه..همین که گفتم!...تو مگه غیرت و انسانیت حالت نمیشه!...این دختر از بین خودمونه...ناموسمون!...تو که قصد نداری ناموسمون رو بی آبرو کنی!؟

روزبه سرشو میندازه زیر و کلافه رو پید -شونیش دست میکشه .. آقا اردشیر صدام کرد...

-روشنا..دخترم ...

نفسم تو گلو حبس میشه

-بله آقا اردشیر

پدراشه میگه

-من پدر تم بهتر نیست مثل روزبه بابا یا پدر صدام کنی؟

سرمو میندازم زیر و مطیع می‌گم

-چشم پدر جون

لبخند پرشوری به لبش میاره و می‌گه

حالا بهتر شد عزیزم...داشتم به روزبه می‌گفتم فردا صبح یه تک پا بیاین محضر و عقدتون رو رسمی کنید...فراموش نکن دخترم..فردا صبح...ساعتش رو با دفتر خونه هماهنگ میکنم و خبرتون میدم..خواستم تو هم در جریان باشی.

نگاهم به روزبه هست و قیافه درهمش..کاردش بزنی خونش درنمیاد..منم حاله بهتر از اون مرد نیست..چی فکر میکردیم و چی شد!!!

اردشیر خان منتظر تاییدمه...سرمو میندازم زیر و لب میزنم

-چشم...هر چی شما بگید پدر جون

فصل دوم:

روشنا:

کشو میز رو میکشم و دفتر خاطرات قدیمی رو میزارم تو کشو و بایگانیش میکنم و اولین خاطره از دوران پس از مجردی رو در دفتر جدیدم مینویسم

"امروز فصل جدیدی در زندگی من آغاز شد...خواستہ یا ناخواستہ من و روزبه امروز زن و شوهر رسمی و قانونی هم شدیم...مراسم عقد محضریمون خیلی ساده و خودمونی با حضور مامان ،آقا اردشیر ، معصوم ومن و روزبه برگزار شد و من و اون مرد با رضایت و دعای خیر بزرگ ترها و عزیزانمون راهی آینده مشترکمون شدیم...امروز روز عجیبی بود...نگاه معنی دار اردشیر و معصوم به همدیگه!...نگاه های پر تردید و نگران مامان به تنها دخترش و سکوت محض روزبه رو هرگز از یاد نمیبرم...امروز شاید من غمگین ترین عروس دنیا نبودم اما شک ندارم که روزبه غمگین ترین داماد قرن بود."

با یاد آوری چهره غمگین روزبه آه میکشم ... صدای تقه ای به در اتاق موجب میشه لای دفترو ببندم و برمیگردم سمت در ... نگاهم روی صورت نورانی معصوم جون ثابت میشه ..لبخندشو با لبخند جواب میدم

-میدونم مزاحمت شدم دخترم

-نه قربونت برم شما همیشه مراحمی...

-راستش دوست دارم اولین نفر باشم که شما عروس و داماد جوون رو پاگشا میکنه...فردا شب شام با آقا روزبه
میاین اینجا؟

یکم فکر میکنم...نمیدونم برنامه روزبه خالیه یا نه! نمیدونم روی خوش نشون میده یا نه!

رو به معصوم که منتظر جوابمه میگم

-پس بزار با روزبه هماهنگ کنم ببینم برنامه اش خالیه یا نه!

لبخند میزنه و به علامت تایید سرشو تکون میده...هنوز به قدم دور نشده که برمبگرده و سوال سختی میپسه

-راستی روشنا جون ..آقا روزبه غذای مورد علاقه اش چیه؟میخوام همونو واسش درست کنم

پیش خودم میگم من حتی نمیدونم اون مرد چی دوست داره و چی دوست نداره ... خدای من حالا چی جواب
معصوم جون رو بدم؟ ..اگه بگم نمیدونم که خیلی ضایعه!!!

زرنگی میکنم و میگم

-خب راستش روزبه چند تا غذا رو خیلی دوس داره ...بزار زنگ بزنم از خودش بپرسم کدومو واسه شام ترجیح
میده!

معصوم که لبخند میزنه و میره نفس کلافه ای میکشم و دستم میشینه رو قلبم...اینبارم به خیر گذشت!

دستم تو کیفم میکنم تا موبایلمو بیرون بکشم که کارت ویزیت آقا اردشیر هم با موبایلم میاد بیرون...روی صفحه
گوشی انگشت میکشم..نه تماسی نه پیامی...آخه دختری هم پیدا میشه که روز بعد از عقدش هیچ تماس و پیامی
از شوهرش دریافت نکرده باشه؟!فکر کنم من اولین دختر خوشبخت دنیا باشم!

باز هم نفس کلافه ای میکشم و به خودم دلداری میدم که مورد من به مورد خاصه و کم کم همه چیز درست
میشه!

میخوام شماره روزبه رو بگیرم که یادم میاد همین امروز صبح بعد از عقد جای اینکه روی خوش بهم نشون بده ،
خیلی جدی بهم هشدار داد که آدم گرفتاریه و هر موقع که دلم خواست نباید باهاش تماس بگیرم..لب ورمچینم و
با حرص میگم

-تحفه!!!..چه خودشو تحویلیم میگیره!... حالا کی خواست بهت زنگ بزنه!؟

کارت ویزیت تو دست چپم بلا تکلیف مونده... پیش خودم فکر میکنم که منشی ها منابع اطلاعاتی خیلی خوبین
...بی درنگ شماره شرکت اردشیر خان رو میگیرم و خودمو دختر اردشیر معرفی میکنم ... منشی که خانومی
خوش برخورد و غیر فیس و افاده ایه حسابی تحویلیم میگیره .. از خانوم امینی درباره برنامه کاری روزبه میپرسم
تا مطمئن بشم سفر کاری یا برنامه دیگه ای واسه فردا شب نداشته باشه که جوابم منفیه و برنامه جناب دکتر

خالیه...سوال بعدیم درباره غذاهاییه که روزه اغلب سفارش میده...منشی هم یه لیست کامل از سفارشات روزه از روز اول ورود به شرکت تا به امروز واسم ردیف میکنه و خودش تحلیل میکنه که دکتر اصولا غذای اصیل ایرانی مثل قرمه سبزی و انواع کباب ها رو به باقی غذاها ترجیح میدن...بعد از تشکر و خداحافظی میرم و اطلاعات مفیدی که به دست آوردمو در اختیار معصوم جون میزارم ... اینبار هم واقعیت رابطه من و روزه از پیرزن مخفی میمونه.

روزبه:

باز هم دارم میرم به اون خونه نوستالژیک...دیدن معصوم جون و فضای قدیمی و بکر اون خونه همیشه واسم خاطرات خوبی رقم زده...از صبح که روشنا بهم پیام داد و گفت که شب اونجا مهمونم حالم بیخودی بهتر از روزهای کسل کننده اخیر بوده.

ماشینو سر خیابون اصلی پارک میکنم و تا اون خونه قدیمی قدم میزنم...دوباره همون کوچه های تنگ و باریک ..دوباره بوی گند جوی لجن گرفته.... دوباره همون خانوم های چادر رنگی به سر و زل زدن های تابلوشون به رهگذرهای غریبه و درگوشی یچ یچ کردنشون...دوباره خاطره اون شبی که روشنا رو تو همین کوچه های تنگ به دست اون مزدورها سپردم...

اوووف چقدر توی این مدت کم ، این محله واسم خاطره ساخته ...

نفس کلافه ای میکشم...کی میدونه چی در انتظارشه؟...اون روز که برای اولین بار برای دیدن روشنا به این محل اومدم حتی تو خواب هم نمیدیدم که اون دختری که روی صندلی فلزی روبه رورم نشسته بود و سر به زیر با تن قشنگ و پر از آرامش صدایش واسم حرف میزد و با نوک انگشتای ظریف و بلندش با لبه ی چادر گل درشت حریرش بازی بازی میکرد امروز همسر شرعی و قانونیم باشه! حتی تو خواب هم نمیدیدم یه روز با همچین دختری ازدواج کنم!

یکم بعد وقتی پشت در خونه قدیمی می ایستم به خود نهیب میزنم که با این عقد زوری هیچ چیز عوض نشده و باید با دخترک مثل همیشه رفتار سرد و قاطعی داشته باشم... اخم هامو تو هم میکشم تا واسه خودم خاطر نشان کنم که اینبار دیگه نباید مثل دفعه های قبل با ورود به این خونه، اجازه بدم اخم هام از صورتم قهر کنه ... نباید با ورود به این خونه از شخصیت روزه سرسخت دور بشم و با اون مادر و دختر صمیمی و دوستانه رفتار کنم ...

اخم هامو غلیظ تر میکنم و تکمه سفید زنگ در رو فشار میدم ..در کمال تعجب زنگ در کار میکنه ...حتما کار ابراهیمه که همیشه برای کمک کردن به این خانواده تو صف اول وایساده و کمر بند همتش رو از همه سفت تر بسته ..

هرگز روی مرد دیگه ای حساس نبودم اما درباره ابراهیم قضیه فرق میکنه...میخوام سر به تنش نباشه ... با صدای قدم های زنانه ای که از ایوان تا کنار در به استقبالم میاد اخم هام ذره ذره مثل یخ آب میشه و از روی صورتم پایین میریزه..وقتی روشنا در رو به روم وا میکنه و لبخند صورتیشو تقدیم میکنه میتونم حس کنم که دیگه هیچ چیز از اون همه اخم رو صورتتم نمونده..تن خوش آهنگ صداش مثل یه موسیقی قشنگ تو گوشم میپیچه

-سلام ... خوش اومدی

با اون همه شرطو شروطیکه پشت در واسه خودم ردیف کردم علی القاعده نباید دخترک رو تحویل بگیرم و حتی جواب سلامش هم بدم اما مطمئنم که اون خونه و اون آدم ها آدمو مسخ میکنن ... چون بی اختیار لبخند کمرنگی روی لب هایم میچسبد که هر کار میکنم از لبام جدا نمیشه!

چشمم به معصوم خانوم که میوفته دیگه کلا یادم میره باید همچنان نقاب روزه خشن سرسختو روی چهره ام حفظ کنم و نباید خود واقعیم باشم

پیرزن لنگ لنگان به استقبالم میاد...شاید عقل از سرم پریده که خم میشم و از روی چادر دستاشو میبوسم ...روشنا با چشم های از تعجب گرد شده مات و مبهوت به رفتارم خیره مونده ...تعجبشو درک میکنم آخه خودم از اون دخترم گیج ترم!!

بعد از اون سلام و حال و احوال گرمی که با معصوم خانوم میکنم حس میکنم خیلی ضایع که تو روز بعد از عقد این همه نسبت به دخترش بی تفاوت باشم

روشنا با فاصله داره پت سرم قدم میزنه ... به عقب برمگردم و دست چپم رو ابراز احساسات میندازم و میکشمش جفت خودم ...با چشم های گرد از تعجب نگاهم میکنه .. خم میشم سمتش و قبل از اینکه بخواد چموشی کنه و از چنگم در بره جفت گوشش میگم

-فقط چند لحظه همینطور بمون ...معصوم جون داره نگاه میکنه

به نگاه مشتاق پیرزن لبخندی تصنعی میزنم و از میون دندون های به هم قفل شده ام به دخترک میگم

-یکم بخند ...خیلی تابلوه که به حد مرگ تعجب کردی!

به زور لب هاشو از هم وا میکنه و مصنوعی ترین خنده ی دنیا رو جلوی نگاه معصوم خانوم به نمایش میزاره تا معصوم جون روشو اونور میکنه مثل فشنگ از آغوشم بیرون میاد و ازم فاصله میگیره ... پوز خند میزنم و آهسته جوری که فقط خودش بشنوه زمزمه میکنم

-همچین آرزو به دلم نبود که نزدیکم باشی

با دلخوری لب ورمیچینه و به سکوتش ادامه میده

تا به پله های ایون میرسیم مثل یه پسر خوب وظیفه شناس میرم زیر بازوی معصوم خانومو میگیرم و کمکش میکنم پله ها رو بالا بره...قبلا دیده بودم که چقدر پیرزن سختشه که با اون زانوهای دردناکش از اون دو تا پله بالا پایین بشه

روی ایون قدرشناسانه نگاهم میکنه و با رضایت قلبی واسم دعا میکنه

-خدا خیرت بده پسرم

لبخند گشادی رو لب هام میشینه

میبرخم سمت روشنا ... بهت زده داره به رفتار من نگاه میکنه...لبخند حرص در آری به روش میزنم و مثلاً نگرانش میشم و میگم

-عزیزم مراقب پله ها باش

معصوم با لذت خاصی به اداهای عاشقانه من خیره شده..نگاه خندون و ذوق زده اش هست که به ادامه دادن ژست های عاشقانه حریص و حریص ترم میکنه..حاضرم هر کار بکنم تا اون چشم های ریز، برق بزنه و بخنده همین که معصوم نگاهشو از ما میگیره و میره تو خونه روشنا اخم میکنه و معترض میگه

-هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟

لبخندمو با یه اخم جدی جایگزین میکنم و طلبکارمیگم

-جای تشکرته؟ دارم نقش یه مرد عاشق پیشه رو اجرا میکنم تا دروغ هات پیش اون پیرزن بیچاره رو نشه! با این حرفم به شدت ناراحت میشه و فوراً واکنش نشون میده و دلخور میگه

- به اندازه کافی از دروغ های که گفتم شرمنده هستم ..حالا تو هم هی چماقش کن و بکوب تو سرم ...خب؟!!!!

میره دنبال معصوم جون و تنهام میزاره

با نوک انگشت سرمو میخارونم و با خودم میگم

-چرا اینطوری واکنشو نشون داد؟ مگه من چی گفتم؟!!

نفس کلافه ای میکشم...و میگم

- باید همراه با شما خانوم ها یه کتاب هزار صفحه ای دستورالعمل رفتاری ویژه آقایون ارائه میشد!!!

چند دقیقه بعد معصوم خانوم میاد تو حیاط و واسه صرف شام صدام میکنه

همین که وارد حال میشم بوی خوش قرمه سبزی مشامم رو نوازش میکنه...عاشق غذاهای اصیل ایرونی،
مخصوصا قرمه سبزی که سال های سال ازش محروم شده بودم

درست مثل قدیم ها سفره زمینه سفید و گل آبی رو روی زمین پهن کردن...توی اون خونه خبری از میز ناهار
خوری و مبلمان و تلویزیون های چند اینچی های تک نیست.انگار همه چیز در سادگی و صمیمیت سال ها پیش
متوقف شده..

با لذت به سفره و بشقاب های چینی گل سرخی خیره میشم و دنبال جایی واسه نشستن میگردم ... روشنا آخرین
کاسه ماست رو سر سفره میذاره و یه گوشه سفره میشینه...همونجا جفتش میشینم...خودشو مشغول تغییر
چیدمان سفره میکنه و توجهی بهم نشون نمیده

بشقابم رو میدم دستش و میگم

-بی زحمت واسم برنج بکش

بشقابو پر از برنج میکنه و بی تفاوت میده دستم ...

زیر چشمی نگاهی به معصوم جون میندازم ... نگاه کنجاوشو که رو صورت روشنا میبینم با لبخندی ژکوند خطاب
به روشنا میگم

-دست گلت درد نکنه خانومی!

با اینکه دخترک خیلی خوب میدونه که حتما معصوم باز روی ما زوم کرده بوده که اینطوری تحویلش گفتم اما
هول میشه و غذا میپره تو گلوش و به سرفه میوفته

نگرانم میشم و لیوانو سریع آب میکم و میگیرم جفت لباش...نمیدونم چه فکری کرده که لیوانو از تو دستم
میکشخ بیرون و به طور مستقل یه جرعه آب میخوره... بعد که سرفه هاش آرام میشه با یه لبخند عصبی به من و
ظرف پر ازغذام اشاره میکنه ...حالا یا منظورش اینه که خفه شم و غذاوم کوفت کنم یا نگران اینه که غذام سرد
بشه و از دهن بیوفته ...با خودم میگم اون دختر همیشه جای اینکه نگران خودش باشه نگران منه پس حتما
منظورش همون دومیه!

با غذام مشغول میشم و از خوردنش لذت وافرمیبرم اما روشنا انگار بی اشتهاست چون داره با سالادِ تو ظرفش
بازی بازی میکنه.. شونه امو آرام میزنم به شونه اش تا توجهش بهم جلب بشه... با تعجب نگاهم میکنه و با حرکت
صورت و ابرو میپرسه چیه یا چه مرگته؟ نمیدونم کدومش منظور دقیقشه! با خودم میگم اون دختر هر چقدرم که
عصبانی باشه هیچوقت نشده که بهم بی احترامی کنه پس منظورش حتما همون اولیه!

معصوم نگران به ظرف غذای روشنا خیره شده...پیش دستی میکنم و خطاب به روشنا خیلی آنی میگم

-غذا به این خوشمزگی..چرا نمیخوری عزیزدل؟

همونطور که نگاهش به ظرف غذاشه پلک هاشو عصبی روی هم میزازه و با یه مکث کوتاه وا میکنه...اگه بیشتر دقت کنم احتمالاً صدای سائیده شدن دندون هاشم خواهم شنید ... به اجبار به حرف میاد و مظلومانه میگه

-اشتها ندارم

مطمئنم منظورش اینه که اشتها داشتیم اما تو با کارهای مزخرفت کورش کردی!

خودم خوب میدونم که دارم زیاده روی میکنم اما برعکس روشنا، توی چشمای معصوم آتیش بازییه..کیف کرده این همه خاطر دخترش واسم عزیزه...اصلاً همش تقصیر معصوم جونیه.....روشنا هم مثل من از گوشت و خونش نیست ... چرا باید اون دختر و بیشتر از من دوست داشته باشه؟! من حسودم و همه اون قلبو واسه خودم تنها میخوام!

غذام تموم شده ... با دستمال صورتو تمیز میکنم و با لذت رو به معصوم خانوم میکنم و میگم

-دست گلتنون درد نکنه معصوم جون...عالی بود...عالی

معصوم با ذوق نگاهم میگه و حرفی میزنه که واسم خیلی گرون تموم میشه

-دست پخت روشنا جون بود...قرمه سبزی هاش حرف نداره!!

آب یخ به تنم میپاشن...اما به خودم نهیب میزنم که از همین فرصت هم باید برای دلبری از پیرزن استفاده کنم نگاهم میره روی دست چپ دخترک که درست جفت پاهام، روی زانوش رها شده..معطل نمیکنم .. دستشو نرم میگیرم تو دستم...

صورت روشنا میچرخه سمت صورتم و نگران نگاهم میکنه...نگرانیشو درک میکنم .. چون تا به حال همش سهم اون انگشت های ظریف بیچاره ها، له شدن زیر فشار دست من بوده و بس...

اما دخترک مطمئناً ندونه که قصدم اینبار دل شکستن نیست و برعکس دلبرییه! مطمئنم نمیدونه که قراره در آینده نزدیک چه بلایی سر ضربان قلبش بیاد!

معصوم با لبخند شیطنت باری نگاهم میکنه ...شاید پیرزن به خاطر سن و تجربه اش حدس های بهتری درباره آینده نزدیک دست های روشنا داره ... نگاه خندون معصوم جون مصمم ترم میکنه ...انگشت های ظریف دخترک که به لب هام می رسه بر سر انگشتان ظریف دخترک ب*و*س*ه میزنم و وقتی دخترک شوکه به نگاه پراز شیطنتم خیره میشه ...عاشقانه لب میزنم

-دست گلت درد نکنه...

دهنش از تعجب وا مونده..احتمالاً داره با خودش فکر میکنه من دیگه کییم!

اونقدر شوکه و بدحاله که حتی یادش میره یه اخم از اون اخم های خوشگل مخفی تقدیمم کنه ... دستشو فوراً از تو دستم میکشه بیرون و مثل فنر از جا میپره ... رو به معصوم جون میکنه و من من کنان میگه

-من..من ...میرم دسر بیارم!

روزبه:

خیلی وقته روشنا رفته و برنگشته ...خودشو تو آشپزخونه قایم کرده ...نمیدونم شوکه اس یا روی برگشتن نداره و خجالت میکشه با من چشم تو چشم بشه!؟

معصوم که نگاهمو به در آشپزخونه میبینه میگه

- تو زندگی روشنا هیچ مردی نبوده که بهش توجه نشون بده...نه پدر و برادر داشته و نه اهل دوست و رفیق خیابونی بوده...یکم زمان میبره تا بتونه به این شرایط جدید زندگیش عادت کنه

با علامت سر حرف معصوم رو تایید میکنم و تو دلم میگم این دختر از اولشم عجیب غریب بود و چیز تازه ای نیست!

یکم بعد وقتی روشنا با سینی چای تو چارچوب در ظاهر میشه هنوز آثار اخم و خجالت زدگی تو صورتش دیده میشه ...سعی میکنه نشون نده اما هنوز دوست نداره با من چشم تو چشم بشه

معصوم با محبت نگاش میکنه و اشاره میکنه که اول چای به من که مهمونم تعارف بشه .

وقتی خم میشه ...یه دسته از موهاش از روی شونه هاش سرمیخوره پایین...نگاهش میکنم...به وضوح معلومه که از دستم ناراحته .. اخم میکنه و نگاهشو از نگاهم میدزده.... چند لحظه معطلش میکنم ... از نگاه مستقیم و خیره ام جون به لب میشه و با حرص میگه

-نمیفرمایید؟

نگاه نگران معصوم خانوم اذیتم میکنه ... جای فنجون، سینی رو از روشنا میگیرم و میزارم رو فرشبعد مچ ظریف دخترک رو میگیرم و جوری که پیرزن بشنوه و لذتجو بیره میگم

- عزیزم یکم بشین کنارم ، خستگیم در بره!

با حرکت دستم مجبورشم میکنم جفتم بشینه ... دستمو ابراز احساسات میکنم تا چموشی نکنه و از کنارم جم نخوره ...

معصوم خانوم به بهانه آوردن پولکی های زعفرونی میره سمت آشپزخونه و تنهامون میزاره

روشنا با آرنج آروم میزنه تو پهلو... و با لحنی دلخور میگه

- چرا ولم نمیکنی .. معصوم جون رفته!

حقیقت اینه که نزدیک بودن به اون دختر برام یه حس آرامشبخش خیلی خوبه که تجربه جدیدیه ... اما خودمو از اون لحظات لذت بخش محروم میکنم تا دخترک خیالاتی نشه! دستمو از دور کمرش برمیدارم و دخترک ازم فاصله میگیره

حالا که چشم معصومو دور دیده عصبانیتشو بروز میده ... با دست صورت گر گرفته اشو باد میزنه و با حرص میغه
- تو اگه بازیگر بودی حتما سوپرستار میشدی

لبخند دندون نمایی میزنم و میگم

- آره اتفاقا پیشنهاد بازی هم بهم شده...قبولش نکردم!

زیر لب مبهم چیزی زمزمه میکنه که به نظر بد و بیراه میاد

اخم میکنم و میگم

-هی...نشیدم.. اما اگه فحش بود خودتی!!

لب ورمیچینه ...قهقرا آمیز که نگاهم میکنه خیلی ناز میشه، جوری که نمیتونم چشم ازش بردارم

یهو اخم هاشو از چهره اش برمیداره و لبخندی تصنعی میزنه... تازه متوجه حضور معصوم خانوم میشم... پیرزن میاد و حلقه ی روشنا رو میگیره سمتم و میغه

-پسرم این دختر که به فکر نیست ... صد بار بهش گفتم بده این حلقه رو اندازه کنن تا بتونی دستت کنی.... روشنا عاشق حلقه اشه ها ..هی میزاره جلو روش نگاهش میکنه ..هی ذوق میکنه ...اما حیف که نمی تونه ازش استفاده کنه!

روشنا خجالت زده نگاهم میکنه و زیر لب غر میزنه

- من کی نگاهش کردم و ذوق کردم؟ چه چیزها میگیین شما معصوم جون؟!

معصوم میخنده و میغه

-ای بابا ..این که دیگه خجالت نداره ... آقا روزبه دیگه شوهرته...چه اشکال داره بدونه که حلقه ای که بهت هدیه داده رو خیلی دوست داری

با یه لبخند حرص در آرزو میزنم به روشنا تا بیشتر سرخ بشه و خجالت بکشه ..معصوم هم به باد نصیحت میگیردش

-خب دختر قشنگم ... حلقه نشونه تعهد یه زن و شوهر به هم...باید حلقه ات همیشه دست کنی تا کس و ناکس بدونن ازدواج کردی و هی سراغتو از من و دیگران نگیرن مادر.

با تعجب میپرسه

-چی میگی معصوم جون ؟ ... دیگه خواجه حافظ شیراز هم خبر شده که من عقد کردم!

معصوم جدی میشه و میگه

-نه اتفاقا همین دیروز یه خانومه زنگ زد سراغتو میگرفت..میگفت پسرش تو رو دیده و پسندیده ... وقتی گفتم دخترم عقد کرده گفت چون حلقه دستت نبوده گفته شاید هنوز خبری نیست و پا جلو گذاشته

روشنا میزنه زیرخنده و میگه

-واقعا ؟ ...میشناختیشون؟

با اخم به روشنا خیره میشم ..پیش خودم غر میزنم دختره اصلا تو باغ نیستا

معصوم با حرکت ابرو به من اشاره میکنه و با تک سرفه ای میگه

-دیگه باقیش مهم نیس...خدا بهت یه شوهر دست گل داده که جفتت نشسته

روشنا انگار تازه تشریف آورده تو باغ و متوجه عمق فاجعه شده...مضطرب نگاهم میکنه...نگاه جدیمو که میبینه خنده ذره ذره رو لباس می ماسه !

رگ غیرتم متورم شده ...نفس کلافه ای میکشم و با لحنی کنایه آمیز و دلخور میگم

- کدوم احمقی میره خواستگاری یه دختر شوهر دار؟!

روشنا:

واقعا که مردها موجودات عجیبی هستن...حتی روی زنی که دوستش ندارن هم میتونن تعصب و غیرت داشته باشن.

روزبه هم از این اصل و قاعده مستثنی نیست ... با اخم نگاه میکنم و میگه

- آخه کدوم احمقی میره خواستگاری یه دختر شوهر دار!؟

هنوز گیج حرفشم که با یه حرکت سریع حلقه و دستمو تو هوا میقایه و شروع میکنه سایز زدن ..هی حلقه رو میکنه دستم و هی درمیاره ... آخرشم با اطمینان میگه سایز 37...اوکی...شما نگران نباشید معصوم جون ... خودم به این قضیه رسیدگی میکنم

معصوم با اردات خاصی دستشو میزنه به سی*نه و از ته قلبش میگه

-قربونت برم پسر... الهی خیر ببینی ...

بعد هم که خیالش راحت میشه میره سمت دستشویی برای تجدید وضو

لب ورمیچینم و به ذوق زدگی روزبه که از واکنش معصوم جون نشات گرفته با تاسف خیره میشم ..پسره پاک

شیفته معصوم جون شده ... نهچ نهچ کنان میگم

-زود باش حلقه مو پس بده

برای اینکه حرصم بده حلقه رو یه لحظه نشونم میده و مثل یه پسر نخس، لجبازی میگه

-نهچ...

-چرا خب؟

- وقتی اندازه شد بهت برمیدونم تا دستت کنی .. مگه نشیدی معصوم جون چی گفت؟ حلقه نشونه تعهد یه زن به شوهرشه!

داره حرف معصوم جون رو تحریف میکنه اون گفت تعهد زن و شوهر به هم نه فقط یکیشون ... کفری میشم و به جای خالی حلقه روی انگشتش خودش اشاره میکنم و میگم

-آهان... که تعهد فقط مال زنه! پس شوهر چی؟ مرد نباید به چیزی و کسی تعهد داشته باشه؟

خیلی بی تفاوت و ریلکس میگه

-شوهر چرا ... اما من قرار نیست به تو تعهدی داشته باشم...نکنه یادت رفته!...این یه قصه اش که تو نوشتی و من فقط دارم نقشمو بازی میکنم!

لب ورمیچینم و واسش پشت چشم نازک میکنم

که میگه

-هه ... تو ناز و ادا هم داشتی و رو نمیکردی!؟

با حرکت ظریفی گوشه ابرومو بالا میدم و یه نگاه جدی بهش میندازم و با زرنگی حرف خودشو به خودش برمیدونم

-من قرار نیست همه هنرهامو پیش تو رو کنم...نکنه یادت رفته!...من واسه توام فقط پوسته ای از یه زنم نه دقیقا همسرت!

کاملاً حرص خوردنش رو حس میکنم.. پیش خودم میگم امشب روزبه واسم سنگ تموم گذاشته و برای خوشایند معصوم جون، هر طور تونسته منو اذیت کرده، حرص داده و به ریشم خندیده بزار تا اینجاییم یکم واسش تلافی کنم

روزبه میخنده تا نشون بده ککش هم نگزیده ... کف دستمو صاف میگیرم جلوی روشو و میگم

-زود باش حلقه مو پس بده... شاید دلم نخواد حلقه ی تو رو دستم کنم و به خاطر این بازی، خواستگارهای واقعیمو از دست بدم

به وضوح کفری میشه از دستم اما میزنه به کوچه علی چپ و به تمسخر میگه

-آخه مگه پسرا عقلشون کمه که بیان سمت تو؟

-همه ... آقا رو باش توی دانشگاه خودم همه پسرای کلاس یه دور ازم خواستگاری کردن و جواب منفی شنیدن

-بابا... اعتماد به سقف!!!

-فکر میکنی لاف میزنم؟ ... دارم راستشو میگم

میخنده و به تمسخر میگه

-اصلاً پسری هم سر کلاستون بود یا همه دختر بودن و باز با ذهن خلاقیت خیال پردازی کردی؟!!

-ای بابا باورش نمیشه! ... به جون خودم راس میگم!

یهو جدی میشه و بهم خیلی جدی اعتراض میگه

-هی... حالا چه راست چه دروغ! ... حق نداری جونتو قسم بخوری!

از تعجب یه لنگه ابروم بالا میره ... این مرد هم بگیر بگیر داره ها! خب جونتو قسم بخورم به او چه صنمی داره؟!!

شاید میخاد حواسمو از حرفی که زده پرت کنه که باز حلقه رو نشون میده و میگه

-سایزت 37 بود؟

با زبون خوش بهش میگم

-لطفا بدش به من!

ابروشو بالا میندازه و میگه

-نچ... اگه ندم چی میشه مثلاً؟

-اگه با زبون خوش ندی با زبون زور میگیرمش

شونه اشو بی خیال بالا میندازه و خنده اش میگیره که من نحیف بخوام چیزو از اون جناب هیکل به زور بگیرم همونطور که جفت هم نشستیم حلقه رو میگیره بالا و منو به این چالش دعوت میکنه ... با نام و یاد خدا عملیات نجات حلقه رو شروع میکنم .. اول چنگ میندازم سمت دستش تا حلقه رو بقاپم که دستشو عقب میکشه و عملیات شماره یک با شکست رو به رو میشه... اما مایوس نمیشم و به تقلام برای نجات حلقه ادامه میدم ..بدجنسی میکنه و حلقه رو هر بار بالاترو بالاتر میبره...دیگه مجبور میشم رو زانو بلند شم و با یه خیز و حرکت آنی دستشو که حامل حلقه ی عزیزمه تو هوا بقاپم ...مشتشو محکم بسته و حاضر نیست بهم رحمی بکنه ...به دستش آویزون شدم و دارم سعی میکنم مچ سفتشو وا کنم که یهو دستشو پس میکشه و منم که تمام سطح اتکام دست او بوده ، فوراً تعادلمو از دست میدم و هل میخورم سمتش...دیگه چشم هامو میبینم تا نبینم چه اتفاق فجیعی واسم رخ میدهاز شانس خوبم تو همین لحظه معصوم جون برمیگرده و نمیدونم ما رو تو وضعیتی میبینه که موجب میشه محکم بکوبه تو صورتش و بگه

–! وا... خاک به سرم

لای یکی از پلک هامو آرام و میکنم تا دزدانه نگاهی به اطرافم بندازم و عمق فاجعه رو درک کنم ...اما دقیقا همون چیزی که ازش میترسم اتفاق میوفته ... با روزبه چشم تو چشم میشم!

تازه به خودم میام و میفهمم که بعد از اینکه روزبه دستشو کشید و من تعادلمو از دست دادم ، روی سر روزبه آوار شدم و بعد به اتفاق هم تو هوا معلق شدیم و حالا در فاصله میلیمتری از هم پهن شدیم کف سالن...باید اقرار کنم که انتظار داشتم روزبه به حد مرگ از دستم عصبانی باشه اما خدا رو شکر انگار نه انگارشه...تازه شایدم خوش به حالشه..نمیدونم ..این بشر کلا عکس العمل هاش نامتعارفه!

صدای معصوم جون که تو گوشمون میپیچه انگار تازه از شوک در میایم

– قربونتون برم... میدونم تازه اول ازدواجتونه ...اما درست نیست هر رفتاری هر جایی داشته باشه! ...حالا هم زود جمع کنید برید خونه خودتون که منم خسته ام و باید سحر بیدار شم

روزبه که تیز تر از من صاف تو جاش میشینهمیخوام منم تیز بلند شم که درد تو بازوم میپیچه و صدای آخم در میاد

برای اولین بار تو زندگیش منم آدم حساب میکنه و کمکم میکنه تا از اون وضعیت دهشناک بیرون بیام...

اونقدر خجالت زده ام که دستمو سایبون چشمم میکنم و مخفیانه نیم نگاهی به معصوم جون میندازم..حالا که نصیحتشو کرده و به حد مرگ خجالتمون داده داره همراه پیش دستی های میوه میره سمت آشپزخونه

- هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟

باز نمیدونم چه غلطی کردم که اخم هاش تو همه مچمو میکشه ... سینه به سینه اش میشم با چشم های درشت و ترسناکش زل میزنه تو چشم هام و در حالیکه داره خودشو میکشه که تن صداش پایین بمونه با عصبانیت میگه

-خودت تو چی؟..هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟ . آخه دختره ی نادون چی اونطوری که معصوم جون فکر میکنه نیست؟

از خجالت سرخ میشم ... سرمو میندازم زیر و با نوک انگشت پا با ریشه های سفید فرش بازی بازی میکنم و اجازه میدم حین این بازی عصبی ، اون مرد مثل تمام مواقعی که ازدستم ناراحته یا کاری خلاف خواسته اش انجام دادم منو به باد انتقاد بگیره

-اصلا خودتم میدونی چی رو میخوای واسش توضیح بدی؟ نکنه برای اینکه معصوم خانوم فکر بدی نکنه میخوای حتی تا اونجا پیش بری که بگی همه چیز ساختگیه و هیچ ارتباطی بین ما نیست؟

نفس کلافه ای میکشه و زیر نگاه و سکوت سنگینش به بدترین شکل ممکن مجازاتم میکنه.

بعد به خودش حق میده جای من هم تصمیم بگیره.. کوتاه میپرسه

-مانتو هات کجاست؟

مثل چوب خشک می ایستم و به کمد نگاه میکنم...رد نگاهمو میگیره و میره از تو کمد مانتوم رو میاره و تنم میکنه ...چرخی تو اتاق میزنه و تا چشمش به کیف چرمم میوفته اونو هم برمیداره ... بعد مثل همیشه جوری دستمو میگیره که انگار دزدی ،سارقی، خلافکاریو دستگیر کرده باشه و همونطور که مچم تو دستاش قفل شده منو دنبال خودش این ور و اون ور میکشه ... اونقدر از تغییر رفتارش گیج و ناراحتم که نمیفهمم کی از معصوم تشکر کرد... کی خداحافظی کرد ... کی منو از اون خونه آورد بیرون ...

وقتی به خودم میام دارم تو کوچه ها تند و تند دنبال اون مرد کشیده میشم... تو تاریکی کوچه ، با اون سرعتی که داره منو دنبال خودش میکشه حتی اختیار قدم هامم ندارم ... همونطور که دارم میدوم تا از قدم های بلندش جا نمونم یهو پام میره تو چاله چوله های کف کوچه و صدای آخ از گلوم میپره بیرون

بالاخره مجبور میشه ترمزشو بکشه و بایسته ..برمیگرده سمتم و به وضعیت پاهام خیره میشه و با یه لحن تلخ طعنه میزنه

-حتی راه رفتن ساده هم بلد نیستی!؟

اشک تو چشم میدوه... نمیفهمم چرا دلم میشکته... آخه اون مرد که همیشه تلخ بوده و من همیشه صبور... اما چرا امشب این همه دارم از حرف هاش ناراحت میشم؟... شاید صبوری کمتر از قبل شده؟... شاید چون امشب اون روی دیگه اشو نشونم داده حالا تحمل این روزبه تلخ واسم سخت شده! نمیدونم واقعا گیج شدم

دلم که میگیره... بغض که میکنم... اشک که تو چشم میاد... بی رحمانه میگه

- چیه؟ باز میخوای مثل بچه ها گریه کنی؟

همه حال بدی که از طعنه هاش به من تزریق شده رو به حساب پای دردناکم تموم میکنم تا نفهمه امشب چقدر تلخ شدنش داره آزارم میده

برای بغض گلوم... برای تری چشمم بهانه تراشی میکنم و میگم

- پام خیلی درد میکنه ...

نفس کلافه ای میکشه و به اجبار جفتم میشینه.. بند کفشم وا میکنه و آروم پامو تو دستاش میگیره... حالا او به پاهای دردناک من خیره شده و من برای اولین بار به خوبی هایی کم پیدای او..

باز نزدیکمه... بوی ادکلنش که تو نفسم میپیچه منو میبره به لحظه های خوبی که گذشته... به سخاوت دستاش... به مهر لبخندش... به رگه های زیتونی نگاهش وقتی زل میزد تو چشمم.. و... به طعم دلچسب آغوشش که هنوز زیر زبون افکارمه!

میدونم.. خوب میدونم که نباید عادت کنم... نباید وابسته و دل بسته بشم به اون خیال محال.. میدونم و خوب هم میدونم که باید چشم پوشی کنم از اون همه مهر و نگاه و توجه که امشب از اون مرد گرفتم..... پس پلک هامو محکم روی هم میزارم و از اون مرد و احساسات جدیدم چشم پوشی میکنم

روزبه مچ پامو میون دست هاش میگیره و فشار میده... تا همین چند لحظه پیش که هنوز پاهامو تو دستاش نگرفته بود خیلی درد داشتم اما حالا انگار همه دردها رفتن و دیگه هیچ حس بدی نیست... گیج میشم و با خودم هزیون میگم.. "دیگه دردی نیست شاید چون خودم هم نیستم... نیستم و رفتم تو دنیای جدیدی که تازه کشفش کردم... پام درد نمیکنه چون اونم تو دنیای جدیدم با منه... فاصله ای بین این دو تا دست همون دنیای جدیدیه که تازه کشفش کردم... دنیای جدیدی که شاید باید بگردم و واسش یه اسم خیلی خوب پیدا کنم."

مگه نگاه وزن داره؟ حتما داره چون من سنگینی نگاه روزبه رو روی پلک های بسته ام حس میکنم... با تعجب

میپرسه

- چرا چشماتو بستی؟ خوابت میاد؟

باز هم دروغ میگم

-آره

-بالاخره درد داری یا خوابت میاد؟

لب میزنم

-جفتش

کلافه میگه

-خیلی خب...اگه واقعا درد داری سر راه میریم بیمارستان تا نگاهی به پات بندازن بعد میریم خونه

وقتی به ماشین میرسیم خط هایی که بچه های تخس محل رو بدنه ماشین انداختن به خط خطی های اعصابش اضافه میشه و تلخ تر میشه

یه قانون نانوشته بی ماست ... تلخ که میشه باید مثل عسل توی لحظه هاش حل بشم و ذره ذره شیرینش کنم ...این وسط دیگه نه دیگه از تلخی اون چیزی باقی میمونه و نه از شیرینی من...اسمشو میزارن فدا شدن ..توی اون لحظات هم برای چندمین بار خودمو عسل میشم تو لحظه هاش ...همه حجم عظیم عصبانیت فرو خورده ام ...همه اون حرص های که امشب با رفتار و حرف ها و عملش خورده بودم و تمام اون وعده هایی که به دلم داده بودم که بعد از مهمونی تلافیشو سر روزه در میارم رو به جای اینکه سرش فریاد بکشم میکنم یه درد دل آروم و بی مقدمه !

-امشب

صدام که تو گوشش میپیچه توجهش بهم جلب میشه

بی مقدمه تر از قبل میگم

-شورشو درآوردی....

با تعجب به پارادوکس عجیبی که بین کلام تند و تیزم و تن آروم و دردل گونه صدامه گوش میده...

آه میکشم و همونطور که به انعکاس نور چراغ ها روی آسفالت کف خیابون خیره شدم لب میزنم

-اون زن بیچاره کاملا باور کرد که تو دخترشو خوشبخت کردی...

نگاهشو به نقطه کوری در آینده جاده میدوزه و سکوتشو رعایت میکنه تا فرصت کنم باز افکار نشخوار شده امواز تو ذهنم تف کنم بیرون

-حالم بده ...حالم بده از این همه دروغ و ریاکاری

برای اولین بار پیش من از احساسش میگه

هول میشم...نگاهمو زود از نگاهش میدزدم و لای کتابم زندونیش میکنم

صاف رو مبل میشینه و خیلی جدی شروع میکنه توصیه کردن

-تا رفتم زنجیر در رو بنداز...روی هیچ غزیه ای در رو وا نکن...همیشه در رو از داخل قفل کن...اگه میترسی از همین امشب برو پیش معصوم

بی تفاوت یه دونه گیلای درشت میزارم تو دهنم و همونطور که لای کتابم میگم
-اوهوم

یهو خیز برمیداره و کتابو از تو دستم میکشه بیرون و عصبانی میگه

-این چه طرز رفتارته؟..وقتی دارم باهات حرف میزنم نگام کن و درست جوابمو بده
اطاعت میکنم و صاف رو مبل میشینم و بیشتر از همیشه بهش توجه نشون میدم

-شنیدی چی گفتم؟

باز عسل میشم تو لحظه هاش تا شاید اخمش بریزه

یه احترام نظامی و بعد محکم میگم

-چشم قربان..اوامر تون اجرا میشه!

گوشه لبش نشونه لبخندی کم جون میبینم... اخم هاش از هم وا میشه...کتابمو میزازه رو میز و خیلی رک میگه

-تا مجبور نشدی بهم زنگ نزن... برنامه کاریمونم فشرده اس...پیام بده اگه دیدم و تونستم جواب میدم!

با حرص دندون هامو رو هم فشار میدم...دلم میخواد با همین دست های باریک خفه اش کنم... آخه نادیده گرفتن هاش جدیدا به طرز عجیبی دردناک شده واسم...تو گوشم تکرار میشه "اگه دیدم و تونستم جواب میدم" باز حرص میخورم..باز ناراحت میشم...

تا میره تو اتاقش با دست صورتمو باد میزنم...داره از همونجا باقی عرایضشو رو ادا میکنه

-راستی نگهبان میگفت میخوان فاضلاب و شوفاژ خونه رو تعمیر کنن... چون آب و گاز چند وقتی قطع میشه

همه واحدها دارن موقتا خالی میکنن و میرن...تو هم اینجا نمون و تا فردا برو پیش معصوم جون

اینبار که جلو چشمم ظاهر میشه پیرهن آب کاربنی و شلوار سرمه ایشو پوشیده و تقریبا آماده رفتنه...داره جلوی آینه قدی کنار در موهای نیمه مرطوبشو شانه میزنه...دلخورم اما کور نیستم که نبینم چقدر خوشتیپ و خواستنی شده.

همونطور که چشم ازش برنمیدارم ، پامیشم می ایستم

باز نگاهمو غافلگیر میکنه و اینبار یه لبخند شیطونم رو لب هاش میاره تا بیشتر کنف بشم

با چشم های خندون و براقش بهم زل میزنه و با اون چهره دلرباش میاد سمتم ... هول میشم ... باز میاد

جلوتر... زانو هام سست میشه و صاف میوفتم همونجا که قبلا نشسته بودم!

میاد صاف جلوم می ایسته .. حس میکنم چقدر کارم ضایع بوده که هول شدم . محض جبران مثل فنر از جا پا

مپریم و جلوش می ایستم ...

خنده اش گرفته از دلک بازی هام . خندشو میخوره و برای هزارمین بار میگه

-یادت باشه الان که رفتم زنجیر در رو میندازی و روی هیچ غریبه ای در رو وانمیکنی

با علامت سر و برای هزارمین بار حرفشو تایید میکنم

جفت پام میشینه و میگه

-بشین

گیج میگم

-هان؟

میزنه رو تشک مبل و خیلی جدی میگه

-بشین دیگه!

ای خدا یعنی چیکارم داره؟ آب دهنمو قورت میدم و با استرس نگاهش میکنم و بعد من من کنان میگم

-چی... کارم... داری

پوزخند میزنه و به تمسخر میگه

-هیچی آقا گرگه میخواد بخوردت!

همیشه منو مسخره میکنه و جدیداً خیلی بیشتر از قبل از این کارش ناراحت میشم... دلخور نگاش میکنم...

تا اطاعت میکنم و میشینم رو مبل اونم سر میخوره و میره پایین مبل؛ روی زانوش میشینه ... هنوز از شوک این

حرکتش در نیومدم که میبینم پامو نرم میگیره تو دستاش و باز جاهای مختلفشو چک میکنه .. میپرسه

-درد نداری؟

سرمو به نفی تکون میدم

باز کف پا ... روی انگشت ها ... پشت پامو آروم فشار میده ...

آخیش...چه حال خوبی بهم دست داده..پلک هامو رو هم میزارم ..

یهو شیطنتم گل میکنه و ه*و*س میکنم یکم اذیتش کنم

وقتی قوزک پامو فشار میده شیطنتم گل میکنه و میگم

-آخ آخ!

-اینجا درد میکنه

خنده امو میخورم و میگم

-اینجا نه ..پایین تر

پایین ترو آروم فشار میده و میپرسه

-اینجاس؟

اخم هامو تو هم میکنم و سرمو به نفی تکون میدم

مچ پامو فشار میده ..باز میگم

-آخ آیی

نگران نگاهم میکنه و میپرسه

-اینجاس؟

هیجان بازی رو به اوج میرسونم و وقتی کف پامو فشار میده تو نقشم فرو میرم و از درد به خودم میپیچم

-آخ آخ...وای

مضطرب دستشو همونجا نگه میداره و میپرسه

-اینقدر درد داره؟

لای پلکمو وا میکنم و به ریشش میخندم...جرات ندارم بیشتر از این اذیتش کنم چون به شدت از عواقبش

میترسم

با همون حالت نالون به ساعت اشاره میکنم و میگم

-داره دیرت میشه!

-اما پات چی؟

میگم

-دیگه کافیه!

با تعجب نگام میکنه و گیج میگه

-چی کافیه؟

نیشمو کاملا وا میکنم و میگم

-داره دیرت میشه ... ماساژت عالی بود ... وقتی برگشتی بازم بهت اجازه میدم پامو ماساژ بدی

با حرص نگام میکنه و عصبی میگه

-هی.....پس داشتی فیلم بازی میکردی؟

نیشمو وا میکنم و میگم

-دقیقا

به نشونه تهدید انگشتشو جلوی صورت تم تکون میده و میگه

-شانس آوردی که دیرم شده ... به موقعش به حسابت میرسم!

تهدیدش کاملا جدیه...با دم شیر بازی کردن همینه دیگه...یکی نیست بگه دختره ی نادون آدم قحطی بود با

این آقا عصبانیه شوخی کردی!؟

حالا احتمالا باید برم دنبال گور و کفن بگردم!

روزبه اخم هاشو تو هم میکنه و چمدون به دست میره سمت در..

دلم میگیره..داره دلخور از پیشم میره..نمیخواستم اینطوری بشه..نمیخواستم دلخور بشه...

شاید واسه اون مرد دلخوری من..اذیت شدنم...حرص خوردنم تفریحه اما من تاب دیدن چهره دپرسشو به

هیچ وجه ندارم

دم در بدون اینکه نگاهم کنه خداحافظ کوتاهی میگه..تا یه قدم دور میشه بازشو میگیرم

با همون نگاه جدی و اخم های در هم نگاهم میکنه

به من و من میوفتم...پلک هامو رو هم میزارم تا نگاه جدیش پشیمونم نکنه میگم

-چیزه... بازوت ... بهتره ؟

امروز بعد از حمام رد بخیه ها رو روی بازوش دیدم بودم

نگاهش میکنم حالا اخم هاش تبدیل به علایم تعجب شده

نگاهمو از نگاهش میگیرم ... دستمو نرم میکشم رو بازوش و از ته ته قلبم بهش میگم

-دیگه به خاطر من ... آسیب نبین !

روم که همیشه تو چشماش نگاه کنم اما چون نگران عکس العملشم به اجبار نگاهش میکنم ... زیتونی ها آرام

شدن ... خودش هم آرام شده.. میتونم قسم بخورم اون مرد، آرام تر از همیشه اس!

نفسم هنوز تو سینه حبسه که سرشو آرام به علامت تایید تکون میده ... لبخند کمرنگی میزنه و میره..

روشنا:

حالا که روزبه رفته و قراره چند روز نباشه یه جوریم... خسته ام ... کلافه ام ... انگار دنیا وزنشو انداخته رو دلم

... سنگین سنگینم!

دقایقی طولانیه که اون مرد رفته ... بالاخره رضایت میدم و از در خونه فاصله میگیرم ... برمیگردم و دقیقا

همونجایی که گفته بود بشین روی مبل میشینم

کتابو میزارم روی صورتم... سعی میکنم مغزمو از هر فکر و خیالی خالی کنم ... تنهایمو بغل میزنم و خیلی زود

خوابم میبره

نمیدونم چقد خوابیدم که با صدای مبهمی از خواب بیدار میشم... ساعت دوازده شب رو نشون میده ... صداها

دورتر و دورتر میشه ... خیلی خسته تر از اونم که بفهمم توی این مدتی که خوابم برده بوده نگهبان اومده و به

خیال اینکه کسی داخل واحد نیست از پشت به در قفل زده ... خسته ام و باز خوابم میبره

وقتی متوجه عمق فاجعه میشم که روز بعد شده و باید برای امتحانم برم دانشکده ... وسائلمو برداشتم که بعد از

امتحان برم چند روز پیش معصوم بمونم که در کمال تعجب میبینم که در خونه باز نمیشه.. هر چه تقلا میکنم

فایده ای نداره.. ترس به دلم چنگ میندازه...

اوج فاجعه اونجاست که میبینم برق خونه هم قطع شده ... شیر آبو که باز میکنم و آب نمیاد میفهمم که آب هم

نیست... از قضا توی خونه تقریبا هیچ چیزی هم واسه خوردن نیست... آخه قرار بود روزبه خرید کنه که از نگهبان

شنید که تعمیرات در پیشه و باید یخچال رو از برق بکشیم خرید رو موکول کرد به بعد از برگشتن از سفر

خدای من .. انگار راستی راستی زندانی شدم تو خونه ای که حالا واسم شده سلول زندان... نه آب نه برق نه

غذا... هیچ به هیچ!

هر چی در میزنم.. کمک میخوام انگار که همه همسایه ها ساختمان رو ترک کردن.. هیچ صدایی از جایی شنیده نمیشه.. صدای منم که به گوش کسی نمیرسه.

از همون سه درصد شارژ گوشیم استفاده میکنم و به اولین نفری که به ذهنم رسیده زنگ میزنم... مثل همیشه اون مرد یا تماسو نمیبینم و یا نادیده اش میگیرم... با خودم میگم پاک خل شدی دختر که به روزبه زنگ میزنی... آخه اون کی تو رو آدم حساب کرده که این دومین بارش باشه؟!... میام شماره معصوم جونو بگیرم تا یه همفکری باهاش بکنم و کمکی بخوام که یهو شارژ گوشیم تموم میشه و گوشی خاموش... این خونه هم که از اولش تلفن ثابت نداشت و باید واسش درخواست خط میدادم که هنوز اقدامی نکرده بودیم... هی که میگذره و میبینم هیچ راه ارتباطی با بیرون از این خونه ندارم نگرانی بیشتر و بیشتر به دلم چنگ میندازه... تلخ ترین افکار از ذهنم میگذره... همش با خودم میگم نکنه از گشنگی و تشنگی تلف بشم!!

روز اول به هر مصیبت و زجری هست میگذره.. از آخرین امتحانم جا میمونم و حتما یه صفر درشت وسط ریزنمرا تم ثبت میشه... توی این مدت هم هر چی در میزنم.. گریه میکنم.. کمک میخوام هیشکی نیست به دادم برسه... از شدت گرسنگی حتی به تیکه های نون خشک... ماکارونی خام... حتی آب های شب مونده هم رحم نمیکنم... گرسنگی حس خیلی بدیه اما تشنگی واقعا وحشتناک و غیر قابل تحمله!

روز دوم هم که شب میشه بی جون گوشه ای میوفتم.. آخه نا و توانی واسه حرکت ندارم... تمام چیزی که اون روز خورده بودم یه تیکه شکلات بود و یه فنجون آب که آخرین آبی بود که تو مخزن یخچال پیدا میشد... خیالات وقت و بی وقت به ذهنم حمله ور میشه از خودم میپرسم اگه اینطوری بمیرم اطرافیانم چه حالی میشن... مامان... معصوم... روزبه.. اردشیر.. دوستانم... مطمئنم همه ناراحت میشن الا روزبه.. آخه اون مرد خیلی بی رحمه.. اونقدر بی رحم که حتی حاضر نشد تماسو جواب بده... اگه این همه بی رحم نبود الان من تو این حال و روز نبودم... اون مرد آخر بی رحمیه! و گریه میکنم.. واسه خود بیچاره ام که گیر اون مرد افتاده... برای تنهایی هام.. برای ترد شدن هام!

بالاخره اون سه روز جهنمی و شب های تاریک و سوت و کور میگذره... بی جون گوشه ای خوابیدم که با صدای مبهمی از خواب بیدار میشم.. سطح هوشیاریم خیلی پایینه... صداها رو درست از هم تمیز نمیدم... چند نفر دارن پشت در پیج پیج میکنن

صدای باز شدن قفل تو گوشم میپیچه.. پلک هامو به زحمت وا میکنم... حجم عظیمی از نور تو تاریکی خونه میدوه... تحت تاثیر نور پلک هام میره رو هم... دستمو سایبون چشم هام میکنم و به زور نگاهی میندازم... جسه مردانه ای تو چارچوب در ظاهر میشه... دیگه نیازی به دیدن نیست... آخه همه نشونه ها دارن داد میزنن کی اومده... همون بوی عطر... همون تن صدا... همون حس خوب... پلک های خسته امو روی هم میزارم... با لب های خشک و پوسته پوسته شده ام زمزمه میکنم

-آره... خودشه!... برگشته!

لبخند میزنم

روزبه:

بعد از سه روز سفر کاری فشرده برمی گردم خونه...دسته تلسکوپی چمدون رو پایین میدم و چمدونو همراه خودم داخل خونه میبرم...برق سالن رو میزنم هنوز یه قدم داخل نشدم که با صحنه وحشتناکی رو به رو میشم...روشنا کمی اونطرف تر روی زمین بی جون افتاده و رنگ به رو نداره...

با استرس چمدونو یه گوشه رها میکنم و به سرعت خودمو بهش می رسونم ...دستم میزنم زیر سرش..زانمو خم میکنم و تکیه گاه سرش میکنم ... اونقدر چهره اش رنگ پریده و تنش بی جون که حس میکنم جسد تو بغلمه ... دیگه دارم شک میکنم زنده باشه...میخوام تنفس و ضربانش رو چک کنم که صدای ضعیفش تو گوشم میپیچه و خدا میدونه چقدر خوشحال میشم از اینکه هنوز زنده اس .

واسه خودش داره یه چیزایی میگه که نامفهومه..همین که زنده اس ...همین که هنوز نفس میکشه عالیه... خدا میدونه هرگز راضی به مرگ هیچ بنی بشری نیستم!

تنش یخ کرده عرق سرد ، بی حالی و بی جونی ... همه و همه علایم افت قند خون و افت شدید سطح آب بدنشه... سرشو آروم میزارم رو زمین ... با چند قدم بلند میرم سمت آشپزخونه و فوراً با یه لیوان آب و قند و نمک میام بالای سرش..همونطور که با قاشق محلول رو هم میزنم سرشو بلند میکنم تا از حالت خوابیده خارج بشه..بعد فوراً یه قاشق آب قند جفت لب های پوست پوست شده اش میزارم..اولین قاشق رو که فرو میده کمی جون میگیره...آروم آروم قاشق های بعدیم به خوردش میدم...اونقدر بدنش آب از دست داده که مثل سطح کویر خشک و بی آب شده ...شاید چندین و چند لیوان دیگه محلول او آس نیاز داشته باشه تا آب از دست رفته بدنش جبران بشه.

یکم که جون میگیره از شدت تشنگی لیوانو از چنگم درمیاره و میخواد همه رو یکباره سر بکشه که دستشو پس میزنم و بهش هشدار میدم که معده اش خالیه و کم کم باید بخوره که بالا نیاره ... اون محلول بد مزه رو جرعه جرعه با لذت فرو میده و هی حال و روزش بهتری از قبل میشه

یکم که جون میگیره ازش میپرسم

- تمام مدت اینجا حبس شده بودی؟

انگار بغض کرده ...صوت لاغر و نحیفش تو هم جمع میشه و با سکوت تلخش حرفمو تایید میکنه...با خودم میگم ...خدا رحم کرده ، معجزه اس زنده موندنش.

دستم میزنم زیر تنش و اون جسم لاغر و بلندو روی دستام بلند میکنم ...

میبرمش سمت اتاق و روی تخت میخوابونمش..این اولین باره که پا به اتاقش میزارم

از شدت ضعف روی تخت بی جون میوفته...روی تخت جفتش میشینم ... چتری هاشو کنار میزنم و کف دستمو رو پیشونیش تکیه میدم و نگران می پرسم

-بهتری؟

پلک هاشو رو هم گذاشته ...رطوبت اشکی که از چشمش جوشیده دلمو آروم میکنه که وضع جسمیش بهتره ولی هنوز به شدت شوکه و ناراحته

میدونم که اون دختره همیشه همه چیزو میریزه تو خودش و خود خوری میکنه..الانم دقیقا داره همین کارو میکنه...به صورت رنگ پریده اش زل میزنم ... لباس آروم میجنبه...سرمو پایین میبرم تا ببینم چی داره میگه...داره زمزمه میکنه

-بی رحم...خیلی بی رحمی

با تعجب میگم

- من بی رحمم؟

قطره اشکش به نشونه تایید روی صورتش روون میشه ...از چشاش میجوشه و از روی گونه اش سرمیخوره و از جفت چونه اش میچکه پایین

دلم واسه مظلومیت همیشگیش کباب میشه ..با نوک انگشت چتری ها رو روی پیشونی عرق نشسته اش مرتب میکنم و با یه لحن آروم و مهربون میپرسم

-آخه چطور این اتفاق واست افتاد؟

پلک هاشو رو هم گذاشته...نمیدونم این از شدت ضعفشه یا دلش نمیخواد اشک هاشو ببینم!

جای جواب اخم هاش تو هم گره میزنه و پلک های بسته اشو رو هم فشار میده..باز یه قطره اشک بی اجازه از چشاش میچکه...روی گونه اش سرمیخوره و قبل از اینکه به چونه اش برسه با پشت دست پاکش میکنه و به سکوت تلخش ادامه میده

گیجم..نمیفهمم چطور این اتفاق واسش افتاده ...روی صندلی جفت تختش میشینم و به چهره آروم و رنگ پریده اش خیره میشم ...برای اولین بار به صورتش دقت میکنم ... نگاهم از ابروهای پهن و آبشار موهای خرمایی رنگش که به طرز زیبایی صورت باریک و سفیدشو قاب گرفته سرمیخوره پایین و روی گونه ها ..بینی قلمی و لب های بی رنگ و پوسته پوسته شده دخترک گذر میکنه و بالاخره روی اون یه قطره اشکی که بین چکیدن و نچکیدن دودل مونده ثابت میشه

صدای نفس های منظم دخترک تو گوشم میپیچه... انگار از شدت ضعف و بیخوابی های اخیر، خوابش برده ... قبل از اینکه تنه اش بزارم خم میشم سمتش و با پشت انگشت شستم، خیلی آروم اون قطره اشک دودل رو از صورت دخترک برمیدارم و با خودم از اتاق بیرون میبرم .

روشنا:- هیچوقت خدا، منو آدم حساب نکردی!!!

یه قطره اشک دیگه بی اجازه از چشمم میچکه... با پشت دست اشکمو سریع پاک میکنم

دلش به رحم میاد و محض دلجویی هم که شده آهسته لب میزنه

-اینطور نیست!

عصبانی میشم... از خودم و اشک های یهویییم ... از اون مرد و دل سنگش.... به خودم حق میدم که برای یکبارم که شده عصبانی بشم .. تا خود مرگ رفته بودم و برگشته بودم ...دیگه باید چه بلایی سرم بیاره که دهنمو وا کنم و به حرف پیام میخوام یکبار هم که شده صدامو ببرم بالا و از حقوق ضایع شده ام بگم

در جوابش بلند تر از همیشه میگم

-چرا..دقیقا همینطوره... من احمق، همه عالمو گذاشتم کنار و به تو زنگ زدم...فکر میکردم کینه رو کنار میزاری و میای کمکم ... اما...اما ... خیلی ساده بودم که به تو امید بسته بودم...

لبام می لرزه ..اشکام برای چکید التماس میکنن...بغضمو میخورم اما اونقدر پرم که فوراً بغضم برمبگرده تو گلوم جا خوش میکنه

چند لحظه خونه تو سکوت سنگینی فرو میره ...اشک هام برای چکیدن بیشتر و بیشتر التماس میکنن اما اون مرد گفته دیدن اشک های زن ها اعصابشو خورد میکنه... باز هم پرهیز میکنم ..باز هم دندون سر جیگر میزارم ...باز هم خودخوری میکنم

دوباره پرمیشم از ناگفته هام.. تن صدام افت کرده ...زمزمه وار حسرت هامو لب میزنم

- خیلی بی رحمی .. چیزی نمونده بود بمیرم...

با چشم های براق از اشکم تو چشاش زل میزنم ...اشک مثل یک بارداری ناخواسته تو چشام نطفه میننده ..با صدایی که از لای اون همه بغض به سختی راه به بیرون پیدا کرده زمزمه میکنم

-نمیدونم.... شایدم همینو میخواستی...شایدم حالا از اینکه زنده ام ناراحتی...

دو سه قره از اشکم میچکه...تند و تند از صورتم پاکشون میکنم

تمام عکس العملش در برابر حرف هام سکوت و یه تاسف مبهم تو چشاش ...

اما با تمام دردهایی که دارم بهتر از قبلم... آخه همین که پای دردم نشسته و همین که اجازه داده دلمو پیش
روش بتکونم و خالی بشم هم خوبه.. خیلی خوبه.. اصلا عالییه.

فین فین میکنم و بینیمو بالا میکشم... دستشو میزنه تو جیبش و به دستمال آبی آسمونی که گوشه هاش
گلدوزی ظریفی داره میکشه بیرون و یه جور غریبی نگاش میکنه... انگار دودل و مستاصل مونده باشه که بده یا
نده... بعد نیم نگاهی به سمتم میندازه و نمی دونم چی میشه که یکدل میشه و دستمال عزیزشو میگیره سمتم و
میگه

-بگیر و اینقدر فین فین نکن!

با دلخوری دستمالو از دستش میگیرم و اشک هامو از پهنای صورت پاک میکنم.. هنوز هزاران هزار قطره اشک
واسه ریختن دارم اما به هر زور و زحمتی که هست جلوی سیل اشکم، سد میزنم... دستمالشو میزارم رو بینیمو و
بو میکشم... نفس هام بوی روزبه میگیره...

یهو یادم میوفته که توی تمام اون سه روز نحس، چقدر دلتنگ استشام دوباره این عطر بودم! چقدر دلم واسه
صاحب این عطر تنگ شده بود!

خوب میدونم که سدی که جلوی خروارها اشکم زده ام الانه که بشکنه و تمام سعیم بر باد بره... با تمام بی جونگی و
ضعفم از رو تخت پایین میام

فورا پا میشه می ایسته و معترض میگه

-هی... داری کجا میری؟... نمیبینی هنوز ضعف داری!

بی توجه به او و هشدارش پشتمو بهش میکشم.. صندل هامو پا میکنم و مصمم میشم برم... هر جایی که او نباشه
خوبه... به افتضاح ترین شکل ممکن واسه رفتنم بهانه تراشی میکنم

-باید برم.. کلی لباس و ظرف کثیف مونده... آخ که چقدر کار عقب افتاده دارم!

نگران میگه

- اینا رو که بعدا هم میشه انجام داد

نادیده اش که میگیرم، میاد و نگران پهلوام می ایسته... یه قدم لرزون به سمت جلو برمیدارم.. دستشو تا جفت
بازو جلو میاره اما لمسم نمیکنه

قدم بعدی رو هنوز برنداشتم که تعدلمو از دست میدم... بازوم به جایی گیر کرده که نمیزاره بیوفتم... دست های
روزبه هست که نگهم داشته....

درست جفت خودش تو هوا نگه‌م داشته... اشکم بی اجازه می‌چکه ... رومو برمیگردونم و سرمو میندازم زیر و به ناچار همه قصد و نیتم رو اقرار میکنم

-ولم کن و برو بیرون....خودت گفתי گریه هام اعصابتو خرد میکنه ... به خدا دارم خودمو می‌کشم که جلوی تو گریه نکنم... اما همیشه...اشکام لجبازی میکنن و هی می‌چکن...

خب در بهترین حالت انتظار دارم که تنهام بزاره و بره و با این کارش اجازه بده یه دل سیر واسه خودم و ترس های این چند روزم گریه کنم اما حرفی که میزنه شوکه ام میکنه
-این یه بار اشکال نداره...

با چشم های سرخ اشکیم تو چشاش زل میزنم...سرشو میندازه زیر و آهسته لب میزنه

- امشب هر چقدر دلت می‌خواه پیش من گریه کن و سبک شو

انگار که منتظر اجازه اش بوده باشم فوراً از ته گلویم تک صدای گریه بیرون میپره ... بعد به دنبالش سیل اشک هام ...و بعد هم حق هقم بلند میشه..ترس از مرگ...ترس از تنها موندن..ترس وحشتناکیه که من با پوست و جون و استخونم توی اون سه روز تجربه اش کرده بودم ...

تو عالم خودمم که بازومو آرام میکشه و یه قدم به خودش نزدیک ترم میکنه و صورتمو روی شونه اش تکیه میده ...

بی امان اشک می ریزم و صدای گریه هام کل خونه رو برداشته ...بغض های چند سالمو دارم اونشب تو حریم آغوشش گریه میکنم؟! ...نمیدونم ..فقط میدونم گریه هام اونقدر تلخه که حتی دل سنگ روزبه هم به رحم میاد ... دستشو بالا میاره و آرامم محض همدردی میزنه رو کمرم ..

اونشب دارم پیش کسی گریه میکنم که از وقتی عقد کردیم همه میگن شده محرمم ...اما یعنی باورم شده که اون مرد میتونه محرم دلم هم باشه که اینطور نزدیکش موندم و دارم بار غم رو تو حریم امن آغوشش سبک میکنم؟! خواسته یا ناخواسته روزبه اونشب تو غم شریک میشه و به روح دردمندم آرامش هدیه میده.

بوی خوب غذا مشامم رو نوازش میکنه ... اونقدر توی این مدت گرسنگی کشیدم که دلم لک زده واسه یه ظرف غذای خوشمزه ...

یهو در اتاقم باز میشه...احتمالاً یا مردم یا اینکه دارم خواب میبینم...آخه روزبه با یه سینی که محتوی یه ظرف غذا ست جلوی روم ظاهر میشه...با خودم میگم اون مرد حتی بعد از مرگ هم دست از سرم برنمیداره ... لابد بو برده که از من دارم از گرسنگی تلف میشم و اومده یه مدل جدید شکنجه ام کنه... کلا اون مرد تو شکنجه کردن و آزار دادن من یکی ید طولایی داره

وقتی میاد جلو و نگران، حالمو میپرسم واسم سوال میشه که مگه توی اون دنیام میشه آدم دچار وهمو خیال بشه و حس کنه داره روح میبینه ؟

مهربون میپرسه

-بهتری؟

شایدم زنده ام...اخه مگه ممکنه یکی مرده باشه و قلبش تند بطیه؟!!

باید بفهمم چه مرگم شده ... نیشگونی از خودم میگیرم..وقتی دردم میاد ... وقتی پلک هامو چند بار باز و بسته میکنم و میبینم هنوز همونجاست..

باورم میشه که زنده ام و حضور او هم خواب و خیال نیست!

میاد و روی تخت جفتم میشینه ... پشت دستشو رو پیشونیم میزازه و با تاسف میگه

- هنوز یکم تب داری

تو چشام چراغونیه ... تو دلم عروسی..کاش کنترل زمان تو دستم بود و می تونستم دکمه استوپش زمان رو فشار بدم و من و اون مرد توی همین لحظه ها ی خوب متوقف بشیم .. اما حیف که روزبه زود دستشو برمیداره و از کنارم بلند میشه.

هنوز ضعف دارم ... هنوز اتاق با تمام اسباب ووسائش داره دور سرم تاب میخوره که روزبه سینی محتوی ظرف سوپ رو میزازه رو پاهام .. به به..عجب عطر و بویی هم داره ... میخواد کمکم کنه غذامو بخورم اما من مثل گرسنه های سومالی که مدت هاست رنگ غذا به چشمشون نخورده با دیدن سوپ خوشمزه اش قاشقو وحشیانه از تو دستش میقایم و سوپ رو همونطور داغ داغ قورت میدم...هی میسوزوم و هی میخورم

صداش درمیاد و بهم اعتراض میکنه

-هی..یکم آروم تر ...!!!

همونطور که با کله رفتم تو کاسه سوپ با دهن پر از غذا میگم

-تو نمیدونی سه روز گرسنگی یعنی چی!!!

با این طرز غذا خوردنم به وضوح معلومه که حالشو به هم زدم..چندشش میشه و معترض میگه

- این دیگه چه طرز غذا خوردنه!!

همونطور که دارم تند و تند سوپ رو قورت میدم یهو یاد اتفاقات تلخ این سه روز میوفتم ... یاد ترس هام..یاد گرسنگی و تشنگی کشنده ام ... بغضم میگیره و فوری اشتهام کور میشه...قاشق تو کاسه چینی با صدا رها میشه

با تعجب به صورت تم زل میزنه و میپسه

- پس چرا نمیخوری؟ بدمزه اس؟

سوالشو یرت جواب میدم

- هیچی تو خونه نبود ...

هی یادم میوفته هی میگم

- برق نبود .. آب قطع بود... هیشکی هم تو ساختمون نبود...

محض آروم شدنم با لحنی آروم میگه

-نگران نباش ... الان دیگه تعمیرات تموم شده و همه چیز سر جاشه

تو عالم خودمم ... اصلا حرفاش تو گوشم نمیره...اصلا آروم بشو نیستم

چقدر پرم امشب...انگار گنجایشم تموم شده..انگار دیگه نمیتونم دلخوری هامو گوشه دلم انبار کنم...انگار اگه

بیرون نریزم می ترکم

با دلخوری نگاهش میکنم و با بغض میگم

-یه ذره شارژ واسم مونده بود... به تو زنگ زدم ..اما تو ... تو منو نادیده گرفتی و تماسمو رد کردی!!!

یه قطره اشک بی اجازه از گوشه چشمم میچکه...سریع کف دستمو میزارم رو اشکم

سکوت میکنه و با تاسف لب هاشو رو هم فشار میده...پر تر از اونم که بتونم جمله بعدی رو نگه دارم

- هیچوقت خدا، منو آدم حساب نکردی!!

- هیچوقت خدا، منو آدم حساب نکردی!!!

یه قطره اشک دیگه بی اجازه از چشمم میچکه...با پشت دست اشکمو سریع پاک میکنم

دلش به رحم میاد و محض دلجویی هم که شده آهسته لب میزنه

-اینطور نیست!

عصبانی میشم...از خودم و اشک های یهویییم ... از اون مرد و دل سنگش.... به خودم حق میدم که برای یکبارم که

شده عصبانی بشم .. تا خود مرگ رفته بودم و برگشته بودم ...دیگه باید چه بلایی سرم بیاره که دهنمو وا کنم و به

حرف پیام میخوام یکبار هم که شده صدامو ببرم بالا و از حقوق ضایع شده ام بگم

در جوابش بلند تر از همیشه میگم

- چرا..دقیقا همینطور... من احمق، همه عالمو گذاشتم کنار و به تو زنگ زدم...فکر میکردم کینه رو کنار میزاری و میای کمکم ... اما...اما ... خیلی ساده بودم که به تو امید بسته بودم...

لبام می لرزه ..اشکام برای چکید التماس میکنن...بغضمو میخورم اما اونقدر پرم که فوراً بغضم برمیگرده تو گلوم جا خوش میکنه

چند لحظه خونه تو سکوت سنگینی فرو میره ...اشک هام برای چکیدن بیشتر و بیشتر التماس میکنن اما اون مرد گفته دیدن اشک های زن ها اعصابشو خورد میکنه... باز هم پرهیز میکنم ..باز هم دندان سر جیگر میزارم ...باز هم خودخوری میکنم

دوباره پرمیشم از ناگفته هام.. تن صدام افت کرده ...زمزمه وار حسرت هامو لب میزنم

- خیلی بی رحمی .. چیزی نمونده بود بمیرم...

با چشم های براق از اشکم تو چشاش زل میزنم ...اشک مثل یک بارداری ناخواسته تو چشام نطفه میننده ..با صدایی که از لای اون همه بغض به سختی راه به بیرون پیدا کرده زمزمه میکنم

-نمیدونم.... شاید همینو میخواستی...شایدم حالا از اینکه زنده ام ناراحتی...

دو سه قره از اشکم میچکه...تند و تند از صورتم پاکشون میکنم

تمام عکس العملش در برابر حرف هام سکوت و یه تاسف مبهم تو چشاش ...

اما با تمام دردهایی که دارم بهتر از قبلم ...آخه همین که پای دردم نشسته و همین که اجازه داده دلمو پیش روش بتکونم و خالی بشم هم خوبه..خیلی خوبه..اصلا عالیه.

فین فین میکنم و بینیمو بالا میکشم ...دستشو میزنه تو جیبش و یه دستمال آبی آسمونی که گوشه هاش گلدوزی ظریفی داره میکشه بیرون و یه جور غریبی نگاش میکنه ...انگار دودل و مستاصل مونده باشه که بده یا نده ... بعد نیم نگاهی به سمتم میندازه و نمی دونم چی میشه که یکدل میشه و دستمال عزیزشو میگیره سمتم و میگه

-بگیر و اینقدر فین فین نکن!

با دلخوری دستمالو از دستش میگیرم و اشک هامو از پهنای صورت پاک میکنم ..هنوز هزاران هزار قطره اشک واسه ریختن دارم اما به هر زور و زحمتی که هست جلوی سیل اشکم، سد میزنم ...دستمالشو میزارم رو بینیمو و بو میکشم ... نفس هام بوی روزبه میگیره ...

یهو یادم میوفته که توی تمام اون سه روز نحس، چقدر دلتنگ استشام دوباره این عطر بودم! چقدر دلم واسه صاحب این عطر تنگ شده بود!

خوب میدونم که سدی که جلوی خروارها اشکم زده ام الانه که بشکنه و تمام سعیم بر باد بره ... با تمام بی جونی و ضعفم از رو تخت پایین میام

فورا پا میشه می ایسته و معترض میگه

-هی... داری کجا میری؟... نمیبینی هنوز ضعف داری!

بی توجه به او و هشدارش پشتمو بهش میکنم.. صندل هامو پا میکنم و مصمم میشم برم ... هر جایی که او نباشه خوبه ... به افتضاح ترین شکل ممکن واسه رفتنم بهانه تراشی میکنم

-باید برم .. کلی لباس و ظرف کثیف مونده آخ که چقدر کار عقب افتاده دارم!

نگران میگه

- اینا رو که بعدا هم میشه انجام داد

نادیده اش که میگیرم، میاد و نگران پهلوام می ایسته ... یه قدم لرزون به سمت جلو برمیدارم.. دستشو تا جفت بازو جلو میاره اما لمس نمیکنه

قدم بعدی رو هنوز برنداشتم که تعدلمو از دست میدم ... بازوم به جایی گیر کرده که نمیزاره بیوفتم ... دست های روزبه هست که نگهم داشته ...

درست جفت خودش تو هوا نگهم داشته... اشکم بی اجازه میچکه ... رومو برمیگردونم و سرمو میندازم زیر و به ناچار همه قصد و نیتم رو اقرار میکنم

-ولم کن و برو بیرون.... خودت گفتی گریه هام اعصابتو خرد میکنه ... به خدا دارم خودمو میگشتم که جلوی تو گریه نکنم... اما نمیشه... اشکام لجبازی میکنن و هی میچکن...

خب در بهترین حالت انتظار دارم که تنهام بزاره و بره و با این کارش اجازه بده یه دل سیر واسه خودم و ترس های این چند روزم گریه کنم اما حرفی که میزنه شوکه ام میکنه

-این یه بار اشکال نداره...

با چشم های سرخ اشکیم تو چشاش زل میزنم... سرشو میندازه زیر و آهسته لب میزنه

- امشب هر چقدر دلت میخواد پیش من گریه کن و سبک شو

انگار که منتظر اجازه اش بوده باشم فوراً از ته گلوم تک صدای گریه بیرون میپره ... بعد به دنبالش سیل اشک هام ... و بعد هم هق هق بلند میشه.. ترس از مرگ... ترس از تنها موندن.. ترس وحشتناکیه که من با پوست و جون و استخونم توی اون سه روز تجربه اش کرده بودم ...

تو عالم خودمم که بازمو آروم میکشه و یه قدم به خودش نزدیک ترم میکنه و صورتمو روی شونه اش تکیه میده ...

بی امان اشک می ریزم و صدای گریه هام کل خونه رو برداشته ... بغض های چند سالمو دارم اونشب تو حریم آغوشش گریه میکنم؟! ... نمیدونم .. فقط میدونم گریه هام اونقدر تلخه که حتی دل سنگ روزبه هم به رحم میاد ... دستشو بالا میاره و آروم آروم محض همدردی میزنه رو کمرم ..

اونشب دارم پیش کسی گریه میکنم که از وقتی عقد کردیم همه میگن شده محرمم ... اما یعنی باورم شده که اون مرد میتونه محرم دلم هم باشه که اینطور نزدیکش موندم و دارم بار غم رو تو حریم امن آغوشش سبک میکنم؟! خواسته یا ناخواسته روزبه اونشب تو غم شریک میشه و به روح دردمندم آرامش هدیه میده.

روزبه:

دخترک حالش بده... بدتر از هر موقع دیگه ... نمی تونم تو این حال تنهات بزارم ... بازوشو میکشم و یه قدم به خودم نزدیکش میکنم ... انگار خیلی به همدردی نیاز داره ...

صورتشو تکیه میدم به شونه ام وتند وتند اشک می ریزه.. دستام دو طرف بدن لرزون از گریه اش بلاتکلیف مونده... اونقدر شوکه و ترسیده اس که نیاز به آرامش داره ... با دستم آروم آروم میزنم روی کمرش تا آروم بگیره یکم که اشک می ریزه و از دلخوری هاش کم میشه هونطور که نزدیکمه جفت گوشش زمزمه میکنم

- چی خوردی این سه روز؟

هق هق گریه اش آروم گرفته ... بغض دار میگه

- یکم نون خشک .. یه تیکه شکلات و یکم آب

بعد دوباره بغش سنگسن میشه و میزنه زیر گریه ... بازوشو میگیرم و یکم از خودم دورش میکنم تا بتونم صورتشو ببینم .. فوراً سرشو میندازه زیر... به صورت بارونیش دقیق میشم و با یه لحن مهربون میپرسم

- الان دوس داری چی بخوری؟

یکم فکر میکنه و بعد مثل دختر بچه های کوچولو با لب و دهنی آویزون میگه

- یه میز پر از غذاهای خوشمزه!

اونقدر با نمک این حرفو میزنه که خنده ام میگیره... آروم میزنم رو بازوشو و میگم

-خیلی خب ..مثل بچه خوب برو صورتت رو بشور و آماده شو ... میریم بیرون!

چه رام و مطیع شده ... راه میوفته و میره سمت وشویی

تا بیرون از اتاق همراهیش میکنم و روی اولین مبل سالن تن خسته امو رها میکنم ...

خستگی سفر هنوز تو تنمه... پرواز چند ساعته ... کم خوابی های این مدت... برنامه کاری فشرده و بازدید و جلسات طولانی همه و همه خیلی خسته ام کرده... آخ که چقدر دلم میخواد خودخواهانه دوش بگیرم و بخزم تو تشک خوشخواب طبی -فهریم ... فردا رو هم تعطیل کنم و یه دل سیر بخوابم اما... اما خیالم از بابت دخترک راحت نیست... هنوز ترس و دلهره اینکه ممکن بود تو خونه من جوئشو از دست بده با من... چه فاجعه ای میشد اگر خدا رحم نمیکرد!

نفس کلافه ای میکشم ... تو افکارم غوطه ورم که روشنا از اتاقش میاد بیرون... آماده شده... آرایش میلیچی کرده که رنگ پدیدگی صورتش جبران بشه... منتظر نگاهم میکنه و میگه
-بریم؟

خستگی هام موقتا از یادم میره... دستم میزنم به زانومو بلند میشم ... بی حرف اضافه دستشو میگیرم و با خودم همراهش میکنم و از خونه میریم

خیالم از بابتش راحت نیست .. دخترک سرگیجه داره ... همونطور که دستش تو دستمه تکمه آسانسور و میزنم... نیم نگاهی به سمتش میندازم ... میبینم از اینکه دستشو گرفتم معذبه..

در آسانسور باز میشه ... توی آسانسور یه زنو شوهر که گمون کنم همسایه های طبقه بالا هستن وایسادن و اون ها هم تکمه پارکینگو زدن ... سلامی زوری بینمون رد و بدل میشه و دیگه سکوت تا خود پارکینگ ... روشنا از بس معذبه دستشو آرام از تو دستم میکشه بیرون

به پارکینگ که میرسیم باز دستاشو میگیرم تو دستم و فوراً توضیح میدم

-هنوز ضعف داری... میترسم زمین بخوری..

قانع میشه ... میپرسه

-نمیخواهی بگی کجا میریم؟

کوتاه و شیطنت بار میگم

-جایی که یه میز پر از غذای خوشمزه داشته باشه!

جلوی یه رستوران که به نظر میاد سرش به تنش میارزه نگه میدارم...ماشینو تو پارکینگش پارک میکنم و همراه روشنا میریم داخل

رستوران فضای زیبا و دلچسبی داره...روشنا لذت برده از دکور زیبای اونجا که تلفیق زیبایی از کنار هم بودن آب و نور و سنگ و شیشه اس...به میز مدوری که گوشه دنجی قرار گرفته اشاره میکنم و میریم همون سمت

منو رو از روی میز برمیدارم و میدم دستش و میگم

-هر چی دوست داری سفارش بده

با نگاهی قدرشناس نگاهم میکنه و با لذت منو رو وارسی میکنه ... به پشتی صندلی تکیه میدم ... دست به بغل میزنم و به هیجان کودکانه دخترک برای سفارش غذاهای خوشمزه مخفیانه میخندم

بالاخره انتخابشو میکنه و غذا رو سفارش میدیم...واسه خودم فقط سالاد سفارش میدم...چیزی که من بهش نیاز دارم خوابه نه غذا

پلک هامو رو هم میزارم تا بتونم خستگیمو در کنم و یه ذره انرژی بگیرم

سنگینی نگاهشو پشت پلکم حس میکنم...شرم تو کلامش موج میزنه

-واقعا ببخش...خسته بودی و به خاطر من مجبور شدی بیای اینجا!

همونطور که پلک هام رو همه میگم

-پس حالا که میدونی چقدر خسته ام تا میتونی بخور تا زودتر از این وضعیت دربیای ..

سرخوش میخنده و با تاکید زیاد روی حرف اول میگه

-اوکی..

پوزخند میزنم .. آخه توی این مرزو بوم تنها واژه ای که همه حس میکنن حتی از یه نیتبو* هم بهتر تلفظش میکنن همینه واژه اس!

غذا که میاد روشنا حمله میکنه به غذا...مثل کارتون ها رون مرغو به نیش میکشه و بی توجه به دور و اطراف واسه خودش دلی از عذاب درمیاره ..خوشم میاد که درگیر و بند نظر این و اون نیست ...

اشتهای بی نهایتش موجب میشه اشتهای منم تحریک بشه و ظرف سالادمو جلو بکشم و آروم آروم مشغول خوردن مشم

داره خیلی تند تند میخوره ... با چنگالم میزنه تو سر قاشقش و معترض میگم

-هی..قرار نشد خودتو خفه کنی...آروم تر

با دستمال دهنشو تمیز میکنه و با تعجب میپرسه ...

-راستی ..اون سوپ خوشمزه رو از کجا آورده بودی؟

-از تو اتاقم...

با اخم میگه

-یعنی خوردنی تو اون خونه پیدا میشد و من نمی دونستم؟

خنده مو میخورم و میگم

-آره...بیشتر از نیاز یه هفته ات تو اتاقم از اون سوپ های آماده پخت داشتم...پس فکر کردی قبل از اینکه تو

بیای شام ها چی میخوردم؟

دخترک لب ور میچینه و دلخور میگه

- نوشدار پس از مرگ سهراب!!! ..جای تو بودم لافل یکم عذاب وجدان میگرفتم و اینطوری از اندوخته غذاییم با

ذوق پرده برداری نمیکردم

شونه امو بالا میندازم و با خودم میگم حرف حق که جواب نداره!

با تعجب میپرسه

-غذاش عالیه... چرا نمیخوری؟

کوتاه توضیح میدم

-سیرم ...

میخنده و میگه

-منم پیازم ..خوشوقتم!

سرخوش میخنده و من تو سکوتتم ،دست به بغل جلو روش میشینم و با یه لبخند کمرنگ نگاهش میکنم و با خودم

میگم یعنی این همون روشناسست؟ همون دختر توسری خورِ مظلوم که همیشه تو چشاش ترس و نگرانی موج

میزد؟ حالا دخترک میخنده...شوخی میکنه...نگران غذا نخوردن و خستگیم میشه...آخ که چقدر آدم ها پیچیده

ان ... چقدر شناختن آدم ها سخت و زمانبره...

نیم ساعت بعد از رستوران بیرون میایم..یادم میوفته که تو خونه تقریبا هیچ چیزی واسه خوردن پیدا نمیشه

...جلوی یه فروشگاه زنجیره ای بزرگ نگه میدارم و ازش می پرسم

-میخواهی بیای یا همینجا منتظر میمونی؟

دستشو با هیجان میکوبه به هم و میگه

-من عاشق خریدم...اگه میخوای من برم و تو بمون استراحت کن

پیشنهادش وسوسه برانگیزه اما وقتی نگاهم به ساعت که از نیمه شب گذشته میوفته بی خیال استراحت میشم و همراهیش میکنم

تو فروشگاه از شیرمرغ تا جون آدمیزاد هر چیزی که لااقل برای یه هفته زندگی لازم باشه برمیداریم و با چند تا نایلون بزرگ از فروشگاه خارج میشیم...

مسافتی تا خونه راه هست...روشنا تا تو ماشین میشینه از خستگی و ضعف این چند روز خوابش میبره...به هر سختی ای هست تا خونه رانندگی میکنم..تکمه ریموت پارکینگ رو میزم و میپیچم تو پارکینگ...

دخترک تو خواب عمیقیه...صداش میکنم بیدار نمیشه..تکونش میدم بیدار نمیشه...پیاده میشم و میرم در سمت روشنا رو باز میکنم و یه ضربه آروم به صورتش میزنم ... لای چشمشو وا میکنه و میگه

-خوابم میاد...خواهش میکنم بزار همینجا بخوابم

نمی توئم اونجا رهش کنم...

نفس کلافه ای میکشم و میگم

-خدای من این دیگه چه شکنجه ایه...

به زحمت زیر بازوشو میگیرم و کشون کشون میبرمش سمت آسانسور..به طبقه و واحدمون که می رسیم با هزار غر و زحمت در واحدمون رو وا میکنم و کولش میکنم و میبرمش تو اتاقش...لبه تخت میشونمش ...

جای تشکر غرغمیکنه

-چرا نمیزاری بخوابم روزبه..خسته ام ...

تکمه های مانتوش رو سریع وا میکنم ..دستمو میزنم زیر سرش و آروم خم میشم سمتش تا بتونم روی تخت بخوابونمش...گیج گیجه دخترک...انگار داره خواب خوراکی و خوردن میبینه ... یه لحظه نگاهم به صورتش میوفته ... میبینم که لبای برجسته ی صورتی رنگشو آروم میکشه تو دهن ... انگار که داره غذای خیالیشو مزمزه میکنه...نگاهمو زود از اون صحنه جذاب میگیرم

در کسری از ثانیه گلوم خشک میشه ... تک سرفه ای میکنم...خوب میدونم که باید زود فاصله بگیرم و از پیشش برم...

نگاهم دوباره روی لباس برمیگرده ... داره لبخند میزنه..یه لبخند صورتی جذاب

کلافه میشم و از همون فاصله نیم متری سرشو رها میکنم روی تخت ..صدای آخ دخترک تو گوشم میپیچه ..همونطور که پلک هاش بسته اس اخم کمرنگی میکنه و زمزمه وار میگه

- اذیتم نکن...خواهش میکنم

خیلی زود زانومو از رو تختش برمیدارم و از اون زیبای خفته فاصله میگیرم

از اتاقش میزنم بیرون و دستمو میکشم رو پوست عرق نشسته ی گردنم ... نفس کلافه ای میکشم ... نگاهمو از اتاقش میگیرم و مستقیم میرم سمت حمام...لباس هامو میکنم و دستمو میزارم رو شیرآب... خسته ام ..قائدتا باید دوش آب گرم بگیرم اما ... آب سرد و تا ته وا میکنم ... اونقدر زیر دوش می ایستم تا حالم جا بیاد.

راوی:

صبح طبق برنامه هرروزه روزبه به پارک رفته بود ، دویده بود ،دوشش را گرفته بود و هنگامی که لپ تاپش را از روی میز برداشته بود کاغذی عجیب، توجهش را جلب کرده بود ..کاغذی که پازل وار مملو از خرده کاغذها یی بود که به هم چسب شده بود و زیرش یک خط نوشته با خط او بود.

خیلی زود نوشته را شناخت و خنده اش گرفت ... همان نوشته ی ریز ریز شده روشناست بود ..یاد آن شب نه چندان دور افتاد...یاد گریه دخترک ...یاد مژده و تماس تلفنی با او ...

متن زیبای دخترک را بار دگر از سر خواند و باز عطش خواندن مابقی قصه در او زنده شد ...

با خود اندیشید که حال که این از وقتش را برای سرهم کردن دوباره نوشته صرف کرده چه بهتر که آن را به دخترک باز گرداند ...از محدوده قرمز اتاقش خارج شد و دنبال جای مناسبی برای چسباندن نوشته گشتجایی که دید خوبی داشته باشد و دخترک گیج بتواند خیلی سریع نوشته را پیدا کند و بردارد.

دور و اطراف خانه را گشت .. با ذهن مدیریتی تحلیل گرش اندیشید که بهتر است آن را در جایی که بیشترین وقت روشنا در آنجا میگذرد بگذارد...آشپزخانه همان جا بود ...یخچال به نگاهش چشمک زد ...با خود اندیشید که یخچال می تواند تابلو اعلانات خوبی باشد..... با چند عدد آهنربای قلبی شکل که روشنا محض زیبایی روی یخچال چسبانده بود ،نوشته را روی یخچال ثابت کرد

دستش سمت کیفش لغزید ... کاغذ یادداشت چسب دار که همیشه برای هشدارها ،یادآوری و توضیحات تکمیلی برای منشی و زیر دستانش استفاده میکرد را از کیفش بیرون کشید...رویش چیزی نوشت و به عنوان توضیح آن را روی نوشته روشنا چسباند

آنچه خود نوشته بود را از سر خواند

"باید بدونم ادامه قصه ات چی میشه ... وقتی نوشتیش بده بخونمش"

با نوک انگشت موهایش را خاراند و با خود اندیشید یک جای کار این نوشته می لنگد ... جمله اش زیادی آمرانه بود ... دخترک حتما گارد می گرفت و لجاجت می کرد و "نـــــــه" می گفت

روزبه اما ، برای دانستن ادامه قصه اشتهايش به شدت تحريك شده بود .. خوب ميدانست كه نمى تواند اينبار هم از راه زور و اجبار به اين خواسته اش برسد... متن آمرانه اش را با متن ديگرى تعويض كرد و جمله دوم را زمزمه وار خواند

" کنجکاو بدونم ادامه قصه ات چی میشه وقتی نوشتی بذار همینجا تا منم بخونم "

هنوز یک جای کار می لنگید

خودکار روکش طلایش را دوباره از سر جیب برداشت و یه واژه "لطفا " چاشنی متنش کرد

لبخند زد و با خود اندیشید این جمله دیگر حتما جواب میدهد ...

انگشت شست و اشاره اش را به هم چسباند و مثل یک مدیر موفق که در مذاکره اش موفق شده اوکی را به غلظت یک نیتویو تلفظ کرد و سرخوش خانه را ترک کرد.

روزبه :

ساعت از دوازده شب گذشته ... روشنا بالاخره از اومدنم ناامید میشه... چراغ ها رو خاموش میکنه و میخوابه... الان دقیقا دو ساعته که تو ماشین نشستم و چشمام به پنجره واحد مشترک منمونه....

اتفاق دیشب موجب شده حس کنم اونقدری که باید و شاید در برابر جاذبه اون دختر استقامت ندارم ... تصمیم گرفتم یه مدت ازش دوری کنم تا شاید همه چیز به حالت قبل برگرده.. واسم از زن بودن در بیا دو بشه مثل یه درخت.. مثل یه چوب خشک ...

نمیدونم علت این تغییر چیه... شاید این پیش هم بودن ها و وقت گذروندن با هم موجب شده اون دختر بتونه به حریم من نزدیک بشه و منو هم از موضع قدرتم پایین بکشه ... الان چند وقته که دیگه ازم نمی ترسه ... به من و من نمیوفته ... دست و پاشو از ترس من گم نمیکنه و منم اخیرا بهش سخت نگرفتم... این خوب نیست ... برای هدفی که من دارم این یعنی گرم شدن تو مسیر... یعنی نرسیدن ... باید خودمو پیدا کنم و به مسیر انتقامم برگردم .

آهسته در واحد رو باز میکنم و پاورچین پاورچین وارد خونه میشم... کارم مسخره اس اما خودمو قانع میکنم که لازمه یه مدت آسته پیام برم تا گربه شاخم نزنه !

نور خیره کننده ی شمع ها و انعکاسش روی گل های میخک گلدون کریستال توجهمو جلب میکنهمیرم اون سمت...بوی میخک های تازه تو مشامم میشینه ... دخترک میز مفصل و زیبایی چیده ... غذامو تو سופله خوری وارمر دار گذاشته تا زحمت گرم کردن غذا رو نخوام بکشم... نگاهم روی ظرف های خوشرنگ ترشی و سالاد تزیین شده و ژله چند رنگ و پارچ بلور پر از نوشیدنی میچرخه ...به خودم میگم این دختر تو ساختن فضاها ی شاعرانه و رومانتیک استاده ها....همیشه گل و شمع عنصر ثابت شاعرانه هاشه.

وقتی دو تا بشقاب روی میز میبینم میفهمم دخترک منتظر بوده که پیام و شامو با هم بخوریم ... با دیر اومدنم ناامیدش کرده بودم .

نگاهم میره سمت اتاقش ..در بسته اس... خوابیده ...

لباسمو با یه دست پیرهن شلوار راحتی سفید و سرمه ای عوض میکنم و تو روشویی آبی به سرو صورت میزنم و بعد میشینم پشت میز و زیر نور رقصان شمع ها دستپخت محشرش رو مز مزه میکنم ...یکی از بهترین قیمه های عمرمو اونشب میخورم...

نیم ساعت بعد وقتی میرم بشقابو تو سینک بزارم با دیدن یه تیکه کاغذ روی یخچال هیجان زده میشم....فورا میرم اون سمت و نوشته رو برمیدارم ...خودشه ادامه قصه اش!!

با شوق شمع ها رو خاموش میکنم و میرم تو اتاقم و در رو میبندم ... میخرم تو تخم -تخوابمو تکمه آباژور رو میزنم و از سر شروع میکنم خوندن

" دخترک رویای بلندی داشت....روزی که بر راهی میگذشت مورد حمله غارتگران قرار گرفت و اندک مطاعش که آبرویش بود به خطر افتاد بزرگ زاده ای به یاری دخترک شتافت و آبرویش را حفظ کرد..دخترک یک دل نه صد دل عاشق آن پاک نهاد شد. مرد بی آنکه نام و نشانش را پیش دختر، فاش کند او را ترک کرد..دخترک ماند و یک قلب عاشق...

دخترک روزها دنبال آن بزرگ زاده گشت و نشانی اش را از کس و ناکس پرسید تا اینکه روزی در کمال ناباوری فهمید شهریار مملکت را عاشق شده..دخترک سرگشته و ناامید راهی خانه شد و به خود نهیب زد که باید از خیال خامی که در سر میپروانده اجتناب کند...مدتی گذشت و دخترک عشقش بیشتر شد که کمتر نشد ... تا اینکه روزی خبر رسید شهریار پی عروس و شهبانو میگردد ... دخترک تاب نیاورد و با هیجان به نزدیکی کاخ شاه رفت....زیبارویانی دید که در جامعه های نیکو و زربافت، صف به صف در انتظار دیدار با شهریار بودند تا به نوبت شرفیاب شوند و عرض ارادت گویند تا شاید قرعه به نامشان بیوفتد ، طالعشان بدرخشد و ملکه آینده آن دیار شوند....دخترک با خود اندیشیند که نه مال و خانواده اش همتای آن بزرگ زادگان است و نه بهره اش از زیبایی قابل قیاس با آن پریرویان... سرگشته و ناامید رو به سوی خانه کرد و راه آمده را بازگشت ...زانوی غم به بغل گرفت و روز و شبش یکی شد ...

شاهزاده بی آنکه خبر از دل عاشق دخترک داشته باشد بهترین و زیباترین دختر مملکتش را انتخاب کرد و به عقد خود درآورد... شب بر عروس و داماد صبح نشده عروس جان داد"

ادامه دارد...

کاغذ رو زیر و رو میکنم و میگم

-ای بابا... پس بقیه اش چی؟ تازه داشتم گرم میشدم!

روشنا زیر قصه خطاب به من نوشته

برای امشب تا همینجا کافیه ... بخواب و ادامه شو فردا شب از یخچال تحویل بگیر

خنده ام میگیره ... نوشته اش رو چند بار از سر میخونم ..چشم هام کم کم گرم میشه .. اونشب اولین شبی بود که بدون قرص تونستم راحت تا صبح بخوابم.

راوی:

روزبه مثل شب گذشته منتظر ماند تا چراغ های خانه خاموش شود و روشنا بخوابد...مثل شب گذشت میز مفصلی برایش چیده شده بود ... با ذوق به هنرمندی بانوی خانه چشم دوخت و بعد نگاهش سمت در بسته اتاق دخترک چخید ... در را بسته بود و در خواب ناز بود

روزبه پس از صرف شام با ذوقی بچگانه ادامه قصه را از روی یخچال برداشت ... تن خسته اش را روی تخت انداخت و با لذت ادامه قصه را خواند

"شب بر عروس و داماد صبح نشده عروس جان داد ... پس از مدتی عروس دیگری انتخاب شد ... عروس دوم هم قبل از صبح عروسی، جان داد ... شایع شد که هر دختری با پسر پادشاه ازدواج کند با جادوی سیاه کشته خواهد شد ... وزیر این خرافه ها را باور نکرد...دخترش را به عقد و همسری شهریار درآورد...روز بعد خبر آوردند جادوی سیاه گریبان گیر دختر وزیر شده و او نیز کشته شده

مرگ دختر وزیر ترس زیادی در دل مردمان انداخت تا آنجا که دیگر هیچ دختری به قصر پادشاه چشم طمع ندوخت و صف ملاقات کنندگان از بین رفت...

برای شاه خبر آوردند دیگر دختری نیست که میل ازدواج با شهریار داشته باشد الا دختری ساده و ژنده پوش که هر صبح می آید و تا شام برای شرفیابی خدمت شاه مملکت التماس می کند...شاه از نام و نشان دخترک پرسید و چون باب میلش نیفتاد، درخواست دخترک را رد کرد...

دخترک فردا و فرداها هم آمد و مثل روزهای قبل به قصر راه نیافت ... شاه در بستر بیماری افتاد و خیلی زود مرد... پس از شاه شاهزاده به تخت نشست و شاه مملکت شد اما باز هر دختری به بالینش میرفت مرده بیرون می آمد...

برای سلطنت جانشینی لازم بود... به ناچار شاه جدید دخترک زنده پوش را به حضور پذیرفت... دخترک اجازه خواست که به عنوان فدایی بعدی همسر شهریار شود... بزرگ زاده رو به دخترک کرد و گفت

-به آرزویت میرسی اما به یک شرط

دخترک با اشتیاق پرسید

-چه شرطی سرورم؟

-به شرطی که چون دختران دیگر پیش از هر چیز قلبت را تقدیم ما کنی

دخترک از کلام پادشاه گیج شد و صادقانه اقرار کرد

-من که این ناقابل را پیش تر خدمتتان پیشکش کرده بودم... من شما را بسیار دوست میدارم

-آری... از احساسات به ما گفتی اما از کجا معلوم خانه دلت منزل نامحرمان نشود؟

شاه رو به جلاد کرد و گفت

-چه کنیم جلاد؟

-قربان... امر بفرمایید که قلب بانو را از سینه بیرون کشم و چون قلب دیگر عروسان قطعه قطعه کنم!

دخترک چون این کلام بشنید لرز بر اندام نحیفش افتاد... علت مرگ دخترکان را فهمیده بود... مجالی خواست تا کمی فکر کند و راه دیگری برای اثبات عشق و تعهدش به پادشاه بیابد...

روشنا زیر متن قصه خطاب به روزبه نوشته بود

لطفا منو ببخش... میدونم بد جایی قصه رو رها کردم... اما قراره فردا نتایج یکی از امتحان هامون اعلام بشه

..خیلی استرس دارم و امشب بیشتر از این نتونستم بنویسم...

روزبه تشنه شنیدن ادامه قصه اس... با خود بلند بلند فکر میکنه

-دختر قصه برای نجات جونش به چه ترفندی پناه میبره؟ یعنی زنده میمونه؟

و بعد از دید یک مدیر ارشد به راه حل هایی که منجر به زنده ماندن دخترک می شود فکر می کند... فکر می کند

و راه حل ها را یکی یکی تحلیل و بررسی میکند... خستگی بر او غالب می شود و برای دومین شب بی هیچ قرص

خواب آوری در آغوش گرم خواب فرو میرود.

راوی:

بعد از جلسه مدیران شرکت، روزبه به اتاق کارش بازگشت...نگاهی به ساعت انداخت یازده صبح بود...نفس کلافه ای کشید .

روزبه روزهای یکشنبه که مصادف با تعطیلات آخر هفته میلادی بود، در دفترش کار زیادی برای انجام نداشت ... آن روز هم یکشنبه بود ... بی حوصله گوشی موبایلش را از جیب بیرون کشید...کسی را در این شهر نداشت که بتواند اوغات فراغتش را با او پر کند...آرزو کرد مژده و کیا زودتر به ایران بیایند تا بتواند بعد از مدت ها در هوای دوستی آن ها تنفس کند .

نگاهش روی چند شماره محدود روی گوشییش ثابت ماند...بابا...رابط...روشنا...خانه معصوم

با دیدن اسم روشنا ، یادش افتاد که امروز دخترک به دانشگاه رفته تا نتایج امتحانش را ببیند و لابد بعد از مدتی بی خبری، با دوستانش وقت گذرانی کند...بعد یادش افتاد به قصه ای که دخترک نوشته بود... از بین مخاطب هایش، بعد از مدت ها، روشنا را برای صحبت تلفنی انتخاب کرد

دخترک از تماس روزبه تقریبا شوکه شد..انتظارش را نداشت روزبه در این ساعت از روز، او را آدم حساب کند و طرف صحبت قرار دهد..از روزبه ای که تا پیش از این حتی جواب تماس های ضروریش را هم نمیداد این حرکت بعید بود !!!!

مرد بهانه زنگ زدنش را در سوالی گنجانده و پرسید

-نتیجه امتحانت چطور بود؟

روشنا که در جمع دوستان محاصره شده بود، زیر نگاه های شیطنت بارشان احساس راحتی نمی کرد از جمع فاصله گرفت و جواب روز را داد

-فکر میکردم امتحانم خیلی بدتر از اینا بشه اما نتیجه بدک نبود

دخترک که هرگز باور نکرده بود علت اصلی تماس روزبه فقط احوال پرسسی و اطلاع از نمره او باشد دلواپس ادامه ماجرا بود

روزبه یکباره رفت سر اصل مطلب و بی مقدمه پرسید

-دختره کشته شد؟

روشنا هول کرد و گیج پرسید

-خدای من ، کدوم دختر؟

روزبه متوجه شد سوالش زیادی رک و بی مقدمه بوده...کوتاه ، محض آرام شدن روشنا توضیح داد

-همون که رویای بلندی داشت دیگه!

روشنا از اینکه روزبه این اندازه جذب قصه اش شده ذوق کرد و در آن لحظه قرار خریدی که با مادرش داشت را به کلی فراموش کرد و با شیطنت به روزبه گفت

-خب... اگه شب زودتر بیای مابقی قصه رو واست تعریف میکنم

روزبه در سکوت محضش با خود اندیشید چه پیشنهاد خوبی!... شنیدن قصه با صدای آرامشبخش روشنا میتواند بسیار لذت بخش باشد.... روشنا پنهانی لبخند زد و حس کرد مخاطب خاصش به این قرار نانوشته پایبند خواهد ماند و شام امشب را در تنهایی مطلق نخواهد خورد./

راوی:

آنروز ساعت ها برای روزبه و روشنا به شکلی کاملاً متفاوت میگذشت... روزبه صبح بسیار خلوت و خسته کننده ای داشت... برای پر کردن اوقات فراغتش به پیشنهاد یکی از کارشناسان به مجموعه ورزشی که نزدیک شرکت بد سر زد... ساعتی را در سوناخشک گذراند از امکانات دیگر، جکوزی و استخرها به نوبت استفاده کرد... نگاهش مدام به ساعت بود... ساعت هم که انگار لنگ میزد و جلو نمی رفت... روزبه عمداً نمیخواست زود به خانه برگردد و از ابهت مدیرانه اش کاسته شود... انگار زود سر قرار رفتن غرور مردانه اش را به خطر می انداخت.

روشنا اما، صبح شلوغ و خسته کننده ای را تجربه کرده بود. بعد از دانشگاه و ملاقات با دوستانش، با آن ها ناهار خورده بود و از عصر تا همکنون که ساعتی از هشت شب هم گذشته بود در مراکز خرید پایتخت، مغازه به مغازه به دنبال مادر کشیده میشد و شهره با مناعت طبع و در کمال دقت و حوصله برای تنها دخترش خرید می کرد.

شهره اصرار های روشنا برای بازگشت را سرسری رد میکرد و با ذوق وارد مغازه بعدی میشد... شهره معتقد بود روشنا چیزهای بسیاری لازم دارد... از لوازم آرایش تا لباس زیر... از کفش و کیف گرفته تا روسری و شال... روشنا خسته و از آن بدتر کلافه و مضطرب بود.

ساعت نزدیک ده شب بود که مادرش بالاخره پرونده خرید را بست و آن همه نایلون را روی صندلی عقب ماشینش جا داد.

در همان ساعت روزبه خسته از وقت گذرانی هایی که انرژی زیادی از او گرفته بود پشت در خانه ایستاده بود... دستی به موها و لباسش کشید و زنگ در را فشرد... دقایقی به صبوری گذشت اما وقتی مجبور شد کلید را در قفل بچرخاند و با فضای تاریک و خالی از روشنا مواجه شد آه از نهادش برآمد... خیلی زود فهمید که خوش خیالی هایش تا چه اندازه بی اساس بوده... دل مردانه اش در سینه جمع شد... سال ها بود در خانه اش هیچ زنی انتظارش را نمیکشید!

در مسیر برگشت روشنا از شدت عصبانیت پلک هایش را روی هم گذاشته بود و با استرس پوست لب هایش را می کند... افکار منفی یک دم رهایش نمی کرد... با خود می اندیشید امشب روزبه زود خواهد آمد و با ندیدنش در خانه حتما نگران و ناراحت خواهد شد... با حرص به گوشی خاموشش خیره شد... باطری گوشی اخیرا معیوب شده بود و زود شارژ خالی میکرد... دخترک در همان لحظه با خود تصمیم گرفت فکر گوشی بهتری باشد که این همه ناامیدش نکند!

چهل دقیقه بعد وقتی شهره در نزدیکی خانه معصوم ماشینش را متوقف کرد باز هم به دخترش پیشنهاد داد که تا قبل از ازدواج و مراسم عروسی، برای زندگی پیش او و اردشیر برود و روشنا که تا کنون قضیه امتحاناتش را بهانه ی نقل مکان از خانه معصوم به خانه اردشیر خان کرده بود، حال با اتمام دوره امتحانات واقعا مانده بود چه بگوید... سکوت کرد و مادر برایش تصمیم گرفت

- روشنا جان... توی همین هفته باید وسائلت رو جمع کنی و بیای پیش خودمون... حالا که پیدات کردیم هم از مون دوری میکنی؟... مردم هزار تا صفحه پشتمون میزارن؟

روشنا- ماما... این هفته واقعا سرم شلوغه و ...

- بهانه تراشی نکن روشنا... فقط قبول کن!.. تو خونه یه اتاق واست خالی کردم و دادم دکور کنن... وسائلت شخصیتو بیاری کافیه!

روشنا نتوانست هیجان مادر را با بهانه تراشی کور کند... لبخندی مصلحتی زد و همین شهره را راضی کرد و رفت روشنا با استرس نگاهی به ساعت انداخت... یازده و نیم شب بود... باید خود را سریع به خانه روزبه میرساند... دیرش شده بود... چه بد شبی هم، دیرش شده بود... درست شبی که مرد جوان پذیرفته بود زودتر بیاید... شبی که قرار شده بود بود مرد، موش و گربه بازی های شب های اخیر را کنار بگذارد و زودتر بیاید، روشنا دیر کرده بود...

با تمام سرعتی که آژانس او را به خانه رساند اما باز هم از تاخیر چند ساعته اش چیزی کم نشد

آنشب ساعت بی انصافی را در حق دخترک تمام کرده بود... عقربه ها همدیگر را تعقیب نمی کردند، به دنبال هم می دویدند! هول و هوش دوازده شب بود که روشنا با استرس زیاد وارد آسانسور شد... پشت در واحد که رسید قلبش با نفس های به شماره افتاده اش هم آهنگ شده بود... قفل در را باز کرد و به امید اینکه روزبه خوابیده، پاورچین پاورچین وارد خانه شد... اما همینکه یک قدم به سمت اتاقش برداشت در میانه راه سایه روزبه را دید که دست به جیب زده و جلوی قدم علم کرده بود... نگاه روشنا به سمت چشمان روزبه بالا رفت... حتی فضای نیمه تاریک خانه هم موجب نشد که روشنا آتش خشم را در آن دو کوره سوزان نبیند.

آب ذهانش را به زحمت فرو داد و من من کنان سلام گفت

جوابی نشنیدید...هرگز انتظار جواب هم نداشت

روزبه امان نداد حرفی بزند..فورا از جا بلند شد و با چند قدم سریع به سمتش یورش آورد و درست در یک قدمی روشنا متوقف شد..دندان هایش را روی هم فشرد و دستش را برای سیلی زدن به گوش دخترک بالا برد
روشنا دستش را حائل صورت کرد و در خود جمع شد...به لکنت افتاد و شکسته شکسته قبل از سیلی خوردن حرفش را زد

- تنها... نبودم.....با ...با مامانم بودم...ب...ببخشید!

روزبه :

بیشتر از اینکه از دیر آمدن دخترک دلخور و ناراحت باشم، نگرانش شده بودم...آخه توی اون ساعت از شب، زیر پوست این پایتخت میلیونی پرطمطراق، چه بلاها که به سر دخترکان ضعیفی مثل روشنا نمی آوردند.
دخترک هنوز داره با چشمای لرزون از ترسش نگاهم میکنه و هنوز دستشو مثل حائل جلوی صورتش نگه داشته.
دستم را سریع پایین میارم و انگشتمو کف دستم جمع میکنم و همونطور شماتت بار نگاهش میکنم .
از اولش هم قصد زدنشو نداشتم...فقط یه واکنش عصبی بود شایدم میخواستم نگرانیم از دیر اومدنش رو پشت چهره خشن و ناراحتی پنهان کرده باشم و لو نرم.

اما به هر حال از خطایی که کرده بود هم ساده نمی تونستم بگذرم...عصبانیتم روسرش فریاد میزد

-یه مدت بهت سخت نگرفتم مثل اینکه خیلی خوش گذشته!...با اجازه کی با "شهره" رفتی خرید؟

جای "مامانت" میگم "شهره"، چون با تمام وجودم نمیخوام هیچ ارتباط خونی بین این دختر معصوم و اون زن قائل بشم.

چشماشو ریز میکنه و با تاسف میگه

-ببخشید صبح که دانشکده بودم مامان زنگ زد و گفت خرید داره و خواست منم باهاش برم ...وقتی زنگ زدی اونقدر گیج بودم که یادم رفت به مامان چه قولی دادم

به نایلون های بزرگ و متعدد اشاره میکنم و با طعنه میگم

-اونوقت اینا خرید های مامانته؟ پس پیش تو چکار میکنه؟

سرشو میندازه زیر و بغض میکنه...انگشتاشو تو هم پنهون میکنه و مظلومانه میگه

-نه...مامان به زور همه اینا رو واسم خرید... هر چی گفتم عجله دارم و باید برم بهم توجه نکرد و تا منو گذاشت خونه معصوم و اومدم اینجا شد الان.

هنوز اخم هام تو هم...هنوز ترسیده نگاهم میکنه و دستش حائل صورتشه

دستم تو موهام میزنم ... نفس کلافه ای میکشم و با صدایی خسته میگم

چرا دستتو نمیندازی؟...نمیخوام که بزنت!!!

دستشو آروم آروم میاره پایین....درباره خاموش بودن گوشیش که میپرسم ، میفهمم که آخر عمر گوشیشه و باید
یه فکری واسش بکنم.

همونطور که داره مضطرب نگاهم میکنه،یهو به حرف میاد و اون چیزی که داره تو ذهنش وول میخوره رو صادقانه
اقرار میکنه

-بیخشید ... اشتباه از من بود که بی خبر رفتم خرید اما... راستش خودمم یه چیزهای لازم داشتم و خریدمشون

بعد کیف کجشو از روی شونه اش برمیداره و از توی کیف یه جعبه شبیه جعبه ادکلن بیرون میکشه و میگیره

ستمم...به نگاه براقش زل میزنم که میگه

-اینو واسه تو خریدم..امیدوارم خوشت بیاد

باورم نمیشه که اون دختر واسم کادو خریده!..آخه به چه مناسبت؟ به خاطر اخلاق و رفتار گل و بلبلم؟ به خاطر

اینکه از مامانش به حد مرگ متنفرم؟! یا شادیم به خاطر اینکه قرار و مدارمون رو نقض کردم و رفتم عقد

رسمیش کردم؟! آخه من چه لطفی بهش کرده بودم که بخواد با هدیه واسم جبراناش کنه؟!

هنوز از کارش گیجم و دارم با شک و تردید نگاهش میکنم ... یهو چیزی مثل برق از سرم میگذره

-نکنه با پول مامانت اینو خریدی؟

با تاکید زیادی میگه

-نه به جون خودم ...با پس اندز خودم خریدم...اینهاش ببین رسیدش از کارت خودمه

با همون اخم های درهم و شکاک به کاغذ رسید خیره میشم...جعبه رو جلوی روم تکون میده و میگه

-راستش ...خیلی اتفاقی متوجه شدم که ادکلنت داره تموم میشد.....با خودم گفتم همین مارکی که داری فوق

العاده اس...باز از همین واست خریدم...

هنوز تصمیمی برای گرفتن هدیه اش ندارم.. یهو حرف عجیبی میزنه

- میگن هر آدمی یه بویی دارهبویی که موجب میشه دیگران با همون بو اون ادمو به یاد بیارن؟ این عطر خیلی

وقته واسه من یعنی تو....در آینده هم هر جا این بو به مشامم برسه یاد تو میوفتم، روزبه.

لبخند صورتی رنگش درست مثل یه پاک کن به جون خط خطی های اعصابم میوفته و خیلی زود همه رو پاک میکنه

نگاهمو به زحمت از لبخندش میگیرم و به جعبه کوچیک روی کانتر میدوزم ... کنجکاو میشم و میپرسم
-اون دیگه چیه؟

ادکلنم رو میزازه رو کانتر و با ذوق جعبه کوچیک رو برمیداره و بازش میکنه ..چشاش میخنده
-اینو واسه خودم خریدم...

با دیدن انگشتر یاد حلقه اش میوفتم که همین امروز از طلافروشی تحویل گرفتم..حلقه ، حالا فقط با سایز انگشت اون دختر جوهره..... دستمو میزنم تو جیبم و اون فلز سرد رو لمس میکنم....دارم با خودم کلنجار میرم که الان حلقه رو بهش بدم یا بذارم توی یه فرصت بهتر که کار عجیبی میکنه .. در کمال تعجب میبینم که انگشتر استیلش رو به حلقه برلیان من ترجیح میده حالا فضای خالی انگشت حلقه اش، با اون انگشتر پر شده... اونقدر ذوق انگشترشو داره که از نگاه متعجب و دلخور من غافل میشه بعد هم که انگار رفته تو یه عالم دیگه و داره با خودش حرف میزنه
-این واسم نشونه یه عهده...

نگام میکنه ... هنوز اخم هام تو همه

با یه آرامش خاص تو چشم نگاه میکنه و میگه
-یه عهد بین من و خدا...

انگار تازه متوجه اون انگشتر شدم ...یه فلز براق گرد که سه نگین اتم ساده روی سطحش کار شده..ارزون و خیلی خیلی معمولی!

لبخند انگار با لباس عهد اخوت بسته... همونطور که با ذوق به اون فلز درخشان خیره شده با صدای قشنگ زمزمه وار میگه

-میخوام هر وقت خواستم بد بشم، عصبانی بشم ، قهر کنم ، هر وقت خواستم بد اخلاقی کنم به انگشترم نگاه کنم و به حرمتی عهدی که بین من و خدا هست سعی کنم قشنگ رفتار کنم...

دوباره لباس به رسم همیشه لبخند میزنم...با ذوق میپرسه

-چطوره ؟خوشگله انگشترم؟خودت چی از کادوت خوشت اومده؟

به جعبه ادکلنم که روی کانتینر مونده، خیره میشم ..جعبه رو برمیداره و میاد به قدم جلوتر. صدای قشنگش تو گوشم میپیچه

-معصوم جون همیشه میگه به کوچکی هدیه ای که گرفتی نگاه نکن به عظمت دنیایی از رو با و آرزو که پشت هدیه ات پنهون شده نگاه کن.

اینبار دیگه هدیه اشو بهم تعارف نمیکنه ... دستمو میگیره تو دستاش و میگه

-پس لطفا تو هم اینو از من قبول کن چون با کلی آرزوی خوب واست خریدمش

بعد دستمو وا میکنه و جعبه رو آروم میزاره کف دستم ... لبخند میزنه و دیگه اون قدمی که به سمتم اومده بود رو برنمیگرده.

گیج کارها و حرفاشم...اون دختر خوب میدونه چطور به آدمو مسخ کنه...تا همین چند دقیقه پیش که از در خونه وارد شد، به حد مرگ از دستش ناراحت بودم اما حالا آروم و مطیع جلوی روی دخترک وایسادم و دارم با لبخند سمجی که هی میخواد روی لبام بشینه کلنجار میرم.

روشنا یهو رنگش عوض میشه ... یکم به خودش میپیچه و با یه ببخشید میدوه سمت دستشویی...خندم میگیره و از نبودش استفاده میکنم و قضای خنده ها و لبخند های نزنده امو به جا میارم .

یهو نگاهم به فاکتور فروش میوفته...با رقمی که توی اون رسید بانکی میبینم همون لحظه دستگیرم میشه که به دخترک ادکلن قلبی انداختن...آخه قیمت اورجینالش چندین برابر این فاکتوره ...دیگه نمی تونم خودمو نگه دارم...میخندم...به او ..به کارهایش...به هدیه اش که حالا هر وقت چشمم بهش بخوره باز به یاد امشب منو میخندونه... به لطف حضور روشنا تو زندگیم امشب دیگه تلخ نیستم ... امشب بعد از مدت ها میل دارم به دل سیر بخندم ...مطمئنم این هدیه ارزون ترین هدیه زندگیمه که تونسته منو تا این حد شاد کنه و بخندونه...قبل از اینکه دخترک برگرده هدیه ام رو برمیدارم و میرم تو اتاقم ..موقع خواب باز چشمم به ادکلن میوفته..شاید اون ادکلن قلبی باشه اما لبخند ها من کاملا واقعیه.

روزبه:

امروز دقیقا به هفته از عقد من و روشنا میگذره .. بابا امروز منو به اتاقش فراخوند و بعد از گرفتن یه گزارش جامع درباره وظایفی که بهم محول کرده من و روشنا رو واسه شام به خورش دعوت کرد و ضمن حرف ها و تذکرات پدران اش بهم گفت که حالا شهره درباره اینکه من و روشنا داریم با هم زندگی میکنیم یه چیزایی میدونه ...در واقع پیش دستی کرده بود و به همسرش توضیحات لازم رو داده بود تا یه وقت شهره خانوم از جای دیگه باخبر نشن و واسشون سوتفاهم بشه. البته من خوب میدونم که واسه اون زن، مهم این بود که من و روشنا هرگز تو مسیر هم قرار نگیریم و عقد رسمی نکنیم، حالا که آب از سرش گذشته چه یک وجب چه صد وجب!

حالا ساعت یه ربع به 9 شبه و روشنا تو ماشین جفتم نشسته و این منو یاد روزهای اول آشناییمون میندازه...روزی که یکباره از تصمیمم برای بی آبرو کردنش منصرف شدم و سریع دور زدم و رفتم تو دانشکده دنبالش گشتم و از شر اون گردن کلفت ها نجاتش دادم و گفتم همین یه بار میرسونمش خونه...حالا اون دختر برای چندمین بار کنارم نشسته و من برای چندمین بار دارم میرسونمش خونه...

واقعا تقدیر واژه غریبیه... من خیال میکنم که کارگردان اصلی این نمایشم و روشنا خیال میکنه که نویسنده این قصه بوده...هر دوی ما فقط دو آدم ساده ایم که خیال میکنیم خودمون انتخاب کردیم..احتمالا این تقدیر بوده که ما رو برای هم انتخاب کرده و مسیر زندگی ما رو در یه جاده مشترک گذاشته...تقدیری که برای منو اون دختر درست مثل یه بارداری ناخواسته بوده.

تاریخ امروز واقعیت های زیادی رو بهم یادآوری میکنه... حدود دو ماه از مرگ مامان گذشته...نزدیک یک ماه ونیم از آشنایی من و روشنا...واونقدر در این مدت زندگیم دچار فراز و فرود شده که من به سهم خودم فکر میکنم که انگار ماه ها از اومدنم به ایران گذشته و ماه ها ست که با روشنا هستم.

و من در این گذر ایام تغییر کردم... هر چقدر هم که بخوام انکار کنم که عوض نشدم دروغه، من عوض شدم... الان مدتی که دیگه عنان و اختیار رفتارم از دستم خارج شده..دیگه مثل قبل تا سر حد مرگ از مرگ مامان غمگین نیستم... دیگه مثل قبل جنون کشتن شهره در من نیست.....مدتی دیگه دخترک رو زجر نمیدم... چند وقتی که فهمیدم عذاب دادن اون دختر حالمو خوش نمیکنه...چند روزی هست که فهمیدم برعکس حال بد دخترک حالمو بد هم میکنه!

این روزها دیگه باید زور بزnm واسه عصبانی شدن.. زور بزnm تا بتونم باهش بد تا کنم.. باید خودمو بکشم که جلوش نخندم و لبخند نزnm و اونقدرها موفق هم نیستم!...

نمیدونم اشکال کارم کجاست؟!...از سردی خاکه که غم از دست دادن عزیزامون رو آروم آروم سرد میکنه...از بد شانس منه، که این دختر یکسره آرامش و خوبی سر راه انتقام قرار گرفته... شایدم مشکل از دل رحیم منه...دلی که نمیتونه چشمشو به روی احساسات دیگران ببنده...درباره روشنا هم همینطور بوده...تا بغض میکنه..تا چشاش اشکی میشه...تا به من و من میوفته دیگه تاب و توان عذاب دادنش از کفم خارج میشه...فوری دلم به رحم بیاد و از تمام نقشه هام واسه آزار دادنش منصرف میشم... انگار این نزدیک بودن و هم خونه شدن هم بی تاثیر نبوده...دارم روز به روز و لحظه به لحظه بیشتر به دخترک عادت میکنم..به حضورش...به شریک شدنش تو لحظه هام...

این روزها تنها چیزی که سرچاشه و هنوز آتشش شعله وره، تنفرم از شهره اس...انگار این تنفر هیچوقت کم شدنی نیست...اون زن ظلم بزرگی در حق مادرم کرده و من هرگز نمی تونم اینو از این گ*ن*ا*ه بگذرم.

حالا بعد از گذشت یک ماه و نیم از مرگ مامان من روزبه معزی دارم آهسته آهسته یه دگر دیسی تدریجی رو تجربه میکنم...این دقیقا همون چیزیه که شهامت پذیرشش رو ندارم و مدام دارم انکارش میکنم!

آه میکشم و نیم نگاهی به صندلی بغل، جایی که دخترک نشسته میندازم... سرش تو گوشیش و هی میخنده و تند تند پیام میده و میگیره... شاخک هام میجنبه..

- چت میکنی؟

میخنده و میگه

-آره به همچین چیزی

خیلی مشتاقم بگه با کی! اما نمیگه و من هم غرورمو زمین نمیندازم و چیزی نمی پرسم!

روشنا هی پیام میده و هی ریز ریز میخنده... اینکارش دارم میره رو مخم... اعصابم که خورد میشه تکمه پخش ماشین رو میزنم تا شاید صدای خنده هاشو نشونم و بتونم ژست بی تفاوتمو حفظ کنم... خواننده رادیو چهچه میزنه.. چه چهچه ای.. به به... صدا رو میبرم بالا و کیف میکنم از حرص دادن دخترک!

روشنا دستشو تو گوشش فرو میکنه و معترض نگاهم میکنه

تظاهر میکنم که دارم کیف میکنم.. و هر از گاهی هم میگم.. به به... ناز نفست استاد... و به دخترک و اعتراض اهمیتی نمیدم... مگه وقتی سرشو کرده بود تو گوشش و واسه خودش میخندید به من اهمیت داده بود؟... این به آن در.

روشنا دستشو تو گوشش فرو میکنه و معترض نگاهم میکنه

تظاهر میکنم که دارم کیف میکنم.. و هر از گاهی هم میگم.. به به... ناز نفست استاد... و به دخترک و اعتراض اهمیتی نمیدم... مگه وقتی سرشو کرده بود تو گوشش و واسه خودش میخندید به من اهمیت داده بود؟... این به آن در.

روشنا همونطور که گوشش رو گرفته صداشو میبره بالا و میون چهچه خواننده داد میزنه

-میشه صداشو کم کنی پرده گوشم پاره شد!!!

-نچ...

نگاه براق شده اشو دوس دارم....

انگشتشو به سمتم میگیره و تاکید میکنه

-موسیقی بلند جریمه داره ها!!!!

شونه بالا میدازم و بیخیال میگم

-فک کن پولم زیادی کرده... جریمه اشم میدم.. مشکلی داری؟

لب ورمیچینه و با اخم میگه

-واقعا که!

لبخند حرص در آری تقدیمش میکنم و صامت با چهچه خواننده همراهی میکنم و سرمو تکون میدم و از دیدن
چهره اخموش بسی لذت میبرم...واسم مهم اینه که سرش از تو گوشی دراومده و اوغاش داره با من واقعی
میگذره نه با گوشی و آدم های مجازی!

همونطور که دارم واسه خودم کیف میکنم متوجه میشم گوشیش خاموش شده و دیگه روشن نمیشه...زیر لب با
حرص میگم "بهتر!"

هر چی با گوشیش ور میره بی فایده اس...زانوی غم بغل میگیره و با لب و دهن آویزون تو صندلی فرو میره
صدا رو کم میکنم...حالا صدای پخش شده موسیقی پس زمینه حرف هامون...پوزخند میزنم و میگم

-!...خراب شد

دلخور نگاهم میکنه و میگه

- تو خوشحال باش..به آرزوت رسیدی!

بی تفاوت شونه بالا میندازم و خودمو بی خیال نشون میدم

نگاهش به گوشیشه و زیر لب غر میزنه

- هی میگفتی آخر عمرمه من باورت نمیکردم...طفلی گوشیم!

خندم میگیره..لبمو گاز میگیرم و خنده امو کنترل میکنم...باز با گوشیش ور میره و هیچ نتیجه ای نمیگیره
ناراحتیشو تاب نمیارم...فرمون با دست چپ میگیرم و دست راستمو دراز میکنم و از صندلی عقب یه جعبه
کوچیک برمیدارم و میگم

-برای تو... بگیری!

و جعبه رو پرت میکنم سمتش

تو هوا جعبه رو میگیره و با تعجب میگه

-این دیگه چیه؟

صاف پشت فرمون میشینم و برای اینکه زیادی خوش به حالش نشه به طعنه میگم

-یه چیزی که خیلی بیشتر از خریدهای دیشب بهش نیاز داشتی و چون بی فکری کردی و نخریدی من مجبور شدم بخرمش!

لب ورمیچینه و نگاهشو ازم میگیره و با دقت به جعبه خیره میشه....جعبه رو تکون تکون میده و به صدا گوش میده و با ذوق میگه

-خدای من...نکنه گوشیه؟!!

ذوق زدگیش یه پاداش و تشکر خیلی خوبه... دل به دلش نمیدم و به طعنه میگم

-از این به بعد جای اون گوشتکوب خراب، از این استفاده کن ..اما نه هر استفاده ای....استفاده مفید!

با ذوق به گوشی صدفی رنگش خیره میشه ..معلومه خیلی پسندیده ... با ذوق میگه

-چشم...هر چی شما امر کنید قربان ... از همه گروه ها لفت میدم و از مجازی بودن کلا درمیام!

خب اقرار میکنم که یک جفت گوش مخملی الان رو سرم سبز شده ...رومو میکنم اونور تا نیشم بسته بشه و ژست جدیدم از دست نره...موفق میشم ژستم رو به خوبی حفظ کنم بعد با اقتدار یه مدیر که موفق به مخفی کردن ذوق زدگیش شده صدامو صاف میکنم و انگشت اشاره امو سمتش میگیرم و تاکید میکنم

-خب این یه تصمیم خوب محسوب میشه! اما وقتی موفقی که در عمل هم اینو ثابت کنی!

بیخودی اون همه ژست رو ژست گرفته بودم...روشنا تمام فکر و ذکر و توجهش معطوف به گوشیشه

یهو برمیگرده سمتم و میگه

-میگم...احیانا این گوشی از اون مدل جدیدا نیست که میگن تازه به بازار اومده و خیلی گرونه؟!!!

خب به پول ایران گوشی نسبتا گرونی هم واسش خریدم اما با زیرکی جوابشو میدم تا زیادی ذوق زده نشه و خیالات خام تو سرش نیاد

-خب...هر کسی باید با توجه به استفاده ای که از گوشی داره و البته به اندازه جیبش مدلی رو انتخاب کنه و بخره نه لزوما آخرین مدل بازار!!!..آخرین مدل گوشی رو بخری اما از قابلیت هاش استفاده نکنی به نظرت چیزی جز اصرافه؟! ..از طرفی چون کاربرد اون گوشی به جای استفاده مفید به اندازه یز دادن و ژست گرفتن صاحبش تنزل میکنه دقیقا مصداق کم فرهنگیه! تو هم که استفاده ات از گوشی محدوده پس همین مدل از سرتم زیاده!

چینی به بینی میده و گوشی رو میگیره سمتم و میگه

-اگه از سر من زیاده نخواستم..بمونه پیش صاحبش!

دستشو پس میزنم و زیاده روی قبلی رو با یه پارادوکس بین ژست جدی و کلامی شوخ جبران میکنم

-اگه اینطوره پس منم باید ادکلنت رو پس بدم؟ حالا اون به کنار ، یه دنیا آرزو و رویا رو که پشتش گذاشته بودی رو چطور باید پس بدم؟!

از ژست درمونده ای که به خودم گرفتم به خنده میوفته...صدای خنده هاشو دوست دارم...از ته دل میخنده..مدتیه جای لبخند زدن های رسمی ...جا خنده های کوتاه و بی صدا ... دخترک میخنده...از ته ته دلش هم میخنده.از خودم میپرسم یعنی دخترک هم داره تغییر میکنه؟ ...یعنی اون هم راضی به این تغییر بوده؟
نمیدونم داره به چی فکر میکنه اما یهو جدی میشه و میگه

-صبر کن ببینم...نکنه چون داریم میریم پیش مامان و بابا اینو به عنوان حق سکوت بهم دادی ؟

تنها فکری که نکردم دقیقا همین بوده..اما برای اینکه برداشت اشتباهی از این هدیه نکنه جواب مبهمی به سوالش میدم

-شاید آره... شایدم نه...

انتظار دارم دلخور بشه و هدیه رو بکوبه تو سرم و بگه حق سکوت نمخواد اما نه تنها اینکار نمیکنه بلکه یهو فرشته خو بودنش فوران میکنه و میگه

-روزبه خیالت راحت باشه ...من چیزی از واقعیت رابطه مون به هیشکی نگفتم و نمیگم..مخصوصا به مامان و بابا.

بعد پانتومیم بستن زیپ دهن رو با یه حالت طنز اجرا میکنه و من بیچاره باید خودمو بکشم که اخم های پیشونیم دست نخوره!

روزبه :

ساعت یک صبح رو نشون میده ...حالا که برگشتیم خونه ،روی تختم طاق باز خوابیدم و تیترا خبرهای روزنامه های جهان روی صفحه تبلت جلوی رومه اما فکرم مدام میره به مهمونی..... به خنده های بابا...به لبخند های نگران شهره ...به سرخوشی روشنا از دیدن مامانشو و بابام کنار هم ...به خودم که هرگز نمیتونم شهره رو واسه قصب کردن جای مامانم ،ببخشم و به لبخند هام که فقط یه هم درد مثل روشنا تونست راز غمگین مخفی شده پشت هر لبخندم رو ببینه و درک کنهآخ که چقدر خسته ام ...چقدر باز پرم از درد... با هر بار دیدن شهره ..با هر بار دیدن جای خالی مامانم کنار بابا...با هر بار رفتن به اون خونه که یه روز پر از صدای خنده هامون بود....من پر میشم..پر میشم از حسرت نبودن مامان...حسرت عشق قصب شده بابا...حسرت یه لبخند یه خنده ...یه دل خوش به آینده.

خودمو مجبور میکنم به پرهیز... به پرهیز از یادکردن لحظه های گذشته ... انگشتمو روی صفحه تبلت میکشم و تیترو روزنامه دیلی تلگراف رو درشت میکنم ... اما قبل از اینکه بتونم اولین مقاله رو تا انتها بخونم باز حواسم پرت خاطره مهمونی میشه...

یادم میوفته مه امشب روشنا با رفتارش عملا به من ثابت کرد که سر عهد و پیمانش مونده.. اونقدر تو مهمونی مثل یه زن خوب و وظیفه شناس با من برخورد کرد که بابا کیف کرده بود و حتی جلوی من به زبون آورد که انتخابم خیلی درست بوده... منم بی انصافی نکردم و از دخترک پیش بابا یه تعریفهایی کردم تا خیالش راحت بشه که مشکلی بین من و اون دختر وجود نداره... بگذریم از اینکه بعدش که به خودم اومدم دیده بودم هیچ کدوم از تعریف هام از دخترک ، دروغ نبوده ... روشنا هم توی خونه داری و آشپزی عالیه و هم تو آروم کردن یه مرد تندخو و سرکش مثل من!..

دستمو بالش سر میکنم و به نقطه ای نامعلوم در دل سقف اتاقم خیره میشم و با خودم فکر میکنم... لابد اگه دخترک به پست من نمیخورد و به قول خودش با محرم واقعی دلش، زندگی میکرد ، هنرهای دیگه ای هم برای رو کردن داشت... آخه من و اون دختر به هم محرم بودیم اما محرم دل هم ، نبودیم!

صفحه روشن تبلتو میزارم رو سینه ام و باز یادم میوفته به یه خاطره پررنگ دیگه .. یادم میاد که بعد از شام، وقتی روشنا با مامانش تنها شده بود، به بهانه ای از بابا دور شدم و مکالمه مادر و دختر رو گوش دادم... خیلی وقت بود دلم میخواست ببینم دخترک داره بازیم میده یا واقعا باهام صادق ... این بهترین فرصت بود ... شنیدم که داشت به مامانش میگفت

- از وقتی با روزبه آشنا شدم فهمیدم که همه عمرم اشتباه میکردم ... مامان .. حالا میفهمم که برای خوشبخت بودن لازم نیست آدم با پسر پادشاه یا دختر شاه پریون ازدواج کنه ... همین که روزبه برای زندگیمون تا دیر وقت کار میکنه ... همین که هوای دلمو داره و سعی میکنه حرفی نزنه که من دلخور بشم .. همین که هیچوقت دستشو رو من بلند نکرده و نمیکنه و همین که حواسش بهم هست که کسی مزاحم نشه و دیروقت تو خیابون تنها نمونم... خب اینا شاید چیزهای کوچیک و کم اهمیتی به نظر بیاد اما برای من، خیلی ارزشمنده ... همین ها برای اینکه من خودمو خوشبخت بدونم کافیه... مامان ، کاش روزبه هم این چیزای کوچیک رو خوشبختی بدونه!

با یادآوری اون حرف ها هنوز هم میتونم لبخند بزنم ... یعنی کیف میکنم از اینکه دخترک سر قولش میمونه و پته امو روی آب نمیندازه... از اینکه نمیگه همه چیز بین ما یه قراره صوری مدت داره... از اینکه نمیگه شرط عقدمون این بوده که قبل از تموم شدن تابستون جفتمون بریم و توافقی جدا بشیم ... از اینکه نمیگه هنوزم دارم نادیده اش میگیرم .. هنوزم دیر میام و زود میرم .. هنوزم واسم دختر شهره اس... هنوزم موقع عصبانیت و ناراحتیم ، دیوارش کوتاه ترین دیوار عالمه واسم... و خیلی خیلی حرف های دیگه که یه زن میتونه درباره مردی که فقط داره نقش یه شوهر و واسش بازی میکنه به یه زن از جنس خودش بگه رو اون دختر حتی به زبونم نیمااره... تو اون لحظه

بالاخره باورش میکنم... باورم همیشه که هنوز هم آدم های خوب وجود دارن ... باورم همیشه که هنوزم همیشه تو هوای پاک صداقت آدم ها ، تنفس کرد.

روشنا :

ساعت از یک نصفه شب گذشته که به خونه برمیگردیم ... تو جمع صمیمی مامان و آقا اردشیر شب خیلی خوبی رو تجربه کرده بودم... چقدر اون زوج با هم صمیمی و گرم بودن ... چقدر لبخندهای مامانم و بابای روزبه واقعی بود... برای اولین بار با دیدن اون مرد کنار مامان حس بدی پیدا نکردم... چقدر مامان با اون مرد حالش خوب بود... کلی ذوق کردم و واسش خوشحال شدم

امشب تازه متوجه شدم که تا چه حد اردشیر و روزبه به هم شبیه ان... مامان حق داره که عاشق اردشیر شده... اردشیرمرد جذابییه .. من که تا به حال صدای خنده روزبه رو نشنیدم شاید اگه اونم مثل پدرش بخنده و اینقدر عبوس نباشه مثل اردشیر مرد جذاب باشه... نمیدونم!

امشب از یه بابت دیگه هم هست که خیلی خوشحالم ... مثل اینکه نمازهای حاجتی که از شب اولی که وارد خونه روزبه شدم، شروع به خوندنش کردم و زمزمه مداوم ذکر (لا حول ولا قوه الا بالله) و خوندن سوره والعصر که میگن برای صبر و استقامت مفیده واقعا واسه منم جواب داده ... حس میکنم حالا قلبم اونقدر بزرگ شده که بتونه بزرگی گ*ن*! *ه* اردشیر رو ببخشه... اونقدر قلبم بزرگ شده که بتونم به سهم خودم از خطای مامان بگذرم... دلم میخواد تو سجد های امشبم کینه های گذشته رو آب جارو کنم و از دلم بریزم بیرون و از شر اون همه باری که سال هاست رو دلم سنگینی میکنه خلاص بشم... گذشته ها گذشته و هیچکس قادر نیست اون روزهای تلخو واسه من و روزبه جبران کنه... پس چه فایده که بغض هامو نگه دارم و چرا نباید ببخشم؟ آیا با بخشش این خودم نیستم که از بند اون همه زنجیر رها میشم؟

اما درباره روزبه قضیه فرق داره ... مطمئن نیستم که اون همه نماز و دعا و استغاثه درباره اونم جواب داده یا نه ؟ ... هر شب وقتی این موقع ها سجاده مو پهن میکنم و با خدای خودم درد دل میکنم ، دعا میکنم و اشک می ریزم، اون مرد خوابیده و هیچکدوم از التماس ها و اشک های منو پیش خدا نمی بینه ...

دعای همیشگی من واسه اون مرد " حال خوب " بوده ... از همون روز اول که خواستم واسش دعا کنم بی اختیار دعای قشنگ زمان تحویل سال رو زبونم جای شد .. به فال نیک گرفتمش و توی تمام لحظه های تلخی که او داشته... تو روزهای سختش قبل و بعد از اون مهمونی کذایی... قبل از عقد رسمیمون و بعدش ... حتی سر سفره عقد که خوب میدونستم روزبه حال خوشی نداره، دستمو گذاشته بودم رو قلبم و از اون قدرتی که توان متحول کردن و دگرگون کردن قلب ها و نظرها رو داره واسه همه مون مخصوصا روزبه حال خوش آرزو کرده بودم ... و از ته ته قلبم گفته بودم (یا مقلب القلوب و الابصار... حول حالنا الی احسن الحال)

وارد حمام میشم و دوش آب گرمو وا میکنم.... حالا حتی شیشه غبار گرفته آینه هم منو یاد زیتونی های غمگین میندازه .. خدا میدونه چقدر امشب با دیدن غم نگاهش وقتی جای خالی مامنشو کنار باباش میدید دلم

آتش گرفته بود... گونه امو به آینه غبار گرفته حمام میچسبونم ..خنکه...یه خنکی لذت بخش ..پلک هامو آرام
رو هم میزارم...یاد و خاطره زیتونی های غمگین با منه ...باز هم مثل همیشه دعام واسه تنها مرد زندگیم حال
خوبه...

اشکم میچکه ... لب میزنم

-خدایا... حالشو خوب کن...خواهش میکنم امشبم حال مرد منو زودی خوب کن...

پلک هامو که وا میکنم انگار بین ابرهام... انگار با ابرها رفته باشم بالا به پابوسی خدا ...به این حس خوب لبخند
میزنم و با پشت دست تندی اشک هامو پاک میکنم.

آه میکشم و با خودم فکر میکنم که انگار جدیدا خیلی دارم به روزبه فکر میکنم.. یعنی همیشه واسم این همه
پرننگ بوده?...همیشه این همه کارها و رفتارش جزییات داشته ؟ ...حتی چهره اش ... یعنی قبل از امشب هم به
همین اندازه حالات چهره اش زیر ذره بین نگاهم رفته بوده؟ ...نمیدونم قبل تر چطور بوده اما الان هر چیزی که به
او مربوطه بینهایت واسم مهم و با اهمیت شده ...این روزها خیلی زیاد بهش فکر میکنم..اصلا همش دارم به اون
مرد فکر میکنم ...نمیدونم علتش چیه... شاید چون فراغ بالم بیشتر شده و دیگه ذهنم نه درگیره دخل و خرج
زندگیه و نه درگیر کارهای پاره وقت ریزو درشت ... حالا که درس و امتحان ها هم تموم شده فراغت بیشتری دارم
و زمان بیشتری واسه فکر کردن.

این روزها روزهای پر آرامشیه.. می تونم در آرامش خونه روزبه بنویسم...شعر بخونم ... خانوم بودن رو تجربه
کنم.....دیگه هیچ باری روی دوشم نیست... دیگه نیاز نیست از صبح تا شب واسه دوزار سگ دو بزنم و شب
خسته و درمونده از خلوت کوچه پس کوچه های خونه معصوم جون با هزار ترس و تشویش و دلهره عبور کنم و
کیسه های ریز و درشت میوه و گوشت و... به سرو هیکل و دندونم آویزون کنم و نیمه شب از خستگی زیر سوزن
زدن به درز عروسک ها یا پای بساط بسته بندی کردن دکمه ها بیهوش بشم و صبح با کابوس اخراج شدن از سر
کار از خواب بپریم و در حالیکه هنوز ساعت ها کم خوابی با منه ، تنمو از میون هزار تا دکمه ی ریزو درشت
رنگارنگ که کف اتاق پخش شدهبتکونم و صبحونه خورده نخورده تا بوق سگ کار کنم و کار کنم و حتی وقت
نداشته باشم به آینده مبهمم فکر کنم.

حالا اونقدری آرامش و امنیت تو زندگیمه که مثل یه خانوم خونه دار کارهایی رو انجام میدم که خیلی خیلی
سبک تر از روزهای قبل از اومدن به این خونه و آشناییم با صاحب این خونه اس و امیدی دارم که به موندن و
صبوری کردن بسیار دلگرمم میکنه ...امید به اینکه تا آخر این فصل گرم میتونم معصوم جونو بفرستم واسه عمل
...و این بزرگ ترین آرزوم عملی میشه.

آخر این تابستون داغ ...درست قبل از شروع یه برگ ریزان دیگه؛ که مصادفه با کوچ دوباره پرستوی زخم
خورده من ...طومار این رابطه ی تحمیل شده در هم پیچیده میشه و درست بعد از اینکه روزبه برگرده به روزهای

گرم و عادی زندگیش تو لندن ، من میتونم با پولی که بابت فروختن این روزهام گیرم میاد ، زانوی عزیزترین و نزدیک ترین کسم رو عمل کنم و اون پیرزنو از این همه درد و عذاب رها کنم ...

چه جالب... هم روزبه میتونه به زندگی عادی برگرده و هم پیرزن...اما من چی؟ منم میتونم خیلی راحت به روزهای عادی زندگیم برگردم؟...به روزهایی که روزبه خشن گذشته و روزبه آروم این روزها رو تو خودش نداره؟

تا همین یه هفته پیش جوابم یه "آره" خیلی محکم بود ...یه "آره" مصمم...تا همین یه هفته پیش، معصوم جون واسم پررنگ ترین انگیزه دنیا واسه ادامه دادن و جا نزدن تو این بازی بود...اما چرا الان مثل اون موقع خیلی مطمئن نیستم که راهمو درست انتخاب کردم؟!...چرا مثل شب قبل از عقد رسمیم با روزبه نمی تونم مطمئن باشم که بهترین تصمیم همونی بود که توی اون شب تلخ ،روزبه گرفت و من واسش تاییدش کردم؟!

یاد اونشب میوفتم ...یادم میوفته که اردشیر خان با گفتن اینکه باید فردا من و روزبه واسه عقد بریم دفتر خونه ، جفتمون رو شوکه کرد و توی عمل انجام شده قرار داد ..اونشب روزبه بعد از رفتن باباش، مثل مار زخم خورده به خودش میپیچید ...خدا شاهده حال منم بهتر از اون مرد نبود...آخه مشکل ازدواج ما فقط کینه ی روزبه از مامانم که نبود .. بین منو اون مرد فاصله ی عمیق اعتقادی وجود داشت .. حق با مامان بود...من و روزبه حتی اگه کینه و انتقامی هم وسط نبود ، بازهم به درد هم نمی خوردیم...من واون مرد از دو دنیای کاملاً جدا، با اعتقادات و باورهای کاملاً جدا از هم بودیم ..

همون اندازه که روزبه با نماز و اعتقادات و باورهای من مشکل داشت ...منم با او...نوشیدن های گاه و بیگاهش...بی نماز بودن و بی اعتقادیش به حفظ حد و حریم با جنس مخالف گله داشتم. درسته که اون مرد هم واسه خودش خط قرمزهایی داشت و محض غرور و شخصیتش، با جنس مخالف سنگین و با تشخص رفتار میکرد اما خطوط قرمزی که من برای همسر واقعیم متصور بودم خیلی با اونچیزی که او باور داشت و عمل میکرد ، فاصله داشت ..

از سوی دیگه اون خشم و خشونتیی که روزبه از روز اول رابطه اش با من، بناشو گذاشته بود و همینطور پشت هم سنگ ها و سنگریزه های بعدی رو روی اون چیده بود، شده بود یه دیوار...یه دیوار بلند بین من و اون مرد و این رابطه ای که هنوز شروع نشده بود رو محکوم به فنا کرده بود ...اما..حالا بعد از گذشت یک هفته از شروع زندگی مشترک من و اون مرد یه چیزهایی بینمون تغییر کرده حالا دیگه روزبه خشم و خشونت دو ماه پیشش رو

نداره...حالا دیگه من و او پس از روزها چالش و فراز و فرود، توی یه وضعیت ثبات قرار گرفتیم...خواسته یا ناخواسته داریم روزی چند ساعت با هم وقت میگذرونیم...و یه عامل مشترک داره ما رو از پيله تنهایی ای که دور خودمون تنیدیده بودیم رها میکنه و به سمت هم هل میده ... اونم چیزی نیست جز تجربه های تلخ مشترکمون ... دردهای مشترکمون.....درد ترد شدن از سمت والدینمون در گذشته و درد تنهایی و بی کسی که در حال حاضر باهش دست به گریبانیم و دقیقاً این دو درد عمیق که جفتمون روزی به تنهایی به دوش میکشیدیم ، حالا شده یه حس مشترک و یه عامل همدردی بین من و اون مرد ... همین عوامل هم موجب شده که " روشنا " توی ذهن روزبه از مفهوم "درد" به "همدرد" تغییر معنی پیدا کنه و دقیقاً به همین دلیل که روزبه دیگه نمیتونه مثل قبل

با من بد و خشن رفتار کنه... آخه فقط یه همدرد حال همدردشو میفهمه و اون مرد حالا خوب میدونه که منم توی این بازی سرنوشت یه قربانی بودم... درست مثل خودش!

این روزها بیشتر از همیشه به روزبه حق میدم که این همه تلخ باشه... تازه دو ماه از بازگشتش به وطن گذشته... تا اومده جنازه مادرشو تحویل گرفته و ناباورانه دیده که عزیزترین کسش، مادرش، تنهاش گذاشته و رفته... هنوز داغ مادرش رو دلش بوده که با شنیدن قصه ی بی مهری پدرش شوکه شده... عزیزترین دوست هاشم که کیلومترها دورتر توی کشوری غریب نشستن و تو تمام این لحظه های غمبار اونو تنهاش گذاشتن... حالا من پیش روم مردی رو میبینم که اونقدر تک افتاده و بی کسی که حتی به سوی منی که هیچ صنمی هم باهاش ندارم چنگ انداخته و خواه ناخواه داره قدم هاشو به سمتم برمیداره..

دست سرنوشت اونو پیش کسی آورده که دردشو میدونه... من خوب میفهمم روزبه توی این دو ماه چه حال بدی داشته و درک میکنم که هنوز هم بد حال باشه... من برای هضم این درد مشترک، هفده سال فرصت داشتم اما درد اون مرد هنوز یه زخم تازه اس... یه زخم دو ماهه... نباید از روزبه انتظار داشته باشم که یه شبه دردهاشو هضم کنه و با غم هاش کنار بیاد... نمیدونم شایدم به همین دلیل که تا حالا تلخی هاشو تحمل کردم و کنارش موندم و الانم حاضر نیستم هیچ جوهره تنهاش بزارم... باور دارم که این حداقل کاریه که برای تلافی گ*ن*ن*ه نابخشودنی مامان، میتونم واسه پسر شهناز انجام بدم.

دوش گرفتم تمام شده و باز من تمام مدت داشتم به اون مرد فکر میکردم...

یه تونیک بادمجونی با یه لگ طرح دار بادمجونی طوسی که از خریدهای مامان، می پوشم و پامو تو پاپوش حوله ایمن میکنم و روی موهام که هنوز خیس آبه حوله میندازم و از حمام میام بیرن و میرم سمت اتاقم... تو مسیر متوجه میشم که برق اتاق روزبه که درست رو به روی اتاق من روشنه و اون مرد هنوز بیداره.. تا در اتاقم رو باز میکنم نگاهم روی تقویم ثابت میشه... فردا جمعه اس.. اولین جمعه مشترک من و اون مرد... نگاهم روی دایره قرمزی که روزبه با ماژیک روی یه روز از آخرین روزهای این فصل داغ کشیده، ثابت میشه...

چقدر امشب خاطره باز شدم... میرم به اونشب تلخ و یادم میاد که بعد از رفتن اردشیر خان فضای خونه تبدیل شد به میدون جنگ شد... روزبه عصبی طول و عرض سالن رو هی قدم میزد و هی دستشو مثل چنگ تو موهای فرو میکرد و بیرون میکشید... منم واسه خودم غروری داشتم... منم به شدت از این وصلت اشتباه ناراحت بودم... اما طبق عادت همیشگیش همه کاسه کوزه ها رو سر من شکست و برای چندمین بار منو متهم کرد و گفت -همش تقصیر تو که من الان توی این وضعیتم!

اونشب بی انصافیش به حد اعلا رسیده بود... نمیدونم چطور اما جرات کردم تو روش بایستم و جوابشو بدم... نمیدونم شایدم وقتی آدم دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره همین اندازه شجاع میشه... چشم تو چشمم شدم و همه دق دلی هامو یکجا سرش خالی کردم و معترض گفتم

-فک کردی الان تو دل من عروسیه؟من بیشتر از تو از این اتفاق شوکه و ناراضی نباشم، کمترم نیستم. خودتم خوب میدونی که اونی که توی یه وصلت اشتباه صدمه ی بیشتری میبینه، زنه نه مرد...بنابراین لطف کن و حتی یه درصدم فکر نکن من راضیم و اونی که ناراضیه فقط جنابعالی هستی...در ضمن الان اونی که باید شاکی باشه منم نه شما... هزار بار ازت خواستم ... حتی التماس کردم که پاتو توی کفش مامانم نکنی و بهت هشدار دادم که شرکت من تو مهمونی و پیش کشیدن قضیه نامزدی با اون دختره ، وضعیتو واسه همه مون بغرنج تر و بدتر از اینم میکنه اما جنابعالی چیکار کردی؟ .. منو و حرفا هامو نادیده گرفتی ... خودت بریدی و دوختی و ... اینم شد نتیجه اش..بفرما!

به حد کافی حرف هام عصبانیش کرده بود ... همه کینه اشو توی یه جمله ریخت و سرم فریاد زد

-ساکت میشی یا خودم ساکتت کنم؟

چشام پر شد... بغض تو گلوم نشست...به آشپزخونه پناه بردم و بیخودی خودمو مشغول کردم روزبه عصبی تر و برافروخته تر از قبل بوداونقدر قدم زد و نفس های تند و کلافه کشید تا بالاخره رضایت داد و نشست روی مبل ...

وقتی جرات کردم نگاه کنم ، سرشو زیر فشار انگشتاش گرفته بود و پاهاش روی سرامیک های کف، عصبی ریتم گرفته بود ...

دل به رحم اومد...یه لیوان از کابینت برداشتم و آب کردم...اخم هامو از هم وا کردم و نگاه کردم

هی فکر میکرد و هی تکه تکه حرف زد...

-بابا شک کرده به رابطه مون.... واسه همینم هست که خودش باشد اومد اینجا..

....-

-بدبختیش اینه که وقتی پیگیر یه کاری باشه تا اونکار نشه دست بردار نیست

لب هام از ترس لرزید...یعنی واقعا باید به این عقد زوری رضایت بدم؟ یعنی بشم زن رسمی و قانونی روزبه؟ داره چه بلایی سر آینده ام میاد؟

صدای گرفته ام ، حال و هوای بد دلمو به گوشش رسوند

-پس با این وضع اگه فردا نریم سر قرار اوضاع بدتر از اینم میشه!

گره کور اخم هاش تنگ تر هم شد ... حرفمو تایید کرد و بیشتر از همیشه تو خودش فرو رفت

توی اون لحظه ها که مغزم اصلا کار نمیکرد فقط یه راه حل به ذهنم رسید...برگشتم سمتش و سریع و بی فکر گفتم

-چطوره تا دیر نشده بگیم از ازدواج کردن پشیمون شدیم و یه بهانه جور کنیم..مثلا بگیم فهمیدیم به درد هم نمی خوریم!

چنان واکنش تندی نشون داد که رنگ از روم پرید

-دیونه شدی؟

از جاش بلند شد و اومد سمتم و چنان ساعدمو کشید که لیوان آب از دستم افتاد و روی سرامیک ها هزار تیکه شد ... در کسری از ثانیه خودمم هل خوردم و افتادم جفت خرده شیشه ها

بی توجه به من، که جلوی پاش افتاده بودم، عصبی فریاد زد

- فک کردی با یه کودن طرفی؟ حالا که بابا روی تو و مامانت حساس شده و به قصد و نیت منم شک کرده، پیام تویی که تو چنگمی رو هم ول کنم به امان خدا ... بعدش دیگه دستم به کجا بند؟ ... مگه نمی بینی که بابا علاوه بر اینکه مامانتو پشت خودش قایم کرده، داره واسه مراقبت از تو هم دست و پا میزنه؟! من حتی شک ندارم که بابا امشب بهت گفته که خودش ازت حمایت میکنه و تا دست از پا خطا کنم به حسابم میرسه!

بلند تر فریاد زد

-با توام ... همینو نگفت؟

جلوی در و همسایه داشت آبرومون میرفت ... انگشت لرزونمو به علامت سکوت روی لب های بی رنگم گذاشتم و با نگاهم التماسش کردم که آروم باشه

از شدت ترس صدام در نمی اومد

عصبی اما با تُن صدای آروم تری پرسید

-گفت یا نگفت؟

وقتی سرمو به نشونه تایید تکون دادم حس کردم یه ترک جدید روی قلبش نشست

به حرف اومدم تا شاید یکم آرومش کنم

-اما ... من طرف توام...من هر اتفاقیم بیوفته دهنمو بسته نگه میدارم... مطمئن باش روزبه!

با کینه و تردید نگاهم کرد و سرشو به نشونه نفی تکون داد... یعنی فایده ای نداره، هیچ اعتمادی به تو ندارم

و چند لحظه بعد به حرف اومد ... اینبار اون مرد بود که با گفتن " چاره ای نیست...فردا میریم عقد میکنیم " ادامه قصه سرنوشتمون رو نوشت

و بعد با صدای خسته اش توضیح داد

- تو بابامو نمیشناسی ... آدم زیاد دور ورش داره ... همین که آدرس این خونه رو میدونسته و یکراست اومده اینجا هم ثابت میکنه که واسم به پا گذاشته بوده... حالا چون خبر داره من و تو چند روزی اینجا با هم بودیم حتی اگه بگم نمیخواست ، هیچ جوری نمیزاره قصر در برم ... بابا ، هم بخاطر آبروی تو و هم بخاطر اینکه واسه زنی که کنارش سوتفاهم نشه منو بالاخره مجبور میکنه که به این عقد زوری رضایت بدم.

انگشتشو روی پیشونی دردناکش فشار داد و پلک های خسته اشو رو هم فشرد و لب زد

- شایدم بابا حق داره ... هیشکی باورش نمیشه من توی مدت به تو دست نزده باشم ..کافیه بگم نمیخواست...اونوقت همه چیزبر علیه من میشه...من میشم آدم بده قصه و تو و مامان جونت میشید اسوه خوبی و مظلومیت و پاکی ... پس عقد می کنیم تا اونطور که بابا میخواهه بشه و یکم از حساسیت های مامانت و بابام کم بشه ... بعد توی یه فرصت مناسب جدا میشیم

با دهان باز از تعجب نگاهش میکنم...قرار نبود یه ازدواج و طلاق بره تو شناسنامه ام..اگر روز اول من نادون به خوندن صیغه اصرار کردم فقط محض احتیاط بود...بخاطر این بود که من و اون مرد گ*ن*ا*ه و خطایی بابت موندن زیر یه سقف مرتکب نشیم نه اینکه برم و بشم زن مردی که از من و مامانم کینه به دل داره و میخواه سر به تنمون نباشه....خدایا.. این یه امتحان دیگه اس؟! یا شایدم تقاص گناهی که مرتکب شدم و واجب موکدت ،ازدواج، رو به سخره گرفتم!؟

به چشای پر شده از اشکم زل زد و بیرحمانه گفت

-چیه..دوست داری دستمو ببرم بالا و به شکست خوردنم اقرار کنم؟ ...آره ... تو این بازی کثیفی که تو و مامان جونت شروع کردید من هم کیش شدم هم مات اما اشتباه نکن.... این آخر راه نیست ...من، تو رو هم با خودم پایین میکشم ... مطمئن باش نمیزارم قصر دربری...

بعد یه لحظه سکوت کرد و صدای ترک خوردن دلم گوش فلک رو کر کرد...از شدت دردی که تو دلم پیچید چشم پر شد.

پلک هاشو با پشت انگشت شست فشار داد و خسته تر از همیشه لب زد

-عقد میکنیم ...اما هر وقت که گفتم جدامیشیم...بی شرطو شروط...بی عذر و بهونه...مفهومه؟

چاره ای نداشتم جز اینکه قبول کنم ..سرمو به نشونه تایید تکون دادم ...

هنوز کف سالن، روی زمین ،درست جلوی پاش افتاده بودم...یه قدم دیگه اومد سمتم ..از شدت ترس گارد دفاعی گرفتم و تو خودم جمع شدم...

جلوم ایستاد بود... ترسیده سرمو گرفتم بالا و با چشمای لرزونم نگاهش کردم... دستشو دراز کرد سمتم... تو مغزم نمیگنجید هدف اون مرد کمک کردن به من باشه... به چشاش خیره شدم... با حرکت ابرو چشاش به دستش اشاره کرد... یعنی بگیر...

اونقدر نگاهش جدی بود که می ترسیدم اطاعت نکنم... دستمو آروم بالا بردم و تو دستش گذاشتم... محکم دستمو تو دستش گرفت و منو از رو زمین بلند کرد... نمیدونم... شاید میخواست بهم حالی کنه که او کسیه که خیلی خوب از پس این کار برمیاد... زمین زدن و از زمین بلند کردن... شاید میخواست بگه اگه باهاش دربیوفتم میتونه راحت زمینم بزنه و وقتی رام و مطیعش باشم، درست کنارمه!

منو تا جفت مبلی که خودش پیش تر روش نشسته بود کشید و روی اون نشوند... وقتی مطمئن شد که خرده شیشه ها بهم آسیبی نزده ازم دور شد... چشمش که به تقویم تبلیغاتی رومیزی افتاد رفت سمت میز ناهار خوری... تقویم و ماژیکو تو دستش گرفت و چند لحظه بعد یه تاریخ بخصوص رو با ماژیک قرمز مشخص کرد... به چشای سرخ از اشکم زل زد و وقتی اشکمو دید با صدایی خسته لب زد

-اینم تاریخ روزیه که شرم خلاص میشی... واست علامت زدم تا روز شماریتو از همین الان شروع کنی!

بعد تقویمو با حرص کوبید رو میز و رفت و تا روز بعد خودشو تو اتاقش حبس کرد

ساعتی از رفتن روزبه میگذشت اما انگار هم من و هم نگاهم روی اون روز خاص مرده بودیم... حتی پلک هم نمی زدم... خنثی بودم... درست مثل یه مرده... نه خوشحال نه غمگین... فقط خیره بودم به روزی که باور داشتم که می رسید... بیست و هشتمین روز سومین ماه از داغ ترین فصل سال... روزی که بالاخره می رسید و روزی که او بالاخره از این کشور و از زندگی من میرفت

آهی میکشتم و نگاهم از روی تقویم سرمیخوره و روی صدفی براق گوشی ثابت میشه... به موبایل جدیدم که میلی عجیبی دارم اونو نشونه ای از محبت و توجه خالصانه مرد این خونه به خودم بدونم خیره میمونم دلم میخواد واسه تشکر کنم که شده ادامه قصه رو واسش ببرم...

لای در اتاق رو وا میکنم... برق اتاقش هنوز هم روشنه... میرم به اون سمت

پشت در اتاق که می رسم حس و حال عجیبی دارم... حال عجیبی که تمام امشب هم توی مهمونی با من بوده... چیزی مثل یه سرماخوردگی عاطفی همراه با تبی خفیف و ماندگار با کمی لرزش و بیقراری در ناحیه میانی سینه... بیماریم جوریه که گاه نفس کم میارم و مجبورم هی مثل الان که پشت در اتاقم و ایسادم چند نفس عمیق بکشم تا به حال عادی برگردم... بیماریم با طپش قلب هم نسبت داره... طپش قلبم هم با یکسری عوامل رابطه مستقیم داره... مثلاً با هر چیزی که به روزبه مربوط میشه... مثل اتاق روزبه... چشم های روزبه... میمیک خنده و غم صورت روزبه...

پشت در اتاقش که می ایستم طبق به قانون نانوشته میدونم که حق ورود ندارم ... از لای در می بینمش.... بلند بالا ایستاده پشت به من..پیرهن و شلوار راحتی پوشیده و سخت مشغول کاره.

انگشت اشاره امو خم میکنم و بعد از یکم این پا اون پا کردن بالاخره تقه ای به در میزنم...

قبل از اینکه بیاد و در رو به روم وا کنه نفس های عمیقمو تکرار میکنم و دست یخ کرده قطبیمو روی پیشونی داغ استوایی میکشم و آرزو میکنم این آشفته حالی، این طپش قلب نامتعارف، موقتی باشه و بعد از نوشیدن یه لیوان آب خنک و چند ساعت خواب راحت کاملا برطرف بشه

پلک هامو رو هم میزارم تا به حال خرابم مسلط بشم .. حالا صدای پاش اونقدر واسم آشنا شده که شرط میندم میتونم از هزار تا صدای مشابه تمیزش بدم...

تن بم خوش آهنگ صداس قشنگ تر از همیشه تو گوشم میشینه

-چیزی شده؟

بی اونکه بدونم چرا، هول میشم ...فورا اون چند صفحه کاغذ رو میگیرم سمتش و من من کنان میگم

- چیزه... این...واست تو

یه لنگه از ابروهاش بالا میره و به کاغذهای سفید خیره میشه ... سوالی نگاهم میکنه و میگه

-این چی هست؟

سیب گلوم بالا و پایین می شه ..نگاهش ..زیتونی چشم هاش ...اصلا خود حضورش مضطرب ترم میکنه.جون میکنم و میگم

- بقیه قصه رو واست آوردم ...

شانس میارم که نگاهشو از چشام میگره ...داشتم مثل یخ ذوب میشدم زیر آتیش داغ نگاش

غر میزنه سرم

-باز میخوای خون به جیگرم کنی و ذره ذره بدی بخونم؟!

لبخند روی لبم شکوفه میزنه...چه خوب که حواسم پرت قصه میشه و سرماخوردگی احساسیم موقتا از یادم میره

-این همه ی قصه اس ...بالاخره تمومش کردم

دستشو دراز میکنه سمتم تا کاغذها رو بگییره ..کاغذها رو رها نمیکنم ..

باز داغی نگاش آشفته حالم میکنه... به من و من میوقتم و سیب گلوم با این اضطراب جدید بالا و پایین میشه

-چیزه...بابت اون...اون موبایله...که بهم دادی... ازت تشکر نکردم!

دست به بغل میزنه و اجازه میده شیطنت نگاهش لرزشی ظریف رو در عضوی در میانه ی سینه ام موجب بشه...لبخند کمرنگ شیطنت بارش حال غریب قلبمو غریب تر میکنه.شیطنت رو از چشاش می ریزه تو کلامش و میگه

-خب.. منتظرم... الان تشکر کن!

برق شیطنت بار نگاهش چشممو میزنه ...

خوب میدونم این همه هول شدن، از ترس نیست...اما نمیدونم چرا باید برای یه تشکر ساده و پیش پا افتاده این همه مضطرب باشم

نگاه خیره اشو تاب نمیارم ... هول میشم و یه دسته موی خیس رو از گوشه صورت بیخودی پشت گوش میزنم و در حالی که نگاهمو از نگاهش میدزدم من من کنان میگم

-همین دیگه ...تشکر کردم!

لب ورمیچینه و نفس کلافه ای میکشه و میگه

-من که چیزی نشنیدم!

کتاب قطوری که تو دستش باز مونده رو مبینده و بی توجه به من برمی گرده تو اتاق و درست جفت میز متوقف میشه

در اتاقشو واسم باز گذاشته...نمیدونم اینکارش چه معنی ای میده؟ یعنی میتونم برم داخل؟ برم؟ نرم؟

بلاتکلیف دم در اتاقش چند لحظه می ایستم ...همونطور که داره روی میزشو مرتب میکنه میگه

-تا کجای قصه ات رو خونده بودم؟

حواسم پرت قصه میشه

-تا اونجا که

بی هوا از خط قرمز عبور میکنم و برای اولین بار وارد اتاقش میشم...

حواسم رفته پی قصه ..حواسش نیست اصلا!

نیم نگاهی به ساعت میندازه و همونطور که پشتش به منه میپرسه

-خوابت نمیاد؟

شونه بالا میندازم و ساده و کوتاه میگم

-نه...

همونطور که مشغول گشته میگه

-خیلی خب .. پس بقیه اشو خودت واسم بخون ... میبینی که دارم دنبال یه جزوه مهم میگردم که تو اسباب کشی گمش کردم...

دنبال یه جا واسه نشستن میگردم ... میترسم ازش زیاد سوال جواب کنم ... آخه روزبهی که من میشناسم اغلب مواقع خیلی کم حرف و بی حوصله اس ...

اولین جای خالی رو انتخاب میکنم... لبه تختش میشینم و محض یادآوری قصه میگم

-تا اونجا خوندی که دختر قصه میره پیش شاه جوان و بهش ابراز علاق ...

یهو نمیدونم چه میشه که صدام یاری نمیکنه باقی جمله رو بگم...سکوتمو که میبینه فوراً صورتش میچرخه به سمتم و متعجب نگام میکنه

نمیدونم چه مرگم شده امشب که باز با نگاهش طپش قلب و تب و لرزم عود میکنه و تازه اونوقته که یادم میوفته که بی اجازه از خط قرمز اتاقت عبور کردم و گوشه تختش نشستم ..

فورا از جا میپریم و تو دلم خدا خدا میکنم که از اتاقت پرت نم کنه بیرون.

قبل از اینکه بپرسه چه مرگم شده و ندونم چی باید جوابشو بدم، سریع نفسی تازه میکنم و حواس جفتمون رو پرت قصه میکنم

-داشتم اینو میگفتم که دختره قصه به شاه ابراز علاقه میکنه اما شاه به جلاد میگه که قلب دختر باید صد تکه بشه تا خونه قلب دختر، جای هوا وهوس نشه ... اما دختر، برای اثبات عشقش فرصتی از شاه طلب میکنه تا فکر کنه و برای نجات جونش هم راهی پیدا کنه..حالا ادامه اش از زبون دختر قصه

با دست و دلی لرزون کاغذهارو میگیرم جلوی روم و سعی میکنم نامحسوس صدامو صاف کنم...میخونم

- قربان...چشم ببیند و دل بخواهد...چشمم بستانید تا بادیده دل فقط شما را ببینم و فقط مهر شما در دلم باشد ...پادشاه از کلام دخترک خوشش آمد...دستور داد چشمانش را بگیرند و جان شیرینش را ببخشند...دخترک چشمانش را بخشید و شهبانوی سرزمین شد ..."

روزبه همونطور که پشت به من ایستاده بود اعتراض کرد ...

-چه کار مزخرفی!

با تعصب از نوشته ام دفاع میکنم

-مزخرف نبود...دختره عاشق پادشاه بود!

قلبم داره با ریتم جدیدی میطپه...عرق به سر و روم نشسته...با دست صورتمو باد میزنم...عجب تابستون داغیه تو اتاقش!

همونطور که دنبال جزوه هاش میگرده خیلی ساده توجیه میکنه

-بدون عشق هم میشه زندگی کرد اما بدون چشم نه!

جوابشو خوب میدونم ... میخوام توضیح بدم اما باز هول میشم و کلمات از ذهنم فرار میکنه

-مطمئنم که تو تجربه اش نکردی! ...آدم وقتی لذت بزرگی رو تجربه کنه دیگه به لذت های کوچیک دل خوش نمیکنه...عشق همون لذت بیشتره...آدم عاشقی که ذوب شده تو عشقش و جز عشقش کسی رو نمیبینه، چشم سر میخواد چیکار؟!

از دست خودم و حال خرابم کلافه میشم...با کاغذها شروع میکنم باد زدن خودم...

متوجه حرکت بعدیم میشه و به درجه کولر گازی اتاقش نگاه میمنداژه..ابروهای پهن تیره اش به نشونه بالا میره و صدای خوش آهنگش ازم میپرسه

-گرمه؟

با شوریدگی جوابشو میدم

-نه...اتاق خنکه...نمیدونم چم شده..شاید گرمازده شدم!

احتمالا داره با خودش فکر میکنه چقدر جوابم مزخرف بوده...آخه نصفه شبی آفتاب کجا بود؟ آخه مگه زیر باد کولرم کسی گرمازده میشه؟

قیافه حق به جانبی به خودم میگیرم و بهش حالی میکنم اسم بیماری من فعلا همینه...گرمازدگی احساسی!

حوله حمام رو از روی سرم برمیدارم..دستمو میزنم زیر موهای مرطوبم و دسته های مو رو زیر باد سرد کولر پریشون میکنم

باز مجبور میشه حین گشتن دنبال جزوه عزیزش نگاه کنه ... کوتاه تذکر میده

-سرما نخوریا!

شایدم میخواد بگه " حوصله ندارم مریض داری کنم " اما ادامه حرفشو میخوره و به بازی موهامو و انگشتام و باد کولر خیره میشه...هی یه دست از موهای خیسمو برمیدارم و میگیرم جلوی باد...موهام پیچ و تاب میخورن تو آغوش باد و بعد آروم میریزن رو شونه هام

همونطور که بهم زل زده خیلی خیلی آنی میپرسه

- تو که ادعا میکنی لذت عشق از لذت دیدن بالاتره ... اصلا تا حالا عاشق شدی یا فقط از عشق و عاشقی لاف میزنی؟

سوالش خیلی آنیه...چقدر هول میشم...شانس میام که دوباره حواسش پرت جزوه گم شده اش شده و نگاهشو از من گرفته ...

آخه تازه کشف کردم که علت گرم بودن هوا، نگاه داغه اون مرده... یه حرارت بینهایت از نگاهش متساعد میشه که هم تنم رو میسوزونه و هم دلمو

از جواب دادن تفره میرم

-خب...نپرسی بهتره!

این جوابم رو آره تلقی میکنه ... یهو فکری از ذهنش میگذره ... برمیگرده و با کینه ای مشهود میگه

-نکنه عشقت همون گل پسرهمسایه تون بوده ...چی بود اسمش؟

چشام از تعجب گرد میشه با تعجب میگم

-نکنه ابراهیمو میگی؟

واکنشش اونقدر واسم غریبه که شوکه میشم

انگشت اشاره اشو میگیره سمتم و تهدید میکنه

-دیگه اسمشو جلو من نمیاریا...مرتیکه ی...

میون کلامش می پرم تا بد و بیراه نثار کسی نکنه...از غیبت متنفرم

معترض میگم

-! من اصلا درک نمیکنم چرا اینقدر ازش بدت میاد؟! ..اون مرد خوب و دلسوزیه!

پوزخندی میزنه و روشو ازم برمگردونه و حرفی میزنه که واسم گرون تموم میشه

-باید مرد باشی تا معنی نگاه یه مردو بفهمی!!!

دهنم از تعجب وا میمونه .. یعنی میخواد بگه ابراهیم بدچشم؟!

اخم هامو تو هم میکنم ... هم تعجب کردم و هم خیلی شاکیم ... توجیه میکنم و میگم

-اون مرد که همیشه سر به زیر بود!

حین جابه جا کردن کتاب هاش صورتشو به سمتم کج میکنه و با یه اخم معنی دار میگه

-احتمالا اونی که سر به زیر بوده تو بودی، نه اون مرد!

زیر لب زمزمه میکنم

-خب ... من عادت ندارم زل بزنم تو چشمای مردهای غریبه ... اما اون هم ...

کلافه از بحثی که اصلا واسش جذاب نیست ، رو میز میزنه و میگه

-بی خیال... فقط بدون اگه عشقت اون مرد بوده ، متأسفم بابت انتخابت و واست خوشحالم که بهش نرسیدی!

اخم هامو تو هم میکنم و ضمن اینکه اصلا بهش حق نمیدم اینطوری درباره ابراهیم حرف بزنه... ناخواسته خودمو لو میدم

-نه خیرم... نمیخواستم بگم ... اما حالا که بحث به اینجا کشید باید خدمتتون عرض کنم که عشق من مردیه که ده

سال پیش عاشقش شدم... ضمناً ابراهیم هم همیشه واسم مثل یه برادر بوده و هست!

یهو رو پاشنه پاش میچرخه و نرم میاد سمتم ..

هول بودم هول ترم میشم ... همونطور که میاد جلو با عصبانیت میگه

-نکنه باز داری منو دست میندازی؟! هنوز یادم نرفته چطور از حس انساندوستی من سواستفاده کردی و یه

ماساژ مفتی مجانی نوش جان کردی! میدونی بابا ساعتی چند به من حقوق میده تا راضی نگهم داره و تو شرکتش

بمونم؟ مطمئنم تو ذهنت نمیگنجه که من چه آدم گرونییم... اونوقت ماساژ مفتی از من گرفتی؟!!!!

هول میشم و دستمو به علامت تسلیم جلوی روش تکون میدم و مضطرب میگم

-_____ اونبار که شوخی بود اما الان به جون خودم دارم راست میگم بهت! ده ساله عاشقشم!

میاد و درست جلوی روم می ایسته .. چشاشو تنگ میکنه ...

گلوب خشک میشه و میسوزه

انگشت میانیشو خم میکنه و یه تلنگر نه چندان آروم به جایی بین دو ابروم میزنه. بی هوا ناله میکنم

-آخ .. دردم اومد ...

میمیک چهره اش همیشه ترکیب اضداد... الانم هم اخم داره هم لبخندا! ...

-این مدلی قسم خوردنت رو ترک کن... یکبار برای همیشه!

دستمو میزارم رو پیه -شونی دردناکم و با لب و دهنی آویزون نگاهش میکنم

نگاهش که شیطون همیشه این دلم که درست مثل قطعه یخی که روی سطح آب معلق باشه، تو سینه می لرزه
به عب -وسی چهره ام لبخند دندون نمایی میزنه و چیزی میگه که منو از زمین اتاقش میکنه و میبره تو آسمون
خدا رو ابرها

-اینو زدم که یادت بمونه هیچوقت چیزی به این عزیزی رو قسم نخوری!

لب هام بی اختیار از رو هم وا میشن ...

گیج میشم توی اون همه نور... تو چراغونی شیطون چشمات!

شانس میارم که نگاهش باز جدی میشه و نگاهشو از نگاهم میکشه بیرون...

همونطور مسخ شده سر جام و ایسادم... برمیگرده سمت کمد دیواری اتاقش و کلافه مشغول وارسیش میشه...
صداش تو فضای کمد اکو میشه

-میگی ده سال پیش عاشق شدی؟ ... آخه اونوقه که تو یه جوجه دبستانی بیشتر نبودی!

باد کولر حالمو جا میاره... نفس عمیقی میکشم تا شاید فرجی بشه و مشکلات قلبی عروقیمم برطرف بشه که
نمیشه!... در جوابش خیلی جدی میگم

-نه.. سیزده سالم بود ... کاملاً عاقل و بالغ!

یه سری جزوه از تو کمد میکشه بیرون و حین وارسیشون با کنایه میگه

-این همون سنی نیست که دخترا امروز عاشقن و فردا فارغ؟

از حرفاش حرصی میشم و معترض سرش غر میزنم

-چرا همش دوست داری ارزش عشق منو پایین بیاری؟

به حرص دادنم ادامه میده ... پوزخند میزنه و به طنز میگه

-کنه از اون پسره هایی تازه به دوران رسیده بوده که تو مسیر مدرسه دخترونه ، با موتور گازی ویراژ میدن و از
دخترای ساده دل دلبری میکنن!

دارم آتیش می‌گرم از طعنه هاش... موهامو جمع میکنم و با اینکه در درونم آتشفشانی همیشه خاموش، یهو فعال شده اما محض حرص دادنش ظاهر آرومم رو حفظ میکنم... آه میکشم و با حسرت میگم

-یادش بخیر... خیلی آقا و با شخصیت بود!

با اخم نگام میکنه و به طعنه میگه

-میگن آدم عاشق کرو کور میشه و عیب طرفشو نمیبینه... لابد درباره تو هم صدق میکرده..لابد کر و کور شده بودی، بیچاره!

عنان اختیار جوری از کفم خارج میشه که یادم میره این بحث خط قرمز یه رابطه اس!

صدامو میبرم بالا و خیلی با آب و تاب و تاکید میگم

- محض اطلاع جناب عالی ، فقط همین یه آدمو دوست داشتم...و اون یه مرد منحصر به فرد و خیلی خاص بود!

روزبه با این حرفم دیگه واقعا کفری میشه... اونقدر سریع میاد سمتمو و چونه امو میچسبه که چند لحظه تو شوک حرکتش میمونم...نفسم هنوز تو گلو حبسه که نگاه برافروخته اشو فرو میکنه تو چشام و چنان تشری بهم میزنه که تا ابد فراموشش نکنم

-نمیفهمی نباید جلوی یه مرد، حرف یکی دیگه رو بزنی...خوشت میاد منم شروع کنم درباره هر دختری دیدم و ندیدم حرف بزنی؟ هان؟

چونمو با حرص رها میکنه و عصبی دستشو تو خرمن موهاش فرو میکنه

سرمو میندازم زیر و نادم و پشیمون زمزمه میکنم

-خب...خودت پرسیدی...

انگار که واسش مُردم..نادیده ام میگیره و میره سروقت کاراش ...

وسائلیو که این همه وقت دونه دونه و سر حوصله از کمد درآورده بوده رو با حرص، یکجا می ریزه تو کمد و درشو محکم میکوبه ...

سرمو که بلند میکنم میبینم پی—شونیشو گذاشته رو در بسته کمد و داره برای آروم شدن تقلا میکنه

نمیدونم با کدوم جراتی میرم سمتش..اصلا نمیدونم دارم میرم چی بگم؟..دلم حکم کرده برو ، عقلم هم خل شده و اطاعت کرده!

حال این روشنای تازه رو نمیفهمم ... چقدر از من دور شده...چه حساس و احساساتی...چه اشک، لبِ مشکی شده روشنای امشب... چه شوریده حالی شده روشنای امشب!

تاب ناراحت دیدن اون مردو ندارم...میرم و تو فاصله ی یک قدمیش می ایستم...انگشت های ظریف و لرزونمو بالا
میبرم ... گوشه آستینشو آهسته میکشم و شوریده حال صداش میکنم

-روزبه!

سرشو بلند میکنه ... اخم های گره زده اش حال خراب دلمو خراب تر میکنه ...

ازم دور شده ...اونقدر دور که باز شده روزبه روز اول ... با صدای خسته و دلخورش لب میزنه

-کی گفته حق داری اسممو صدا کنی؟

متاسف...شرمنده ... شوریده حال ... شوریده دل ، نگاهش میکنم ...نگاهشو با بد دلی از نگاهم میگیره و کلامش
بی رحم تر میشه

- برو بیرون!...اصلا کی بهت اجازه داده پاتو بزاری تو اتاقم؟!...برو بیرون!

وقتی میبینم بیرون برو نیستم ... قدم قدم میاد سمتم ...هی میاد جلو و هی من از ترس چشاش عقب عقب میرم
سمت در ..به خودم که میام میبینم الانه که از خط قرمز اتاقش بگذرم و شاید برای همیشه از اتاقش پرت بشم
بیرون...نمیخوام این اتفاق بیوفته ...نمیخوام باز این گپ کینه، بین دل هامون فاصله بندازه .. نمیخوام قدم هایی
که به سمش رفتم،اون اندک قدمی که به سمت اومده، یکسبه دود بشه ... باد هوا بشه و من و اون مرد دوباره
بشیم همون غریبه های روز اول...

به زمین و زمان چنگ میندازم ... تو یه قدمی در که میرسم ، پلک هامو رو هم میزارم و تنها جمله ای که به ذهنم
میاد و خیلی سریع به زبون میارم

-بیخشیداصلا حق با تو...من خرید کردم ... نباید درباره استاد مرحومم پیش تو حرف میزدم!

دامه ی روشنا:

گیج نگاهم میکنه و گیج تر می پرسه

-چی؟ اون مرد معلمت بوده؟

مضطرب نگاهش میکنه ... محض برطرف شدن سوء تفاهمی که لحظاتی پیش برای حرص دادنش عمدا به وجودش
آورده بودم رک و راست توضیح میدم

-آره ...یه پیرمرد موسفید... با یه عینک ته استکانی نمره بالا...خیلی تشویقم میکرد به نوشتن ..روحش شادا!

روزبه با حرص نگاهم میکنه و کلافه میگه

-واقعا که!

... چشم هامو تنگ میکنم و مردد نگاه میکنم حس میکنم دیگه قصدی برای بیرون کردنم از اتاقش نداره...

با کمی طنز و شیطنت زنانه چشم و ابروی واسش میام و با تن صدایی دلپذیر میپرسم

- بقیه قصه رو بخونم یا برم؟

کد کشایی از حالات چهره اش همیشه سخته الان که نگاهش میخ صورتمه ،سخت تر از همیشه!نگاه داغش رو اجزای صورتم می چرخه و بعد سرمیخوره پایین و رو لبام ثابت میشه ...نگاهش عجیب غریب میشه و حرفی میزنه از نگاهش عجیب تر!

- مطمئن باش یه روز کاری میکنم که اون دهنتم بسته بشه تا دیگه با قصه سر هم کردنات منو به بازی نگیری!

نمیدونم چرا باز گر می گیرم و پشت بندش گلوم خشک میشه...

گیج نگاهش میکنم تا شاید بفهمم منظورش دقیقا چی بوده!...

حس میکنم لبام گل انداخته و صورتی رنگ شده...

به خودم نهیب میزنم ... "دیونگی هم عالمی داره روشنا خانوم...اولش که تب و لرز بود...حالا شده گر گرفتن و

سرخ و سفید شدن...باید خودتو به یه دکتر حاذق نشون بدی!"

روزبه نگاهشو زود از روی صورتم جمع میکنه و خط اخمش رو با یه اخم درست حسابی برجسته تر از قبل میکنه

تاب و توان فاصله گرفتن ها و تلخ شدنش رو ندارم... طنز میریزم تو کلامم و شیرین میشم تا شاید تلخیش بره و ازم دور نشه.

-کنکه منظورت اینه که قصد کشتنم رو داری و میخوای اینطوری از شرم خلاص شی؟!

اینو میگم و پشت بندش کاملا مصلحتی میخندم.

روزبه:

نگاهمو فوراً از لبخندش میگیرم و بابت حرف مزخرفی که بی هوا به زبون آوردم خودمو شمامت میکنم

کلافه دستمو روی پوست عرق نشسته گردنم میکشم...انگاردخترک راست میگه...این تابستون داغ ترین

تابستون عمرم

هوآسشو پرت قصه میکنم و میگم

- اصلاً اونو ولش کن... بقیه ی قصه ات رو بخون...

وقتی شروع میکنه خوندن جفتش میشینم و به خط قشنگش خیره میشم

روزی شاه از همسرش پرسید...شهبانو شدی اما نه من و نه زیبایی های دنیا هیچکدام را نمیبینی، آیا این خوشبختی است؟...دخترک جواب داد- آری آخر باور دارم هیچ کجا خانه یار و هیچ چیزی زیباتر از تصور لبخندش نیست...من هر دو را دارم پس کامیاب جهانم...تنها افسوس من این است که صدای خنده فرزندمان را میشنوم و برای دیدن آن لبخند دلم لک میزند..

پادشاه که این سخن را از همسر عزیزش شنید دستور داد کل سرزمین ها را بگردند و طبیبی پیدا کنند که بتواند بینایی زن را به او برگرداند...طبیبان زیادی آمدند و رفتند ولی هیچکدام کاری از پیش نبردند.. پادشاه نزد همسرش آمد و با شرمندگی گفت: من پادشاه سرزمینم هستم اما قدرت این را ندارم که تنها خواسته ات را برآورده کنم.. زن لبخند زد و گفت: پس چه نعمتی است کور بودن و من غافل بودم!.. چهره پشیمان و شرمنده محبوبم را نمی بینم...پس کوری بزرگترین نعمت دنیا است!.

زیر لب غر میزنم

- این پادشاه خوددرگیری داشته...یکی نیست بگه خودت این بلا رو سر زن بیچاره آوردی حالا دنبال دوا درومونش افتادی؟

روشنا قهر آمیز نگاهم میکنه ... میاد به حالت قهر از لبه تخت بلند شه و اتاقمو ترک کنه که فوراً مچشو تو هوا میقایم ...

- کجا میری؟ بقیه اشو بخون!

با اینکه دلخوره اما حرفمو زمین نمیزاره ... از خواسته ام پیروی میکنه و آرام و مطیع میشینه کنارم و با همون تن آرامشبخش صدایش واسم توضیح میده

-شهریار قصه من خود درگیری نداره!...اون مردیه که همسرشو دوست داره و واسه برآورده کردن خواسته اش ..واسه آرامشش ... واسه لبخند زدن دوباره اون زن داره تمام تلاششو میکنه

دستمو میزنم زیر چونه ام و حواسم کم کم از حرفاش میره به تن آرامشبخش صدایش...میره به حرکت ظریف لباس...به برق معصوم چشاش

نمیفهمم چقدر میگذره ...انگار چیزی پرسیده و منتظره که جوابشو بدم

گیج نگاهش میکنم و بی هوا سرمو به نشونه تایید تکون میدم...

با تعجب نگاه میکنه و میگه

-واقعا؟

گیج می پرسم

-چی؟چی پرسیدی؟

اخم کمرنگی میکنه و میگه

-اصلا گوش میدی من چی میگم؟

صادقانه شونه بالا میندازم و میگم

-راستشو بخوای...نه!

نشون نمیده اما میفهمم که خیلی بهش بر خورده ... فوراً کاغذهاشو جمع میکنه و مصمم پا میشه که از پشم بره...

سرشو میندازه زیر و میگه

- میخواستم امشب تمومش کنم اما خسته ام

چقدر خوبه این دختر... چقدر نجابت داره... حتی به زبون نمیاره که ازم دلخوره...این کارش خیلی واسم ارزشمنده

دلخوره..پشتشو به من کرده و قصد رفتن داره..نمیخوام بره...اگه بره باز من میمونم و این شب طولانی و یه دنیا

عذاب از دلخور رفتنش

دستمو نرم میبرم بالا و انگشتاشو آروم لمس میکنم...به وضوح لرز به اندامش میوفته و از این نزدیک بودن خجل

میشه

با یه لحن نرم و پر خواهش میگم

-بمون و امشب تمومش کن!

صداش می لرزه..انگار از چیزی ترسیده..انگار میخواد فرار کنه از پیش من بودن..برای رفتن اصرار میکنه

-خیلی خسته ام روزه...

انگشتمو میون انگشتاش فرو میکنم ... زانو هاش کم کم سست میشه و همین که میوفته رو تخت با حرکت

ارتجاعی فنرهای تخت باز تعدلشو از دست میده و مثل پر کاه تو هوا تاب میخوره و درست میوفته کنارم

فرصتو غنیمت میشمارم ... تا شوکه اس و برای بلند شدن تقلا نکرده ، توجیه میکنم تا بخوابه و خستگیش در بره

-گفتی خسته ای؟... پس همینطور که دراز کشیدی بقیه قصه رو واسم بخون... طاقت ندارم باز برای ادامه اش چند

شب دیگه هم منتظر بمونم!

واسه اینکه احساس راحتی بکنه ازش فاصله میگیرم و اونطرف تر موازیش رو تخت دراز میکشم... دستمو تکیه گاه

سرم میکنم و بهش خیره میشم

همونطور که به پشت خوابیده کاغذها رو جلوی چشمش بالا میگیره و اولین جمله از متنش رو میخونه

-تو چه قلب زیبایی داری!

شیطنتم گل میکنه و برای عوض شدن جو به طنز میگم

-آره...همه اینو بهم میگن!

صدای خنده اش زندگی بخشه و موجب میشه بعد از ماه ها لبخند با لبام آشتی کنه

میون خنده هاش بریده بریده میگه

-با...تو که نبودم...قصه رو داشتیم میخوندم!

خودمو به ندونستن میزنم و خندهمو آروم از لب برمیدارم و با علامت دست میگم ادامه بده

-پادشاه گفت: تو چه قلب زیبایی داری شهبانو... حال میفهمم آنکه این همه سال کور بوده منم...اگر از همان روز اول قلب زیباییات را دیده بودم الان هیچ حسرتی با من نبود و تو میتوانستی لبخند فرزندمان را ببینی... دخترک گفت -من هم مقصرم.... آنچه من باید به شاه میدادم نه قلب چاک خورده ام بود و نه چشم هایم بود... آنچه شما روز اول از من طلب کردید چیزی نبود که قادر باشم به روزه و یک شبه به شما تقدیم کنم... روزها و شبها از عمرم هزینه کردم تا آن مطاع گران، حاصل شود... بسیار خرسندم که اکنون این مطاع را با شما میبینم

پادشاه پرسید -آن مطاع چیست؟ دختر گفت- آن چیزی نیست جز اعتماد شما به من... و چون نتوانستم آن زمان تقدیمتان کنم چشم هایم را گرفتید تا چشمم نبیند و دلم نخواهد و خیانت نکنم... اما اکنون که به من اعتماد کرده اید و محبتم را باور دارید، میدانید که به شما خیانت نمیکنم... چون باور دارید با آن چشم فقط شما، فرزندم و خوشبختیمان را خواهیم دید و هوا و ه*و*س دیگری نخواهم داشت.

شاه آهی کشید و گفت: -چه مطاع گرانی شهبانو.. من آنرا در گنجینه قلبم با دقت حفظ خواهم کرد... بدان که از امروز محبت من به تو صد چندان شده و جز تو به چشمم هیچ زیبارویی نخواهد دید... شهبانو از ته قلب شاد شد و با گریه گفت: -شما امروز بزرگترین آرزویم را برآورده کردید

شاه تعجب کرد و پرسید -مگر آرزویت برگشتن بیناییت نبود؟ دخترک گفت - نه سرورم آرزوی من بسی بلندتر و دست نیافتنی تر مینمود... من دخترکی بودم ساده و فقیر و بی بهره از زیبایی دیگر دختران... وقتی مرا از دست دزدان رها کردید مهرتان به دلم نشست و عاشقتان شدم... پی شما گشتم و فهمیدم شهریار این ملکید... مهرتان به دلم افتاده بود و مهار دلم از دستم خارج شده بود... مانند دیگر دختران به امید وصل، به سرایتان آمدم... همه مرا مسخره میکردند... اما وقتی مدت ها صبوری کردم و در راهم ثابت قدم ماندم بالاخره به حضورتان شرفیاب شدم و در کمال ناباوری همسرتان شدم..

دخترک آهی کشید و گفت : رویای بلند من این بود که شهریاری که قلبم در گرو عشقش است، با چشم دل زیبایی درونم را ببیند و مرا برای خاطر خودم گرامی بدارد ... و شما امروز نعمت را بر من تمام کردید.. حال من به لطف خداوند و سرورم، سعادتمند عالمم.

نگاهش میکنم... چشم هاش داره برق میزنه ... با صدای زیباش آخرین جمله از نوشته اش رو میخونه و کاغذها رو جمع میکنه ومیره

دخترک رویای بلندی داشت ...چشم هایش را بخشید و چشم های عزیز شهریارش شد.

روشنا:

تو تختخواب غلتی میزنم و با شنیدن زنگ دریافت پیام جدید، پلک هامو آروم از رو هم وا میکنم.با دیدن گوشی خوشگلم، دوباره یاد محبت و توجه روزبه میوفتم ... لبخند روی لب هام میشینه و وجودم سرشار از یه حس خوب زندگی بخش میشه.

همونطور که طاق باز روی تخت خوابیدم انگشت رو صفحه گوشی میکشم و با دیدن یه پیام صوتی از روزبه در ساعت 4 بعد از ظهر از شدت تعجب چند بار پلک هامو باز و بسته میکنم ...درست دیدم ..پیام فرستاده واسم ...

فورا دکمه مربوط به پخش پیام رو میزنم...با شنیدن صدایش لبخند رو لبم میشینه

"سلام . یه مورد ضروری بود که باید بهت میگفتم اما گفتم شاید خواب باشی و زنگ نزدم.... راستش کیانوش و مژده که صمیمی ترین دوستانم هستن دیروز اومدن ایران و به محض ورود متاسفانه ماجرای عقدمون رو شنیدن...امروز زنگ زدن و به زور دعوت کردن بریم ویلاشون که توی یه منطقه کوهستانی... مژده خیلی اصرار داره تو رو ببینه و باهات آشنا بشه...هیچ جوری نتونستم قانعش کنم که تو نمی تونی بیای ... پس چاره ای نیست... فردا صبح زود حرکت میکنیم...ضمناً اونجا همه چیز هست فقط چمدونت رو آماده کن..لباس گرم و وسائل شخصی..ساعت 5 صبح حرکت میکنیم"

ساعت هفت بعد از ظهر رو نشون میده ... شماره مامان رو میگیرم و گوشی رو میزارم رو حالت بلند گو ... مشغول جمع و جور کردن آشپزخونه میشم که صدای مامان تو گوشم میپیچه

-سلام روشنا جان.خوبی عزیزم؟

هنوز بعد از هفده سال هر بار که جای اسم اصلیم که "رها" هست منو "روشنا" صدا میکنه قلبم از غم تو سینه فشرده میشه.همیشه از خودم میپرسم ، تا کی قراره اسم خواهر فوت شده امو یدک بکشم؟! وقتی هفده سال

پیش مامان اولین بار روشنا صدام کرد و بهم حالی کرد از این به بعد دیگه "رها" بودن رو فراموش کنم انگار بخشی از وجود و هویت منم با خواهرم زیر خاک فراموشی دفن شد.

به خودم میام و مثل همیشهی زندگیم، روی احساسات تلخم سرپوش میزارم.. نگرانی رو که تو صدای مامان میبینم، یادم میوفته که مامان از روز اول این رابطه هر روز و همیشه نگران حال و روز من و زندگیم بوده.... هر بار بهش زنگ میزنم هول میکنه و فکر میکنه اتفاق بدی افتاده.. انگار همیشه منتظر یه اتفاق بد، یه خبر بد تو رابطه من و روزبه هست... به همین دلیل هم کم بهش زنگ میزنم... انگار عادت شده که خودش هی تماس بگیره.. اینبارم بعد از سلام و احوالپرسی هول میکنه

- روشنا جان... چیزیت شده مامان؟

- مامان... قربونت برم باز چرا هول کردی!... نه، چی شده باشه؟! زنگ زدم واسه احوالپرسی

باز تو خودش فرو میره

- قربون صبوری و مظلومیتت برم مادر...

- مامان تو رو خدا باز خودت ناراحت نکنیا... من که اونشیم که اومدیم پیشتون کلی واست حرف زدم... بهتون که گفتم که من و روزبه با هم خوبیم... خوشبختیم و نگرانی شما بی دلیله قربونت برم!

- همون شبم باورم نشد حرفات.. هیچ وقت باورم نمیشه تو و پسر شهناز با هم خوش باشید!

میشینم رو صندلی و گوشی رو میچسبونم رو گوشم و تلاش میکنم نگرانی های بی پایانشو موقتا آرام کنم

- اشتباه شما همینه مامانجون... روزبه منو "روشنا" میبینه نه دختر شهره.. منم اونو پسر شهناز نمیدونم... اون روزبه هست... فقط روزبه!...

مامان یهو بغض هاش میشکنه... زجه میزنه و میگه

- من مقصر این وضعیت توام... من هیچ وقت خدا، واست مادر خوبی نبودم... اون از گذشته که گمت کردم، اینم از الان که به خاطر من و اشتباهم، شدی مثل گوشت قربونی تو دست روزبه!

آهی میکشم و میگم

- مامان... من همیشه بابات دروغ روز اولمون ازت عذر خواستم.. درسته من و روزبه اونطور که ادا کردیم عاشق هم نبودیم اما الانم کینه ای بین ما نیس... یه زندگی عادی داریم مثل خیلی از زوج های دیگه..

مامان مثل ابر بهار اشک می ریزه و میگه

- تو تمام این دو ماهی که روزبه برگشته و پاش به زندگی تو وا شده، سعی کردم خودخوری کنم و خودمو قانع کنم دارم به خواست تو احترام میزارم . هیچ وقت به روت نیارم اما...اما خیلی نگرانتم روشنا... تو تنها کس منی... خواب و خوراک ندارم از فکر تو و زندگیت!

اشک تو چشم جمع میشه.. ناباورانه میگم

-مامان!

میون حق هق گریه اش میگه

-من تو گذشته بد کردم روشنا...اما حقم این همه شکنجه شدن نیس...من و اردشیر با هم خوشبختیم اما وقتی میبینم تو و روزبه دارین تاوان خوشبختی ما رو میدین...درد میکشم...جفتمون به اندازه لحظه لحظه زندگیمون درد میکشم..اردشیر هم حالش بهتر از من نیس...ما نمی تونیم نسبت به زندگی شما بی تفاوت باشم...باید پدر و مادر باشی تا بفهمی من چی میگم و چی میکشم...روزبه خوب میدونه داره چه بلایی سر من میاره...اون مرد داره منو توی یه مرگ تدریجی میکشه...غصه ی تو داره منو از پا درمیاره!

-مامان خواهش میکنم...روزبه اونطوری که شما فکر میکنید نیس...

-من نگرانم روشنا...اونشب تو مهمونی هم من هم اردشیر متوجه سردی رابطه شما شدیم...اون مرد هنوزم تو چشاش نفرت...هنوز منو غاصب جای مامانش میدونه..پس کی میخوای حقیقتو بهش بگی و همه مون رو خلاص کنی؟ بهش بگو که مادرش چه...

معرض میگم

-مامان! خواهش میکنم پشت سر مرده حرف نزن...

بعد واسش قصد و نیتم رو توضیح میدم تا شاید آروم بشه

- روزبه تازه یکم آروم شده ..تازه یکم به من اعتماد کرده...منم از اولش دنبال همین بودم..میخواستم یکم که آروم گرفت...یکم که فکرهای خطرناکشو کنار گذاشت...یکم که غم از دست دادن مامنش فروکش کرد .. کم کم حقیقت گذشته رو نشونش بدم ...

بعد یهو قضیه سفر یادم میاد ..

-راستی مامان ما داریم میریم سفر

-چی ؟ سفر؟

-آره با دوستای روزبه...فردا صبح داریم میریم...

مامان اشک هاشو پاک میکنه و نگران میگه

-خیلی مراقب خودت باش روشنا ...

لبخند میزنم و برای اینکه یکم خیالشو بابت زندگیم راحت کنم میگم

-چشم..میخوایم بریم خوش بگذرونیم ... شما باز نگرانی؟

انگار حرفمو نشنیده ... ملتمسانه میگه

-قول بده همونجا همه چیزو بهش بگی.. باشه؟

محض آروم شدنشم که هست میگم

-چشم..توی یه فرصت مناسب کم کم همه چیزو درباره گذشته بهش میگم

بعد از مدت ها نفس راحتی میکشه و مثل من به روزهای مبهم آینده فکر میکنه و همراه با آهی میگه

-خیلی واست نگرانم روشنا..خیلی میتروسم از آخر این قصه

بهش میگم

-مامان تو رو خدا خودتون رو ناراحت نکنید ...همه چیز خیلی زود درست میشه ..

آهی جگر سوز میکشه

-کاش منم میتونستم مثل تو خوش بین باشم ...خدا خودش به خیر کنه آخر و عاقبت کارمون رو

با اعتماد که همیشه به خدا دارم لب میزنم

-خدا حتما کمکمون میکنه مامان.. همه چیز درست میشه!

حس میکنم داره در در اوج ناامیدی لبخند میزنه...

از اینکه کنارمه و واسم مادری میکنه حال خوشی بهم دست میده ...

پلک هامو رو هم میزارم و خدا رو بابت داشتنش شکر میکنم و لبخند میزنم

روشنا:

ساعتی از حرکتمون میگذره...تو سکوت مطلق ماشینش تو صندلی فرو رفتی و پلک هامو روی هم گذاشتم اما

هیجان غریبی دارم که هر چی که هست بی ارتباط با حضور روزبه در کنارم نیست.

از دست خودم و این حس و حال عجیب کلافه ام... آرامش و بی فکری گذشته از وجودم رفته ...مدام دارم به اون مرد فکر میکنم...

این روزها مدام برمبگردم سر ریسمان این رابطه و از روز اولش تا امروز رو هی مرور میکنم ..از روزی که اومد و منو از دست اون عوضی ها که میخواستن منو بدزدن و بی آبرو کنن نجات داد و به خاطر من زخمی شد..تا خود امروز که جفتش نشستیم و دچار این بیماری لاعلاج احساسی شدم.

حس میکنم حتی افکارم هم توی این مدت متفاوت شده..این روزها همش خوبی ها و ذره توجهات روزبه زیر ذه بین نگاهمه و تلخی ها و کم توجهیش رو یا نمی بینم یا اونقده کمرنگ شده که به چشمم نمیاد ...

این روزها یه سوال هم داره روز به روز تو ذهنم پررنگ و پررنگ تر میشه... مگه قصد این مرد انتقام گرفتن از من و زجر دادند نبود؟ مگه نمی گفت میخوام تو رو زجر بدم تا مامانت زجر بکشه؟ پس چرا دیگه آزارم نمیده؟... اصلا این مرد با قلب مهربونی که داره هیچوقت تونست منو اونطور که میخواست اذیت کنه و آزار بده؟ ...

یهو یاد حرف مامان میوفتم ...یادم میوفته دیروز مامان پشت تلفن از خود بیخود شد و حرف هایی که تو تمام این مدت رو دلش انبار شده بود رو یکباره بیرون ریخت ... صداش باز تو گوشم تکرار میشه " روزبه خوب میدونه داره چه بلایی سر من میاره ...اون مرد داره منو توی یه مرگ تدریجی میکشه...غصه ی تو روشنا، داره منو از پا درمیاره!"

گیجم ..خیلی گیجم

از طرفی نمی تونم مثل گذشته با دید منفی به روزبه و هدفش از کارهایی که میکنه فکر کنم و حتی دلم نمیاد حرف های مامان رو درباره او و قصد و نیتش جدی بگیرم و از طرف دیگه نمیتونم نسبت به مامان و نگرانی هاش و اینکه گفته غم و غصه زندگی من داره از پا درش میاره و داغونش میکنه بی تفاوت باشم...حس یه تیکه فلز رو دارم که تو جاذبه مغناطیس دو قطب مخالف آهنربای زندگی معلق مونده و هی بین این قطب و اون قطب دست به دست میشه

آه میکشم و بیدار بودم لو میره

متوجه بیدار بودم میشه و میگه

-فکر کردم خوابیدی!

به علامت نفی سرمو تکون میدم که میگه

-اون جعبه داشبورد رو باز کن

اطاعت میکنم که میگه

-اون جعبه کوچیک سمت راست رو میبینی؟

-اوهوم.چی هست؟

-یه چیزی که الان که واقعا بهش نیاز داری!

جعبه رو باز میکنم و تا حلقه قشنگمو میبینمو کلی ذوق میکنم

-ببین سایز شده؟

انگشتر استیلم هنوز تو دست چیمه...

نیم ناهی به سمت روزبه میندازم... با دقت رفتارو زیر نظر گرفته...

انگشتر خودمو از تو انگشتر حلقه دست چپم بیرون میارم و حلقه اشو آروم و با احتیاط دستم میکنم..عالمیه

لبخندمو که میبینی خیالش راحت میشه که راضیم

نگاهش رو حلقه میبینی.... گوشه لب هاش به نشونه لبخند جم میخوره ...

بی تشکر که نمیشه... باز هول میشم اما اینبار قدرشناسانه نگاهش میکنم و کوتاه میگم

-ممنون..عالی شده.. ..اندازه اندازه اس

نگاهشو آروم از رو صورتم بالا میاره و به چشمام میدوزه ... حال خرابمو خراب تر میکنه و شیطان میگه

-چه عجب اینبار واضح تشکر کردی!

داره لبخند میزنه...بعد از مدت ها داره یه لبخند درست و حسابی بهم تحویل میده ...حسم حس کسیه که در

آرزوی دیدن طلوع خورشید مدت ها به افق خیره مونده بوده و حالا شاهد اون لحظه دوست داشتنیه...

میمیک آروم و شاد چهره اش رو که میبینم دوست دارم ساعت ها بی هیچ پلک زدنی محو اون لبخند کم پیدا

بشم و یه دل سیر نگاهش کنم... ..نمیدونم چند دقیقه بهش زل زدم ، خیره خیره نگاهش کردم و مشتاقانه لبخند

زدم که با تکون خوردن دستش جلوی صورتم به خودم میام و اولین چیزی که میبینم نگاه خندون و شیطان اون

مرد

کم کم به خودم میام ... حس میکنم کل خون بدنم تو صورتم جمع شده...هیجان و طپیدن های دیوانه وار قلبم یه

حقیقت بکر رو آروم آروم واسم فاش میکنه...تازه اون لحظه اس که میفهمم عشق مثل یک بارداری ناخواسته در

قلب من نطفه بسته...چه سفر درازی بود از کینه روزبه تا عشق من!

روشنا:

پس از طی کردن یه جاده خاکی نسبتاً طولانی صدایش تو گوشم میپیچه

-رسیدیم...

پلک هامو آروم از هم وا میکنم و به مرد جوونی که کنار در بزرگ سفید ویلا ایستاده و روزبه داره با ذوق نگاهش میکنه خیره میشم...پیش خودم میگم پس کیا ، شوهر مژده و دوست صمیمی روزبه این مرد! روزبه کلا حضور منو فراموش میکنه ... ترمز دستی رو میکشه و سریع از ماشین پیاده میشه.. حس میکنم داره رو ابرها راه میره...هر دو مرد مشتاقانه به سمت هم حرکت میکنن ... همدیگه رو تنگ بغل میکنن و چند لحظه تو آغوش هم میمونن و غم دوری و فراغ ، سبک میکنن.

کیانوش مرد چهارشونه و قد بلندیه ..موهای قهوه ای متوسط و چشم و ابروی تیره اش از این فاصله که من نشستم روی پوست گندمیش خودنمایی میکنه ...حالا که دیدمش متوجه شدم که کاملاً متفاوت از تصورات ذهنی من بوده.

کیانوش کسی رو مخاطب قرار میده و خبر رسیدنمون رو اطلاع میده ...

هنوز بلا تکلیف تو ماشین نشستم و دارم نگاهشون میکنم ...با دیدن چهره مژده لبخند رو لب هام میشینه...یه دختر ظریف جسده و باریک با پوست سفید سفید و چشم و ابرو تیره...فوق العاده پرانرژی و بشاش.

یه بلوز آبی آسمونی و شلوار جین سرمه ای...شالی کرم رنگ که عقب رفته و موهای مشکی مواجشو به نمایش گذاشته...روزبه با چه شوقی باهاش دست میده ...انگار واسه خودم نشستم و دارم مثل یه عکاس حرفه ای ناب ترین لحظه ها رو شکار میکنم ...لنز دوربینم زوم شده روی صورت روزبه و سوژه عکسم لبخند هاییه که با سخاوت تمام تقدیم دوستاش میکنن و نگاهشه که برق میزنه و رنگ زندگی گرفته...

دور بودن از اون مرد رو تاب نمیارم ... دستگیره درو لمس میکنم و از ماشین شاستی بلند روزبه پیاده میشم ...خنده ها و لبخند های اون سه نفر به منم سرایت کرده ...چند قدم که جلو میرم توجه مژده بهم جلب میشه...

خاکی و خودمونی اونم چند قدم میاد سمتم...به رسم ادب سلام میگم و خودمو روشنا معرفی میکنم

سرشو به نشونه تایید تکون میده حس میکنم خیلی بیشتر از این ها درباره من میدونه .گیج میشم یعنی روزبه درباره من با مژده صحبت کرده؟

دستمو واسه دست دادن دراز میکنم ..به دست دادن اکتفا نمیکنه میکشدم تو بغلش و تنگ منو تو آغوشش فشار میده و با صداقت ناب کلامش میگه

-سلام عزیز دلم... خیلی خوش اومدی رها جون.... چقدر مشتاق دیدارت بودم

چی ؟ درست شنیدم؟ منو رها صدا کرد؟ اون دختر چی درباره من میدونه؟! چرا اینطوری صدام کرد؟

هنوز تو شوک حرفش که با محبت دستمو میکشه و منو میبره تو جمع مردونه ی شوهرش و روزبه و منو با ذوق به شوهرش معرفی میکنه

- ایشون رها خانوم گله ...

با علامت سر و همراهی کلام سلام میگم

کیا با گرمی و احترام خاصی سلام میگه و دستشو به نشونه ادب جلو میاره . شرمنده کیا میشم و مستاصل به روزبه خیره میشم و با نگاهم ازش درخواست کمک میکنم و آرزو میکنم که ای کاش روزبه بدونه که من اهل دست دادن با نامحرم نیستم و از این تنگنا نجاتم بده

خوشبختانه معنی نگاهمو میفهمه و جوری که به کیا برنخوره خودش سریع دست کیا رو میگیره تو دستاش و دست دیگه اشو میزنه پشت کیا و با شوق میگه

-خب دیگه چطوری رفیق!؟

کیا دوزاریش میوفته و لبخندی تصنعی میزنه و هواسشو میده به روزبه

-بی معرفت منم یا تو؟ ...به من میگفتی زن ذلیل خودت که بدتر شدی...تا چشمت به خانومت افتاد ما رو طلاق دادی کلا؟!

نگاهم میخ صورت این روزبه جدیده... روزبه شاد و سرخوش، میخنده و میگه

-اختیار دارید شما پیش کسوتی ... هیشکی تو زن ذلیل بودن به پای تو یکی نمیرسه!

کیا ژست سخنران ها رومیگیره و استدلال میکنه

-اصولا زن ذلیل بودن صفت مردیه که یک طرفه به نیازها و اوامر خانمش توجه نشون میده و زنه از شوهر و نیازهاش غافل باشه ...

بعد رو به مژده میکنه ... برق محبت نگاهش موقع نگاه کردن به همسرش، لبخند رو لبم میشونه...با علاقه دست مژده رو میگیره و با ادامه جمله اش ازش دلبری میکنه

-اما وقتی یه خلنم دسته گل دارم که همه جوره حواسش بهم هست دیگه این اسمش زن ذلیلی نیست... تفاهمه ...عشقه ...عزته نه ذلت!

روزبه شاد میخنده و رو به مژده میگه

-باز شوهرت رفت رو منبر...خانمی کن و بگو یه توک پا از اون بالا بیاد پایین ... خسته راهیم به خدا!

مژده میخنده و با نرمش و طنازی خاص زنانه اش دستشو دور بازوی کیا حلقه میکنه ..و با علاقه ای خاص بهش میگه

-قربون شوهر سخنورم برم من! ...عزیزم، مهمون هامو خسته ان بهتر نیست ادامه این بحث همیشه داغتون رو بزاریم واسه یه وقت بهتر؟

کیا چشمکی نثار مژده میکنه و دستشو ابراز احساسات همسرش میندازه و میگه

-چرا که نه عزیزم!

بعد رو به روزبه به طنز میگه

-پس ادامه این بحث باشه بعد از ناهار ... وقتی تو داری ظرف هاتو میشوری و منم دارم آشپزخونه ام رو تی میکشیم این بحث کاملا علمی رو موشکافانه ادامه میدیم!

صدای خنده همه مون بلند میشه...جمع با حال و باصفایی هستن...برای من که همیشه ی زندگیام یا مشغول درس خوندن یا سخت کار کردن بودم و همنشینا همیشه ایام ، پیرزنی با صفا اما همیشه خسته و رنجور بوده ،تفریح و سفر اومدن با یه جمع جوون و صمیمی لذت جدیدی هست ...اما حالا با دیدن لبخند های واقعی و پررنگ روزبه و شنیدن صدای شاد خنده اش که سخاوتمندانه اجازه میده ببینم ، بشنوم و لذتسو ببرم، حال دلم هم خوب خوب...اصلا دیگه بهتر از این نمیشه!

مژده دستشو میزازه تو دستم و با شوق منو دنبال خودش میبره تو محوطه ویلا

هوای خنک و تمیز کوهستان.. بوی هیزم و خاک بارون خورده و چمن تازه هرس شده ویلا حالمو جا میاره .

از در ویلا که رد میشیم یه جاده آسفالت تا اون بالا که ساختمان محل اقامتمون قرار گرفته ، وجود داره . ساختمان در ارتفاع چند متری از این پایین و روی شیب کوه بنا شده .. دیواره ی سفید رنگ و سقف شیروانی قرمز رنگ اون بنا تضاد رنگ زیبایی ایجاد کرده که آدمو یا نقاشی های دوران بچگی میندازه...

با ذوق به اطراف خیره میشم.. انبوه از درخت های سبز دو طرف جاده ای که به سمت بالا میره رو احاطه کرده...بیشتر درخت های گردو و بادوم و سیب ..ریه امو با یه نفس هوای تازه پر میکنم و از این همه حس خوب لذت میبرم.

با صدای بوق ماشین روزبه همگی سوار میشیم و اون مسیر شیب دار رو سواره طی میکنیم .روزبه ماشینو کنار ساختمان پارک میکنه و همه پیاده میشیم.

مژده با شوق دستشو به هم میکوبه و خطاب به من و روزبه میگه

- کلی سورپرایز واستون آماده کردم ... حالا به وقتش دونه دونه از شون پرده برداری میکنم

انگشتاشو تو هم گره میزنه و با یه لحن آرزومند میگه

- امیدوارم از همش لذت ببرید ... و اما اولین سورپرایز من ... دیدی دین! دیدی دین!

کنار میره و دستشو به سمت آلاچیق پشت سرش دراز میکنه ...

- بفرمایید

نگاهم از فضای دلنشین آلاچیق که در آغوش شمشاد های سرسبز قرار گرفته و سقف و اطرافش با گل های رونده تزیین شده عبور میکنه و روی آتشدان سنگی وسط اون ثابت میشه . روی زغال های سرخ و گداخته آتشدان ، یه کتری سیاه دود گرفته اس که بوی عطر چایش با نسیم خنکی که داره میوزه تو فضا متساعد میشه . صدای چرق چرق زغال ها که با هر وزیدن باد به وضوح به گوش میرسه فضای گرم آلاچیق رو شاعرانه و رمانتیک کرده .

مژده که رد شوق رو تو چشم های همه مون دیده معطلمون نمیکنه و با طنازی خاص خودش میگه

- بفرمایید .. این شما و این چای دیش آتیشی سرآشپز مژده!

مژده سعی کرده خاطرات و نوستالژی دوران کودکی رو واسمون زنده کنه . کاملاً مشهوده که برای اون سه نفر که سال ها از ایران دور بودن خوردن چای آتیشی تبدیل به یه آرزوی دست نیافتی شده بوده . هر دو مرد با شوق به سمت آلاچیق حرکت میکنن . با فاصله ای کم پشت سرشون راه میرم .

کیا و روزبه کنار هم میشینن و من روبه روی روزبه .. مژده سینی نیم لیوان های بلور و قندان مسی رو وسط میکشه و کیا با احتیاط لیوان ها رو از چای خوشرنگ چشم خروسی پر میکنه .. بوی عطر چای همراه با بوی زغال های سوخته یه لذت فوق العاده رو به وجود خسته امون تزریق میکنه ... هوای خنک و پاک کوهستان میل به خوردن اون نوشیدنی داغ رو چند برابر کرده و همه بی صبرانه منتظریم که چای ها تعارف بشه .

کیا زحمت اینکارو میکشه .. لیوانمو برمیدارم و میون جفت دست هام میگیرمش و جفت صورتم ها میکن .. غبار گرم چای گونه و بینی یخ کردم گرم میکنه ... نفس میکشم و نفسم پر از عطر عصاره "ارل گری" چای میشه ... عاشق این بو و عطرم ..

یهو یاد معصوم جون میوفتم و چای های خوش عطر و طعمش ... به دلم وعده میدم که در اولین فرصت به پیرزن مهربونم زنگ بزنم و حالشو پپرسم و خبر رسیدنمون رو بهش بدم .

کیا داره درباره آب و هوا و پوش درختی به روزبه توضیح میده ... فقط اینو میشنوم که میگه توی زمستون تا ارتفاع چند متر هم ، اینجاها برف میشینه .. روزبه درباره روستای مجاور که تو فاصله کمی از ویلاس و از این بالا شمای کوچکی ازش دیده میشه میپرسه و بعد با کیا قرار میزارن در اولین فرصت یه سر به روستا بزنن و واسه سوغات نون و کلوچه محلی از مردم روستا بخرن .

بی هوا نگاهم دقیقی میخ صورت روزبه میشه که سنگینی نگاه مژده رو حس میکنم .. هول میشم و نگاهمو فورا به صورت بشاش مژده میدزم ... یه لبخند معنی دار رو لب هاشه ... لبخندشو هول هلکی جواب میدم... اما دست بردار نیست یهو با شیطنت میپرسه

- چگونه؟ دوستش داری؟

نگاهم مسیر رفته رو دوباره برمیگرده و چند ثانیه روی صورت روزبه ثابت میشه ... روزبه رشته کلام از دستش خارج شده و با تعجب داره به من و مژده نگاه میکنه .. جریان خون با شدت هر چه تمام به سمت صورتم روانه میشه... هول میشم .. لکنت میگیرم و مجبور میشم به شیطنت مژده زیر نگاه کنجکاو روزبه جواب میدم

- آره .. خوبه... یعنی... فوق العاده اس این چای!

روزبه که معلومه کنجکاو بوده بیینه مژده درباره چی نظرمو پرسیده با شنیدن جوابم دوباره به صحبتش با کیا ادامه میده و من تازه متوجه میشم که به تمام سر و هیکلم عرق نشسته... انگشتای لرزونمو دور لیوان محکم میکنم و پلک هامو برای چند ثانیه هم که شده میبینم... با خودم میگم .. "خدایا من چه مرگم شده ؟ ... با این حال و روز که خیلی زود جلوی همه لو میرم!"

نگاهم که تو نگاه مژده میوفته ... شیطنت شیرین نگاهش به زبون خیلی ساده بهم میگه "خب من یکی که فهمیدم عاشقش شدی"

سرمو میندازم زیر گوشه لبمو مخفیانه گاز میگیرم و به خودم نهیب میزنم "گند زدی .. با این وضع معلوم نیس تا کی بتونم احساساتو از اون اصلی کاریم مخفی کنی"

مژده دستشو به هم میکوبه ... جا میخورم و از افکارم به سرعت نور کشیده میشم بیرون ..

برنامه بعدی رو بلند اعلام میکنه .. میگه

- خیلی خب همگی تا قبل از ناهار وقت دارید دوش بگیرید و استراحت کنید ..

رو به من میکنه و با شیطنت میگه

- اما قبل از ناهار با اجازت به روزبه جان و دست و پنجه های هنرمندش نیاز داریم ... سر ظهر کیا رو میفرستم بیاد و برای یه مدت ازت قرض بگیریش ... اوکی عزیزم؟

خنده ام میگیره ... آخه مگه روزبه مال منه که قرض بدمش یا ندم؟!

بعد کنجکاو میشم و میپرسم

- تخصص روزبه تو کدوم غذاس ؟

مژده با حیرت به روزبه خیره میشه و میگه

- یعنی تا حالا کباب های عالیتو ندادی بخوره؟ پس چطوری بله رو ازش گرفتی؟!

روزبه میمونه چی بگه ... اینبار اونه که با نگاهش از من کمک میخواد... آخه معمولاً توی این بازی بخش های داستان پردازی از اولش با من بوده ...

جواب مژده رو من میدم

- همیشه میدونستم که عاشق کباب و قرمه سبزیه اما چون تو خونه باربکیو نداشتیم تا به حال این هنرشو واسم رو نکرده بودا

روزبه از جوابم راضیه... نفس حبس شده اشو بیرون میده و با علامت دست ، بهم اوکی نشون میده

قند تو دلم آب میشه .. واقعا که هیچی مثل رضایت و شادی محبوب حال آدمو خوش نمیکنه

مژده هواسش از موضوع اصلی پرت میشه و با هیجانی که همیشه تو کلامش موج میزنه میگه

- وای... پس امروز حسابی غافلگیر میشی رها جونم.

نگاه شیطونشو میدوزه به روزبه و محض اطلاع من میگه

- یعنی ما تا همین دو سه ماه پیش هر هفته با کیا مثل معتادها ، خمار میرفتیم خونه روزبه و بیچاره رو مجبور میکردیم نصف شبم که شده واسمون کباب درست کنه... بعدم دیگه نشنگی و سنگینی به جسممون غالب میشد و تا فرداش رو سرش هوار میشدیم ... روزبه واسه صبحونه فردا هم کلی سورپرایز خوشمزه واسمون رو میز میچید که از بس میخوردیم و لذت میبردیم تا نهار قشنگ سیر بودیم !... آخ که چقدر دلم تنگ شده بود واسه دست پختت .. اصلاً اومدیم ایران که باز از خماری درمون بیاری...

کیا و مژده میخندن روزبه زیر نگاه متعجب من به لبخندی قناعت میکنه... با خودم میگم "این روزبه واقعی چقدر متفاوت با روزبه سرد و عنق که اغلب خشم و عبوسشو نشونم داده ... من که هنوز دو ماه نشده عاشق این روی عبوسش شدم اگه از اولش روی مهربون و جذابشو نشونم داده بود چند روزه عاشقش میشدم ؟ "

مژده نگاه شوریده امو دنبال میکنه و به نگاه فراری از نگاه من روزبه میرسه ... مصلحت آمیز میخنده و میگه

- خیلی خب زوج جوان... میدونم خسته اید پاشید بریم اتاقتون رو نشونتون بدم ...

تو دلم مینالم "چی؟ اتاقمون؟ یعنی فقط یه اتاق واسه ما دو نفر؟ فقط یه اتاق و حال خراب دل من ؟ "

با این حرف مژده یهو نگاه متعجب من و روزبه تو هم گره میخوره... جفتمون تو یه لحظه آب دهنمون رو قورت میدم و همزمان چند لحظه به نگاه شیطون مژده خیره میشیم... باز نگاهم تو نگاه روزبه گره میخوره ... انگار اونم داره با نگاهش تایید میکنه که فهمیده مژده از واقعیت رابطه ما خبر داره ! آه از نهاد جفتمون بلند میشه!

روشنا:

روزبه و کیا میرن سمت ماشین تا چمدون ها رو پیاده کنن...من و مژده وارد ساختمون میشیم ... یه سالن بزرگ نیم دایره که دو دست مبل چرمی سفید و سیاه رو تو خودش جا داده ..دور تا دور پنجره های بزرگی قرار گرفته که ویوی فوق العاده کوهستان رو به نمایش میگذاره..یه شومینه بزرگ آجری رنگ و چند فرش و گلیم که بین مبل ها و جلوی شومینه پهن شده فضای دوست داشتنی سالن رو تزیین کرده . مژده منو به یه اتاق بزرگ با یه تخت بزرگ دو نفره و یه ویوی عالی تو طبقه دوم میبره اتاق مستر هست و ست سفید و سیاهی مشابه سالن داره اما جای مبل ،میز قهوه خوری با دو تا صندلی سفید رنگ جفت پنجره قرار گرفته.

روزبه چمدون به دست میاد تو اتاق و اونم مثل من نگاهش رو تخت دو نفره خشک میشه...احتمالا اونم داره فکر میکنی همه چیز به کنار ،شب چطور بخوابیم توی این اتاق کف سرامیک سرد با همین یه دونه تخت!

زیر نگاه کنجکاو مژده ، لبخند رو مثل یه اجبار شیرین رو لبام حفظ میکنم ... محض پرت کردن هواس روزبه هم که شده میرم سمت پنجره و به ویوی فوق العاده زیبا نگاه میکنم...کوهستان و سنگ های طوسی رنگ...طبیعت بکر ... پرواز پرنده ها بر فرار آسمون نیلی.

ذوق زده دستمو به هم میکوبم و میگم

-خدای من ... چقدر اینجا قشنگه...آدم ه*و*س نوشتن میکنه!

ابروی مژده از تعجب بالا میره... فوراً رو به روزبه میگه

-روزبه جانپس اون خانوم نویسنده که گفتی با خوندن متنش ناراحتش کردی و میخوای از دلش دربیاری رها جون بود؟

روزبه هول میشه و به من و من میوفته

-خب...آره...یعنی...

دلَم تو سینه می لرزه و از هول شدن روزبه خنده ام میگیره و میگم

-آره...خودم بودم

مژده با شیطنت میپرسه

-خب؟...بعد چیکار کرد که باهاش آشتی کردی؟

خواستم جواب بدم که روزبه گفت

-رها خوشبختانه اصلاً اهل قهر کردن نیست..خودش برگشت سمتم!

چه اصرارش برای "رها" صدا کردنم واسم شیرین...با سپاسگزاری نگاهش میکنم و خطاب به مژده میگم

-البته روزبه هم برای جبران، کار خیلی قشنگی کرد که واقعا واسم ارزشمند بود

مژده چشمکی میزنه و میگه

-بله ... روزبه جان استادان تو دلبری از خانوم ها!

دل تو سین می لرزه ... نگاهمو از نگاه جفتشون می دزدم و از پنجره به بیرون میندازم و با لبخندم گفته مژده رو تایید میکنم

تو همین لحظه مژده با گفتن " من میرم تا بتونید استراحت کنید " تنهامون میزاره

بارها بوده که من و روزبه تو خونه تنها بودیم اما اینبار و اینجا تا مژده تنهامون میزاره ، طپش قلبم شدت میگیره... صورتمو میچسبونم به پنجره و با خنکی دلچسبش گرفتگیمو تسکین میدم

پلک هامو رو هم فشار میدم ... صدای پاشو میشنوم..داره میاد سمتم ... صداشو درست از پشت سرم میشنوم و قلبم دیوانه وار به سینه میکوبه

-فوق العاده است این منظره ...

-آره .. خیلی قشنگه..

-یکم استراحت کن ... میرم دوش میگیرم

کف دستمو میزنم به شیشه و صورتمو از شیشه جدا میکنم و نگاهمو به نگاهش میدوزم و سوالی که ذهنمو درگیر کرده میپرسم

-تو هم فکر میکنی مژده به رابطه ما شک کرده؟

-اون از قبل در جریان قرار گرفته بوده!

-یعنی کسی بهش گفته؟

صندلی رو از پشت میز قهوه خوری میکشه و جلوی پنجره کنارم میشینه

-وقتی گفت خبر عقدمونو شنیده فهمیدم که یکی بهش خبر داده ..الان تقریبا مطمئنم که بابا از مژده خواسته بیان ایران و برنامه اینجا هم خودش ردیف کرده...اما اینطو که فهمیدم کیا در جریان هیچی نیست.

-یعنی هدف پدرجون چی بوده؟

جواب سوالمو خودمم میدونم اما حرف زدن با روزبه و شنیدن صدای بم قشنگش تازگی ها لرزش های ظریفی تو دل موجب میشه که خیلی واسم لذت بخشه ...میل بی پایانی دارم که پلک هامو رو هم بزارم ، او حرف بزنه ، من زیر بارون واژه هاش عاشق تر بشم.

-بابا نگرانِ جفتمونه ...لابد میخواستی کاری کنه که بعد از اون روزهای تلخ ، تو جمع دوستام یکم حال و هوام عوض بشه ...و میدونم که درباره رابطه من و تو هم نگرانی هایی داره

-مامان اونروز زنگ زد...کلی گریه کرد و بالاخره اقرار کرد که هم خودش و هم پدرجون خیلی نگرانمون هستن و دارن عذاب میکشن..میگفت جفتشون دوماه که از غصه ما خواب و خوراک ندارن...میگفت تو تمام این مدت حفظ ظاهر کردن و به رومون نیاوردن اما نمیدونم چرا اونروز یهو این حرفا رو زد...انگار دیگه دلش گنجایش نگه داشتن اون همه درد رو نداشت..

-تو کسی نیستی که باید احساس شرمندگی کنی!... این دنیا دار مکافات...یه روز مامانت و بابام چشمشون رو روی ناراحتی و نگرانی های مامانم بستن..حالا هم من چشممو روی ناراحتی اونا میبندم..

-داری درباره عزیزترین آدمهای زندگیمون حرف میزنیم ...چطور میتونی نسب به درد و رنجشون بی تفاوت باشی؟

-اگه اونا تونستن درد و رنج مامانمو ببین و هیچ کاری واسش نکن منم به خاطر دل شکسته مامانم چشمم رو روی اونا و دردهاشون میبندم

نگاهم تو نگاه سردش میوفته ..لب میزنم

-این میون خودتم داری اذیت میشی

-من خوبم...حالا که میبینم اون هایی که به مامانم ظلم کردن دارن مجازات میشن و درد میکشن خوبم...اصلا بهتر از این نمی شم

بغض داره خفه ام میکنه ... اقرار تلخی میکنم

-من...من ..همیشه واسه مامانم عامل درد و رنج بودم ..اصلا کاش...کاش هیچوقت پامو تو این دنیای بی رحم نگذاشته بودم!

بازومو میگیره و میچرخوندم جلوی خودش...نگاه مهربونش روی اون قطره اشکی که رو گونه امه ثابت میشه ...دستشو بالا میاره و با شستش خیسی غم رو از صورتم پاک میکنه و با یه لحن مهربون دوست داشتنی میگه

-بار آخرت باشه که از این حرف ها میزنی ...این دنیا چیزی که کم داره آدم های خوب...تو و امثال تو رو کم داره

دلَم مونده از نوازشش بلرزه یا از طعم شیرین حرف هاش

روزبه بهم لبخند میزنه حوله رو روی شونه اش جا به جا میکنه و بی آنه بدونه چه طوفانی در من و قلبم موجب شده ، میره سمت حمام اتاق .صدای بسته شدن در حمام رو که میشنوم با حال خوش و دلپذیرم میرم سمت تخت

و گوشه اش میشینم. دستمو میزارم رو قلبم... میطپه.. گرم تر... شادتر... پر امیدتر از همیشه ... حفشو بارها تو ذهنم مرور میکنم... رخوت و خستگی بهم غالب میشه... لبخند به لب با صدای دوش آب حمام خوابم میبره.

اشعه طلایی خورشید روی پلک هام نشستنه و حرارت ملایمش مثل یه نوازش شیرین حالمو خوش میکنه.. پلک هامو میمالم و کش و غوصی به تنم میدم که دستم با جسم سفتی برخورد میکنه .. دهانم بازه و دارم خمیازه میکشم که صداش تو گوشم میپیچه

- بیدار شدی؟

خمیازه ام نصفو نیمه میمونه.. فوراً چشمم باز میکنم و میبینمش که با چشم های باز روی تخت جفتم دراز کشیده میخوام یه جیغ بنفش بکشم که فوراً انگشتشو به علامت سکوت رو لب هام میزاره و با اخم کمرنگی میغه

- هیس... مگه جن دیدی؟

حس میکنم یه ولتاژ قوی احساسی به بدنم وصل شده... شوکه میشم

با اینکارش جیغمو خفه کرده اما صدای قلبمو حسابی درمیاره

زیتونی ها رو به چشم هام میدوزه و تاکید میکنه

- میخوام دستمو بردارم... آرام باشیا.. خب؟

مگه مغزم کار میکنه؟ اصلاً نفهمیدم چی گفته؟ فقط سرمو به علامت تایید تکون میدم

انگشتشو با احتیاط از رو لبم برمیداره

نفس حبس شده ام فوت میکنم بیرون و روی پیشونی عرق نشستنه ام دست میکشم

نگاهمو از زیتونی های ویرانگر می دزدم و میپرسم

- ساعت چنده؟

- چهار بعد از ظهر

- خدای من چقدر خوابیدم!

تاب اون همه نزدیکی رو ندارم.. میل به بلند شدن دارم اما انگار تو مغناطیس نگاهش گیر افتاد... تنم درد میکنه و جون بلند شدن ندارم

همونطور که جفتم خوابیده و دستشو بالش سر کرده انگشتاشو سخاوتمند جلو میاره و چتری هامو با نوک انگشتاش مرتب میکنه...لبش میجنبه

- نهار تم نخوردی...

-اوهوم

-بچه ها میخواستن برن آبشار اما وقتی گفتم خوابی برنامه رو انداختن برای فردا صبح

-اوهوم

دسته ای از موهامو از گوشه صورت تم برمیداره و آروم میزنه پشت گوش و با لذت به هنرنمایی خودش خیره میشه و لبخند میزنه

صدای قلبم اونقدر بلند شده که حس میکنم الانه که پیشش لو برم

بالاخره اون جاذبه ی مغناطیس دلچسبو شکست میدم و فوراً تو جام میشینم

ابروهاش از تعجب بالا میره

-چی شد؟

-هی...هیچی... میرم بیرون...قدم بزدم... تو بخواب...به نظر خسته میای

-آره خیلی خسته ام...ترسیدم جفتم بخوابم بیدار شی منو ببینی و سخته کنی از ترس...منتظر موندم بیدار شی بعد بخوابم

به شیطنت کلامش لبخند گیجی میزنم و از تخت پایین میام...با پشت دست عرق پیشونیمو میگیرم و همونطور که میرم سمت در با خودم میگم شب چه غلطی بکنم!

روشنا:

میرم و تو آلاچیق میشینم... چند دقیقه بعد مزده که انگار از بالا منو دیده بوده میاد پیشش ...

سردرد ودلم وا میشه

-خیلی تابلوه رابطه من و روزبه.. نه؟

مزده لبخند غمگین میزنه و میگه

- روزبه خیلی تو خودش فرو رفته و حالا که میبینمش حس میکنم اونقدر این اواخر بهش سخت گذشته که انگار
یه آدم دیگه شده... کیا میگه اون داره زور میزنه خودش نباشه!

آهی میکشم و میگم

-میدونم..همش تقصیر منه!

-نه عزیز دلم...من خوب میشناسمش ...مشکل اون با خودش نه با تو!

چشام اشکی میشه و میگم

-فکر میکردم میتونم کمکش کنم و درد شو تسکین بدم...اما او هر روز خسته تر و بیزار تر از دیروزه...اینطور که
معلومه من هیچ کاری نتونستم واسش بکنم!

مژده بغلم میکنه و سرمو به شونه اش تکیه میده و ازم دلجویی میکنه

-نه عزیزم...خودتو دست کم نگیر...تو یه معصومیت و آرامش خاصی داری که آدم حتی با نگاه کردن به چهرهات
هم آرام میشه... قلب مهربون و صاف و صداقت ... کلام شیرینت همه چیزیه که روزبه برای آرومشدنش نیاز
داره...تا دیدمت شک نکردم که خدا تو رو برای آروم کردن روزبه فرستاده ... تو منو یاد فرشته ها میندازی رها...

لبخند غمگینی رو لب هام میاد..چقدر حرف هاش آرامشبخشه...

-ممنونم...امیدوارم در آینده بتونم مرحمی روی زخم دلش بزارم

بهم امیدوارم میده و میگه

-درد روزبه درد بزرگیه و گرنه تو تا همین حالا هم کارتو خیلی خوب انجام دادی...روزبه با کسی تعارف نداره ...
اگر اینطور نبود و کنارت آروم نمیشد کنارت نمیومد ..روزبه اینطوریه... بمون و کمکش کن.

اشکمو پاک میکنم و لبخند میزنم

-ممنونم مژده جان ..حرفات پر از امیده و منو امیدوار میکنه ... اما دلم نمیخاد بیشتر از این ناراحتت کنم

...راستشو بخوای لذت میبرم رابطه تو و آقا کیا رو می بینم ...

-فکر نکن روزبه بهت اهمیت نمیده ...چیزی نمیگه اما نگرانته ...از من نشنیده بگیر اما الانم اون ازم خواست پیام
دنبالت و باهات حرف بزنم

حیرت زده میگم

-واقعا؟

چشمکی میزنه و میگه

-معلومه که دوسش داربا!

هول میشم و به من و من میوفتم

-نه...من فقط

-انکارش نکن...عشقشو تو دلت نگش با همین علاقه کمکش کن که حال بهتری داشته باشه و بشه همون روزبه
همیشگی..اونوقت میفهمی پشت

اون نقابی که روزبه به صورتش زده چه آدم فوق العاده ای پنهون شده

لبخند نشونه تمام قدرشناسی من از اون زن و حرف های پرامیدشه.یهو میگه

-راستی تو که نبودی اونم ظهر با نهارش بازی بازی کرد ...فکر کنم حالا جفتتون یه شام مفصل لازم دارین...میرم
ترتیبشو بدم

به مسیر رفتن مژده خیره میشم و با روزبه ای که کنارم نیست حرف میزنم

-مژده فهمید دوست دارم ...راستی از کی این علاقه شروع شد ؟..حتما یه روز که دیدمت و یادم رفت به خودم
تذکر بدم که نباید عاشقت بشم... حتما شروعش از لبخند های تو بوده...آخه وقتی لبخند میزنی اونقدر مهربون و
خواستنی میشی که دیگه مغزم کار نمیکنه ..دللم میخواد دست بزنم زیر چونه ام و غرق بشم تو جاذبه
چشمات...حالا هم که مغناطیس نگاهت جریان فکرمو جووری جذب خودش میکنه که دیگه هیچ راه خلاصی ازش
نیست... روزبه ... من این حسو دوست دارم...دوست دارم بیشتر و بیشتر بشه ..دوست دارم بهم قدرت بده...قدرت
اینکه بیشتر و بهتر بتونم دل به دلت بدم و همراهیت کنم ...یهو یاد نوشته ای از باربارا دی آنجلیس میوفتم "
عاشق بودن به همان اندازه طبیعی است که نفس کشیدن و زنده بودن " پس باید ممنون باشم...باید سپاسگزار
باشم...اینم یه نعمته که عاشقت شدم.

روزبه:

یه بالش وسط تخت رو علامت گذاری میکنم و و میگم

- اونطرف تو بخواب اینطرف من ..

میگه

-باید بلوزمو عوض کنم

-خب عوض کن

-نمیری بیرون؟

-نه .. تو چیز جذابی واسه دیدن نداری

روشنا لب ورمیچینه و میگه

-پس چشما تو ببند و زودتر بخواب

لامپو خاموش میکنم ... پشتشو میکنه و پیرهنشو عوض میکنه

سوالی مثل خوره به جونم افتاده... تاب نمیارم و میپرسم

- ماه گرفتگی بود؟

-چی؟

-اون ردی که روی بازوته!

تو جاش میخوابه و دلخور میگه

-گفتی نگاه نمیکنی!

-اون دفعه تو اتاق پرو مرکز خرید دیدمش ...اون موقع واسم مهم نبود و نپرسیدم اما... الان میخوام بدونم... رد

چی بود؟

از جواب دادن تفره میره

-خسته ای.. بخواب روزبه

- این یعنی نمیخوای درباره اش حرف بزنی؟

سرش تو بالش فرو میکنه

-آره و لطفا نپرس

-چرا نباید بپرسم؟

-چه فایده داره از گذشته نبش قبرکردن؟

-اگه داری به من طعنه میزنی جوابت اینه... وقتی برای عزیزترین کست کم گذاشته باشی و ازش غفلت کرده باشی... برای ادای دینت به اون، نبش قبر از گذشته که سهله زمین وزمان رو به هم میریزی تا کمی آروم بگیری

نگاهمو از صورتش میگیرم و به نقطه ای مبهم توی سقف میدوزم..ساعدمو رو چشمام تکیه میدم که میپرسه

- مامانتو خیلی دوسش داشتی ..نه؟

آه میکشم و میگم

-او مهربون ترین مادر دنیا بود...

مخفیانه دست میکشه رو زخم بازوش و آهسته میگه

-آره...شک ندارم او برای تو مهربون ترین مادر دنیا بوده

نمیخوام بحث ادامه پیدا کنه..میگم

- بیا بخوابیم...خسته ام رها

میچرخه رو پهلو و خیره خیره نگاهم میکنه و میگه

-ممنون که "رها" صدام میکنی

دستمو بالمش سر میکنم و میچرخم رو پهلو و نگاهش میکنم

-حتما دلت تنگ شده بود واسه خودت بودن؟

اشک تند و تند از چشمای قشنگش میجوشه

-اوهوم ...خیلی زیاد

قطره های اشکش دلمو به درد میاره..چقدر صبوره این دختر..چقدر درد کشیده توی این هفده سال...دل به دلش

میدم

-از این به بعد هم صدات میکنم رها..روشنا بودن رو فراموش کن...خودت باش..با همه خوبی ها و مهربونی هات..با

همین شخصت خوبت...رها شو از یکی دیگه بودن!..

میون گریه هاش میگه

-ممنونم روزبه ...همه منو فراموش کرده بودن..همه میخواستن رها نباشه ... اما تو داری کم کم رهای واقعی رو از

پوسته روشنا میکشی بیرون..دلم واسه خودم خیلی تنگ شده بود

از فرصت نهایت سواستفاده رو میکنم و میگم

- حالا که اینقدر ازم ممنونی لاقل جواب سوالمو بدهروی بازوت...رد چیه؟

....-

- اگه نگی تا صبح خوابم نمیبره ها

یهو جوابی میده که چشم از شدت درد تنگ میشه

- رد یه قاشق فلزی خیلی داغ

ناباورانه نگاهش میکنم... اشک تل بارون بهار از چشمش میریزه ... فوراً میپرسم

- کار کی بوده؟... مامانت؟

دلخور میشه و روشو ازم برمیگردونه... میفهمم که کار شهره نبوده!

- هیس... دیگه میخوام بخوابم

- این جوابت که بدتر منو بیخواب کرد...

همونطور که پشت به من خوابیده لب میزنه

- شاید باید جفتمون یاد بگیریم که به عنوان دو تا غریبه تو زندگی شخصی هم زیاد کنجکاوی کنیم

حرفشو ناباورانه تکرار میکنم

- غریبه؟ ...

لب میزنه

- غریبه ایم ... چون "روشنا" احتمالاً فقط یه نوشته سیاه رنگه کنار یکسری عدد و تاریخ بی اهمیت تو صفحه دوم شناسنامه تو...

و بعد تلخ تر از قبل واقعیتی رو اقرار میکنم

- و جالب اینجاست که من حتی مالک واقعی اون اسم هم نیستم!

راست میگفت... ما غریبه بودیم... دو تا غریبه ی همدرد.

رها:

روزبه غیبش زده ... هیچ کس ازش خبری نداره... صبح که از خواب بیدار شدم جاش خالی بود و رفته بود

کیا و مزده هم نگرانش شدن.. گوشیش هم تو اتاق جا گذاشته...

کیا پیشنهاد میده بریم سمت آبشار دنبالش بگردیم

مسیری رو با ماشین طی میکنیم و به پای کوه می رسیم. کیا و مزده که حال خرابمو میبینن بهم پیشنهاد میدن تو ماشین منتظر بمونم. دردم فقط نگرانی برای روزبه نیست. از اول صبح درد هی تو تنم میپیچه و هی ول میکنه. درد بدیه... یه درد مثل دردهای زایمان... از زیر دلم شروع میشه و میپیچه تو کمرم.. تو تمام تنم و گاهی اونقدر وحشتناک میشه که میل به جیغ کشیدن دارم...

کیا و مزده به اجبار منو تو ماشین تنها میزارن و میرن دنبال روزبه
باز درد تو دلم میپیچه... ناله میکنم و جمع میشم تو خودم

چند دقیقه بعد نگرانی روزبه درد رو موقتا از یادم میبره.. پیاده میشم و مسیری رو که دلم میگه برو میرم
نمیدونم چقدر میگذره.. چند درد دیگه تو دلم میپیچه.. اما معجزه وار روزبه رو تو فاصله دور میبینم

با یه انرژی تازه مسیر شیبیداری که به روزبه منتهی میشه رو در پیش میگیرم... هنوز یه قدم برنداشته درد دوباره تو دلم میپیچه.. تعادلمو از دست میدم و میوفتم زمین و از اون بالا تا پایین جلوی پای روزبه روی گلو خاک و بوته ها سر میخورم پایین.... تمام سرو صورت و بدنم خراش برمیداره

سرمو میگیرم بالا... نگاهش هم رنگ عصبانیت داره هم نگرانی

درد دارم.. درد وحشتناکی تو دلم.. درد وحشتناکی زیر دلم و هزار درد در بدن خراشیده ام

بغض راه گلومو گرفته.. بغضمو پس میزنم و با چشمای اشکیم نگاهش میکنم و نگران میگم

هیچ معلومه کجایی؟

اشکم میچکه... به حد مرگ نگرانش شده بودم

باز هم بی رحم شده... حتی دستشو دراز نمیکنه سمتم... حتی نمیبینه که بیشتر از همیشه به دستاش... به آرامش چشماش نیاز دارم

-اینجا چکار میکنی روزبه؟.. همه نگرانتن

میره تو عالم خودش و دلیل حال بدش رو توضیح میده

-فکر میکردم این ماجرا تنها کار بابا باشه اما انگار مامان جونت هم توی برنامه این سفر نقش آفرینی هایی کرده

لحن کینه توزانه کلامش دلمو مچاله میکنه.. اشک بعدی میچکه... رنجیده میگم

-آخه چرا همش پای مامانمو وسط میکشی.. اون در حد مرگ نگران منه این واست کافی نیست؟

با کینه می‌گه

-مامان جونت کله سحر زنگ زد ... خیلی واضح تهیدم کرد آگه یه تار مو از سرتو کم بشه با اون طرفم!

لب هامو رو هم فشار میدم ..تاب این درد تازه رو ندارم

فریاد میزنه

-همیشه با نگاهش تهدیدم میکنه ... اینبار به زبون آورد!

دردهام داره منظم تر میشه...حالا هر از چند دقیقه یه درد وحشتناک تو دلم میپیجه..یه درد که نفسمو داره میگیره

به زحمت از روی زمین بلند میشم و به بازوی روزبه چنگ میندازم

-روزبه باید برگردیم...بچه ها نگرانتن.... الان وقت این حرف ها نیست!

-تو برو... کی گفت بیاین دنبالم؟

درد وحشتناک خودم ..بی رحمی روزبه و کینه اش از مامان عصبیم میکنه ...دردهامو سرش داد میزنم

-واقعا که...این همه راهو اومدم.... این همه نگرانت شدم ... این همه بخاطر تو زخمی شدم و درد کشیدم ...حقم اینه؟

با بیرحمی می‌گه

-میخوام تنها باشم...برگرد...زود!

دستم از روی دستش میکنه و دور میندازه

با این کارش دیگه عنان اختیار از کفم خارج میشه ...از شدت خشم تمام تنم می لرزه...با حرص می‌گم

-باشه... از این به بعد اصلا واسم مهم نیست که کجایی و چیکار میکنی...میخوام مثل خودت باشم... میخوام

واسم مثل یه تیکه سنگ باشی....

اصلا میخوام برم و فراموش کنم که تو اومدی تو زندگیم خودمم دیگه تاب این رفتارها تو ندارم !.. میرم و

پشت سرم هم نگاه نمیکنم

پشتمو بهش میکنم ... دارم راه اومده رو برمیگردم که حضور روزبه رو درست پشت سرم حس میکنم...بازومو

میچسبه ..منو میچرخونه سمت خودش ...

مات و مبهوت به چشمای عصبیش خیره میشم ..دستشو میزنه زیر چونه ام

وحشت زده میپرسم

-چیکار...

خم میشه تو صورت تم و ...

صدام میون نفس هاش گم میشه

مات و مبهوت به نگاه خسته و عصبی روزبه خیره میشم...خدای من ... این مرد چیکار کرده با من که قلبم داره از سینه ام بیرون میپره

یه دسته از موهای جلوی چشمای غمگینشو گرفته ...با صدایی خسته میگه

- خب حالا اگه میتونی برو و منو فراموش کن...ببینم میتونی؟

داغی نفس هاش رو پوست صورت تم ...یه قدم ازم دور میشه ...

به من و من میوفتم

-تو...تو...

هنوز شوکه ام ..هنز باورم نمیشه چه بلایی سرم آورده!... انگشت اشاره ام میشینه رو پوست خشکیده

لبم...صدای قلبم گوش عالمو کر کرده

نگاه عصبیشو از نگاه ناباور و مات من میگیره .دستشو عصبی رو پوست عرق نشسته گردنش میکشه و عصبی

تر میگه

-نمیخواستم اینطوری بشه...تقصیر خودت بود...به هیچ قیمتی نمی تونم بزارم این بازی رو اینجا ول کنی و

بری...

درد، وحشتانک تر از همیشه تو تنم میپیچه ... زانوهایم سست میشه...با زانو رو زمین فرود میام

روشو ازم برمیگردونه و میگه

-آره... دارم از نگرانی مامانت.... از زجر کشیدن اون زن لذت میبرم ..از اولشم تو هدف من نبودى ..مامانت

هدفم بود تو کمکم کردی به هدفم برسیم ..الانم نمیتونم بزارم این بازی رو ول کنی و بری..هنوز مونده تا اون زن

تقاص پس بده!

دستشو مثل چنگ تو موهای فرو میکنه ...شماتت بار نگاهم میکنه و سرم داد میزنه

-و تو ... دیگه هیچوقت نگو که اول میخوای بری... بدم میاد.. متنفرم که کسی که نزدیکمه ترکم کنه و بره... اگه

قراره کسی بره اون منم نه تو.....شیر فهم شدی؟

درد بعدی اونقدر سهمگینه که دیدمو تار میکنه...بدنم سر میشه ... با صورت میوفتم رو زمین و خیلی زود از اون همه درد و تلخی رها میشم

صداهایی اطرافم میشوم...صدای فریاد روزبه و التماس برای اینکه چشممو باز کنم ... صدای دستش که هی میخوره رو گونه ام ...صدای مژده که میگه "از صبح همش درد داشت و به خودش میپیچید؟" ...صدای کیا که میگه "باید زود برسونیمش بیمارستان..عجله کن روزبه بغلش کن ببریمش "

حالم خوبه..همین که جسمم دیگه درد نداره و تو حریم آغوش روزبه دارم تمام راه رو برمیگردم..همین که عطر تنش تو نفس هامه..همین که گرمای وجودش جسم یخ کرده امو گرم کرده ..عالیه!

حالا حال مجنون بیچاره رو خوب میفهمم..منم توی این عشق بیرحم، به جنون رسیده ام ...

مناجات شهید چمران تو ذهن نیمه هشیارم اومده..میخونم..تو ذهنم هی میخونمش یه بار ..دوبار ..ده بار...صد بار

آنانکه به من بدی کردند ، مرا هوشیار کردند

آنانکه به من انتقاد کردند، به من راه و رسم زندگی آموختند

انانکه به من بی اعتنائی کردند، به من صبر و تحمل آموختند

آنانکه به من خوبی کردند، به من مهر و وفا آموختند

پس خدایا به همه ی اینان که باعث تعالی دنیوی و اخروی من شدند خیر و نیکی دنیا و آخرت عطا کن!

آنانکه.....آنانکه...آنانکه

رها:

چشم هامو که باز میکنم تو بیمارستانم..روزبه بالای سرم ایستاده و دست هامو محکم تو دستش گرفته

دیگه نه ناراحتته..نه عصبانی..خیلی هم مهربون شده..جوری حالمو میپرسه که دلم زیر و رو میشه

-خوبی؟

مگه میشه اینطوری مهربون باشی و من بد باشم

با علامت سر تایید میکنم...

لبخند میزنه و نگاه نگران و گرمشو رو صورتم میپاشه

-پس بالاخره کارم کشید به بیمارستان؟

-آره.. از هوش رفتی...

-مژده و کیا؟

-رفتن خونه... الان وق ملاقات نیس.. منم به عنوان همراه راه دادن

-چه بلایی سرم اومده

-میگن کیست تخمدان داری

-کیست؟ پس همه اون دردها بخاطر اون بود

- چون سایزش بزرگ شده بهتره از بدنت خارج بشه

-عمل؟... نه...

-چرا رها باید اینکارو بکنی

-نه.. من این دردو تحمل میکنم

-چرا؟ چرا باید اینکارو بکنی واست خطرناکه

- مامانتم درد داشت... مامانتم تو دردهاش تنها موند... هیشکی کنارش نبود... منم این درد رو تحمل میکنم... عمل نمی کنم

روزبه مات و مبهوت بهم خیره میشه ... با تاسف نگاهم میکنه و با بغض میگه

-تو دیگه چطور آدمی هستی...

لب میزنم

-برای تو یکی مثل میلیون ها نفر دیگه

با تعجب حرفمو تکرار میکنه

-یکی مثل میلیون ها نفر؟

بغضمو پس میزنم و میگم

-خب... اگه کسی روقبل اینکه با چشم ببینیش از روی صدای قدم هاش بشناسی... از بوی تنش... دلتنگش بشی... تب کنی تو غمش درد بکشی تو بیماریش... بی تاب بشی از ندیدنش و دلت پر بکشه برای با او بودن اونوقته که اون آدم برات خاص و منحصر به فرده.. اگه نه!... اونم یکیه مثل میلیون ها نفر دیگه و هیچ خاص بودنی در کار نیست...

لبخند تلخی میزنم و میگم

-منم برای تو یکیم مثل هزاران نفر دیگه...اما

-اما چی؟

شاید چون فکر میکنم ممکنه این آخرین فرصتم واسه اقرار باشه این طوری شهامت اقرار پیدا کردم

-تو...واسه من

صدای باز شدن در میاد..مامان و پشت سرش معصوم میان داخل... مامان تا منو روی تخت میبینه عنان اختیار از

کفش خارج میشه و شروع میکنه دادو بیداد و روزه رو مقصر دونستن ... جووری جو متشنج میشه که پدرجون

جلو چشم های گریون من روزه رو از اتاق بیرون میبره

صدای التماس هام به مامان هنوز توی گوشمه ... مامان...مامان خواهش میکنم...مامان... از شدت درد و شوکی که

بههم وارد شده از حال میرم

و دیگه هیچی نمیفهمم...

رها:

بعد از عمل خیلی درد داشتم و ناله میکردم ... یه عمل مشابه عمل سزارین رو تجربه کرده بودم ... کل تخمدان

سمت چپم رو از بدنم خارج کرده بودند..دکترم حیرت کرده بود که چطوری متوجه این توده بزرگ نشده

بودم..میگفت معمولا بزرگ شدن توده با درد وحشتناکی همراهه اما من که تا اونروز صبح هیچ چیزی حس نکرده

بودم جز اضافه وزنی که اونم بهش اهمیت نداده بودم.

تا به بخش منتقلم کردن پرستار واسم شیاف گذاشت و بهتر شدم ..حالا دو ساعتی از عملم میگذره ...اینجا همه

هستن الا اونی که من بی تاب دیدنشم ... چرا روزه رو نمی بینم؟..چرا همه اومدن ملاقاتم و رفتن الا او؟

هیچ جوابی برای سوالم پیدا نمیکنم

مامان داره با دستمال مرطوب انگشت های خون آلودمو پاک میکنه ...مادره؟ جنون انتظارمو درک کرده که زیر

لب میگه

-به نظر رابطه تون بهتر از قبل میاد... تو هیچی نمیگی اما خودم خوب میدونم که توی این دو ماه و نیم خیلی

زجرت داده...

آه میکشه و دستمال خونی رو تو کاسه فلزی میگذاره ..نفسشو بیرون میده و میگه

- اما امروز که دیدمش یه ذره خیالم راحت شد...موقع عمل خیلی نگرانت بود

بغض مثل یه پرتقال درشت تو گلوم جا خوش میکنه

-پس کجاست؟

سرشو به نفی تکون میده

-نمیدونم...وسط عمل یهو پاشد و رفت!

مامان دستمال خونی رو برمیداره و میره که دستشو بشوره

نگاه منتظرم به در، معصوم جون رو میکشونه کنار تختم ... میاد دستمو تو دستای گرم و زمختش فشار میده

و مهربون میگه

-همین جاهاست...تو نماز خونه دیدمش...حال کسی رو داشت که برگشته... داشت گریه میکرد و نماز میخوند

بغضم میشکنه..دلم تاب نگه داشتن اون راز مگو رو بیش از این نداره..لب میزنم

-خیلی دوسش دارم معصوم جون..حالا چیکار کنم؟

-مثل همیشه..مثل همه شب ها که واسش تا نیمه شب دعا میکردی بازم واسش دعا کن...اونی که باید بشنوه

میشنوه..اونی که باید ببینه میبینه...

-دوسم نداره معصوم جون...دوسم نداره!

انگار پیرزن همه چیزو میدونسته ...

-تو کلت به خدا باشه عزیز دل مادر

نگاهم روی ساعت میچرخه..اشکم میچکه ... دیگه وقت ملاقات تموم شده ... مطمئنا دیگه کسی رو راه نمیدن

داخل.... ناامید تو جام جابه جا میشم..مامان رو به معصوم میگه

-امشب من پیشش میمونم..اردشیر خان الان برمیگرده و شما رو هم میرسونه خونه

معصوم تشکر میکنه و میاد پی شوونیمو میبوسه و جفت گوشم میگه

-بغض نکن مادر جون...همه چیز درست میشه ایشالا

گوشه لبمو به دندون میگیرم..

سرمو به علامت تایید تکون میدم اما اشکم میچکه

از ساعت متنفرم...از ملاقاتی که خون به جیگرم کرده و نیومده هم!

به چهره تکیده و بی رمق مامان خیره میشم

داره یکسری کمپوت و ژله رو تو یخچال کنار تخم جا میده.. نگاهم تو اتاق میپرخه

واسم اتاق اختصاصی گرفتن...یه اتاق با امکانات عالی...شیک و مبله...اما هیچ چیزی حال بدم رو خوب نمیکنه

دست مامانو تو هوا میگیرم و میگم

-مامان

با تعجب نگاهم میکنه

-منو ببخش!

بغض میکنه .

با شرمندگی میگم

-خیلی نگرانم کردم...

نیومدن روزبه تلخم کرده ..تلخ تر میگم

-از اولشم من مسبب درد و رنجت بودم..هر چی یادمه بخاطر من عذاب میکشیدی..از بچگیم تا همین حالا!

مامان اشک می ریزه و میگه

-این چه حرفیه..من شرمنده تو ام رها...

چه خوب که مامان هم داره "رها" صدام میکنه..لبخند میزنم

مامان جفتم میشینه و دستمو میگیره و میبره به گذشته..به گذشته ای که هیچوقت وقت نشده درباره اش باهام حرف بزنه

-پدرت،رسول ، یه کارمند ساده بود ...ما با مادرعلیل و خواهرم توی یه خونه اجاره ای تو جنوب شهر زندگی

میکردیم ... در آمد رسول کفاف خرج و مخارج زندگیمون رو نمیداد ... گاومون زایید و منم دوقلو حامله شدم...

پدرت گفت فقط میتونیم از پس یکی از بچه ها بریایم ... اونیکی رو باید بدیم به کسی که بتونه سیرش کنه ...

مامان دستمو تو دستش فشر میده و میگه

-رها ... عزیزم ... واقعا وضعیت مالیمون خراب بود...اگه میخواستیم جفتتون رو نگه داریم حتما جفتتون از

گرسنگی تلف میشدید.....

درست دو ماه قبل از اینکه تو و خواهرت به دنیا بیاید پدرتون با کامیون شرکت تصادف کرد و از دست رفت... من موندم و خرج دو تا طفل معصوم و یک مادر و خواهر عقب افتاده... بعد از مرگ رسول، برای گرفتن حق و حقوق رسول رفتم شرکت اردشیر و اونجا باهش آشنا شدم و از وضع زندگیم و فلاکتی که توش گیر کرده بودم واسش درد دل کردم.. قصدم این بود که واسم کاری دست و پا کنه... آخه پدرتون راننده اردشیر بود و همیشه از مردونگی اون مرد تعریف میکرد.

چیزی نگذشت که اردشیر از من خواست برم خونه اش و از زنش که به علت سکت شده بود و حتی قدرت تکلم هم نداشت مراقبت کنم... در کمتر از یک ماه بیماری اون زن تا جایی پیشرفت کرده بود که پزشک ها کاملا از بازگشتش قطع امید کرده بودن و گفته بودن دیگه امیدی به بلند شدن و دوباره حرف زدنش ندارن... اردشیر این موضوع رو از روزبه مخفی کرده بود.. عده معدودی از حال و روز شهناز خبر داشتن... اردشیر نمیخواست این خبر پخش بشه.. اصلا باورش این بود که شهناز حتما خوب میشه!

اون مرد که روزهای سختی رو میگذروند منو محرم اسرارش میدونست و گاهی باهام درد دل میکرد... کم کم به هم نزدیک شدیم... اما هیچ چیز جز احترام بین ما نبود... اما یه روز خواهر شهناز اومد خونه ی اردشیر و وقتی منو تو اتاق اردشیر دید داد و هوار راه انداخت و چنان آبرویی از من برد که همون روز جمع کردم و از خونه اردشیر بیرون اومدم....

دو هفته که گذشت دوباره فشار زندگی و غم بی کسی، یه مادر علیل و یه خواهر ناقص و من بی تکیه گاهو مجبور کرد در به در دنبال کار بگردم... تو اوج ناامیدی بودم که اردشیر دوباره اومد سراغم و باز هم ازم خواست برای پرستاری از زنش برم و گفت باورش اینه که زنش با پرستاری من داشته حالش بهتر میشده... التماسم کرد برگردم... حتی به گریه افتاد... اردشیر شهنازو خیلی دوست داشت و خدا شاهده همه کاری برای خوب شدنش کرد... منم برگشتم و چون اردشیر واسم آدم ارزشمندی بود با جون و دل از زنش مراقبت کردم... اونقدر دعا و نذر و نیاز کردیم که در کمال ناباوری اون زن دوباره به زندگی برگشت

بعد از چند ماه شهناز که فلج روی تخت افتاده بود و دیگه با من انس گرفته بود خودش به اختیار خودش کتبا اجازه ازدواج مجدد به شوهرش داد... اما گزینه پیشنهادیش فقط من بودم!... شهناز کلی واسم حرف زد و گفت مثل یه خواهر روم حساب میکنه و اینکارو فقط به خاطر نیاز شوهرش نمیکنه و میگفت منم به یه تکیه گاه نیاز دارم و بالاخره اونقدر تو گوشم خوند که به این ازدواج راضیم کرد... گفت حتی بچه اتم بیار همین جا و باهامون زندگی کن... من به دروغ به اردشیر گفته بودم که یه بچه دارم.. نمیدونم شاید چون فکر میکردم اگه بگم دو تا حتما عذرمو میخواد و منم واقعا به کار کردن تو خونه اش نیاز داشتم.

حلاصه من به شهناز که واقعا مثل خواهرم شده بود بهش قول دادم تا روزی که زنده ام ازش مراقبت کنم و بهشون خدمت کنم... اما... وقتی من و اردشیر ازدواج کردیم همه چیز عوض شد... مادر روزبه کم کم از رو جا بلند شد و

حالا که دیگه کمبودی تو خودش حس نمیکرد و تاب دیدن شوهرش پیش یه زن و بچه دیگه رو نداشت شروع کرد به آزار دادنم تا پرتم کنه بیرون...

مامان مثل ابر بهار اشک می ریزه و با لب های لرزونش میگه

-منم که خلاف شرع و قانون نکرده بودم و تاب برگشتن به گذشته دردناکم هم نداشتم ، شاید نامردی بود اما با چنگ و دندون داشته هامو تو چنگم گرفته بودم و ول کن نبودم...آخه من میتونستم ببینم اردشیر با شهناز باشه اما شهناز که ناباورانه سلامتتش رو به دست آورده بود از کرده اش پشیمون بود و حالا میخواست هر طور شده منو از زندگی شوهرش حذف کنه ...غافل از اینکه با کارها و کینه ورزی هاش داشت دیوار اختلاف خودشو و اردشیر رو بلند و بلند تر میکرد.... من با اجازه خودش اومده بودم تو اون زندگی و حالا حاضر نبودم برم...اونقدر بدی کرد که از چشم شوهرش افتاد...من شکایت نمیکردم اما اردشیر زخم های تن شماها رو میدید...بازوی سوخته شده تو رو میدید...

مامان با پشت دست اشک هاشو پاک میکنه و حرف های نگفته اشو بازگو میکنه

- وقتی روشنا بخاطر بیماریش از دستم رفت ، خیلی آشفته شدم ...مرگ روشنا رو از اردشیر مخفی کردم اما چون تو دلم خالی شده بود به اردشیر اصرار کردم که بریم طلاق بگیریم و هر کی برگرده سر زندگی خودش..اما اردشیر قبول نکرد...میگفت شهناز میگه یا من یا شهره...منم دیگه نمی تونم نسبت به تو و بچه ای که تو راه داری بی تفاوت باشم...تازه فهمیده بود که ازش باردارم ...بگذریم از اینکه اون بچه فقط عاملی شد که اردشیر منو طلاق نده و مجبور به طلاق شهناز بشه ...بعد از طلاق گرفتن شهناز ، هفت ماهه باردار بودم که بچه ام تو شکمم خفه شد و مرد...گ*ن*ا*ه*ه دل شکسته ی شهناز دامنمون رو گرفت ... یه عزیز دیگه رو هم از دست دادیم.

مامان اشک می ریزه..پشیمون و نادم و میگه

-اما چیزی که تا بد خودمو بابتش نمی بخشم جابه جا کردن مخفیانه تو و روشنا دور از چشم اردشیر بود...مجبور شدم پاره تنم رو مخفیانه خاک کنم ...هنوز چندماه از مرگ روشنا و اومدن تو به خونه نگذشته بود که یه روز سرد زمستونی تو رفتی و دیگه از مدرسه برنگشتی...هنوز داغ خواهرت رو دلم بود که درد گم شدن تو هم اضافه شد...با پدرت همه جا رو گشتیم...اما آب شده بودی رفته بودی تو زمین...میدونستم دست اون زن تو کار بوده...پلیس تا حدودی به جواب نزدیک شد اما پدر روزبه بخاطر آبروی خانواده ماجرا رو خوابوند و به من قول داد جاتو پیدا کنه ... اما هفده سال گذشت و تو برنگشتی پیشم!

مامان با چشمای سرخ از اشکش نگام میکنه...

-هنوزم نمیخوای بهم بگی کی اون بلا رو سرمون آورد؟کی تو رو برد و گم و گورت کرد؟

اشکم میچکه ... لب میزنم

-من خودم گم شدم مامان...تو یه خیابون شلوغ پشت ویتترین همون مغازه ای که عروسک لباس توری داشت...اونجا غریب گم شدم و خدا دست منو تو دست معصوم گذاشت!

زجه میزنه

-هنوزم دروغ میگی رها..نمیدونم چرا؟ اما دروغ میگی...مدرسه تو کجا و اون خیابون تو مرکز شهر کجا!

میون گریه هام میگم

-بعد از طلاق چی به سر شهناز خانوم اومد؟

-بعد از طلاقش و رفتنش از خونه اردشیر دیگه خبر خاصی ازش نداشتم...بارها با التماس و گریه رفتم درباره تو ازش بپرسم اما هیچوقت حاضر به دیدنم نشد.....تا اینکه چند سال گذشت و خیر آوردن بیماری رو دووم نیورد و متاسفانه فوت کرد...

مامان لحظاتی از پنجره به بیرون خیره میشه ...آه جگر سوزی میکشه..اشکاشو آروم آروم با دستمال پاک میکنه و بعد جفت دستامو تو دستش میگیره و میفهمم که حرف مهمی میخواد بزنه

-رها...عزیز دلم ... درسته که من و اون زن نتونستیم عهد و پیمان خواهریمون رو نگه داریم و ازهم بیزار شدیم اما خیلی وقت ها دلم واسش میسوزه...حقش نبود این همه تنها و بی کس بشه ..عزیزم .. من شنیدم که شهناز تو روزهای آخر دنبال تو میگشته...من مطمئنم اون زن تو روزای آخرش دنبال این بوده که هر طور شده ببیندت و ازت حلایت بطلبه...من خیلی وقته به سهم خودم حلالش کردم...کاش شهناز هم منو بخشیده باشه ...اما درباره سهم ...درباره گناهی که در حق تو کرده ...تو باید تصمیم بگیری...به عنوان مادرت ازت خواهش میکنم اگه یه روز حس کردی که میتونی حلالش کنی و از گناهش که فقط خودت میدونی چی بوده بگذری...حتما اینکارو در حقش بکن...حتما عفو کن...اون زن دیگه دستش از دنیا کوتاهه ..اون زن حتما خیلی خیلی متاسف...

در اتاق باز میشه و جسم خسته و درمونده روزبه تو چارچوب در نمایان میشه...اونقدر اشک ریخته که جونی واسش نمونده .. ناباورانه میگه

-دروغ...نه...هیچوقت باورم نمیشه!

مامان سرشو میندازه زیر و صدای زجه اش بلند میشه

خدای من ..تمام مدت روزبه پشت در بوده و تمام حرف های مامان رو شنیده بوده...ترس دیگه ای هم به دلم چنگ میندازه ..نکنه اقرار به عشق منم شنیده باشه!؟

دلم میخواد برم سمتش..برم دستاشو بگیرم ..بغلتش کنم و تمام آرامش وجودمو تقدیمش کنم تا اینطوری گریه نکنه ..تا حالش این همه بد نباشه...اصلا کاش میتونستم دل به دلش بدم و فدای غم هاش بشم...

زانوهای روزبه تاب و تحمل غمی که روی شونه اش رو نداره ... زانوهای سست میشه

داره میوفته جیغ میکشم و صدای میکنم

-روزبه-

درست قبل از قامت مردونه اش نقش بر زمین بشه ، دستی زیر بازوشو میگیره و تو هوا نگاهش میداره

صدای جیغم زیر حصار انگشتام خفه میشه

نگاه روزبه که تو نگاه غمگین باباش میوفته ملتمس به بازوهای اون مرد چنگ میندازه و عاجزانه التماسش میکنه و میگه

-بابا.. تو بگو.. بگو که حرفاش دروغه....

قطره های اشک اردشیر تازه و بی سابقه نیست... کل صورتش خیس از اشک... انگار اون مرد هم شاهد روایت شدن دوباره قصه تلخ گذشته بوده...

روزبه ملتمسانه زجه میزنه

-بابا... بگو... بهم بگو که همش دروغ بوده

شونه های مردونه اردشیر از غم درونش داره می لرزه... در کمال تعجب اردشیر سرشو به نفی تکون میده و حرف های مامان رو تایید میکنه . یهو قامت بلند بالای پدر و پسر خم میشه و جفتشون کنار هم میشینن رو زمین... اردشیر با اینکه خودش حال زاری داره پسرش رو میون بازوهای مردونه اش میگیره و صدای هق هق مردونه اشون دل سنگ رو هم آب میکنه .. حس میکنم هر دو میل دارن تو آغوش هم غم های این همه سال رو سبک کنن... نگاهم میچرخه رو صورت مامان .. دستشو جلو دهنش گذاشته تا صدای گریه هاش بلندتر از این نشه... مثل ابر بهار اشک می ریزه .. اشک هایی که انگار مومی نداره ... بغض داره خفم میکنه .. همه عزیزانم توی این اتاق جمع شدن و دارن اشک می ریزن ... پرده سفید کتان تکون میخوره و من حضور یه عزیز دیگه هم توی جمعمون حس میکنم... حس میکنم روح شهناز هم اینجا با ماست... درست کنار من... باد خنکی که از پنجره وزیده دستمو نوازش میکنه... انگار که شهناز دستامو گرفته باشه روزبه با چشمای اشکیش نگاهی به سمتم میندازه ... حس میکنم شهناز نگاه نگران و ملتمس روزبه رو قرض گرفته و داره با چشماش تاسف و نگرانشو بهم ابراز میکنه .. انگار صدای گریه های روزبه رو هم قرض گرفته ... همش تو صدای زجه های روزبه آوای شهناز رو میشنوم
منو ببخش... منو ببخش ... ببخش

راوی:

دخترک میره به گذشته ها ...

رها کوچولو 6ساله ، سیلی خورده...اون دندون لقی که صبح به مامان نشونش داده بود حالا میون یه عالمه خون تو دهنش شناوره...دخترک داره گریه میکنه ... سیلی ، بدجوری تو گوشش صدا کرده ...شوکه اس ... دستشو میبره سمت گونه اش.. خیلی میسوزه...طعم تلخ خون حالشو به هم میزنه ...عق میزنه و خونابه ها می ریزن کف اتاق شهناز خانوم ...شهناز حال عادی نداره ...دهنش بوی بدی میده ... بوی تندی که بینی دخترک رو آزار میده ...اون زن زیبا عصبانی میشه و سر دخترک داد میزنه

-لباستو دربیارو تمیزش کن ...

دخترک از ترس جیغ اون زن لباسش رو فوراً درمیاره ...

شهناز لباس رو میندازه روی خونابه ها و فریاد میزنه

- تمیزش کن ...زود باش تمیزش کن...

بعد جیغ میزنه ،،عصبی و درمونده تر از قبل جیغ میزنه و میگه

- زود باش تمیزش کن...

و بعد اونقدر گریه میکنه که دیگه جونش واسش نمیمونه ...

رها کوچولو هم اشک میریزه و با همون لباس خیس خون آلود، مسیر اتاق شهناز تا اتاق مامان رو طی میکنه...میدونه باید لباس خون آلود رو مخفی کنه..میدونه باید تا مامانش ندیده لباسشو با یه دست لباس تمیز عوض کنه..با همون سن کمش میدونه که نباید بذاره مامانش بفهمه که باز هم از شهناز کتک خورده...آخه یادش نمیره که هفته پیش ، وقتی شهناز اون قاشق داغ رو گذاشت رو بازوی نحیفش بچه گونه اش ،شب، دخترک از شدت درد و سوزش زخم نتونسته بود بخوابه ...نتونسته بود از شدت دردی که داشت گریه نکنه!...تا اون موقع تحمل کرده بود اما نصف شب دردش اموشو برید ... گریه که کرد ، مامانش دردش رو فهمید...و بعد اردشیر هم از گریه های مامان دخترک ، فهمیده بود که چه بلایی سر رها اومده..... همون شب بود که اردشیر ساعت ها با شهناز مشاجره کرد...صدای دعوا و خرد شدن ظرف های شیشه ای از اتات شهناز بلند بود ..شهره گوش های دخترکش رو گرفته بود و بی صدا اشک ریخته بود ...دعوا ها روزها و شب های بعدی هم ادامه پیدا کرد...رها کوچولو موقع دعواها تو خودش مجاله تر میشد ...

مامانش رفتن به اتاق شهنازو واسش قدغن کرده بود ...شهناز یه روز حرفی به دخترک زد که هیچوقت از ذهن رها پاک نشد...حرفی که تا هنوز هم تو ذهن رها باقی مونه و بیرون نرفته...بهش گفته بود همه چیزو از چشم رها میبینه...گفته بود مسبب همه اون دعواها دخترک..و دخترک باورش شد..باور شده بود که همه دعوا ها و اختلاف ها بخاطر دهن لقی اون بوده..به خاطر اینکه اون شب که بازوش سوخت گریه کرد و نتونست دردشو مخفی کنه..گریه کرد و مامان فهمید و اردشیر فهمید و شهناز کتک خورد و اردشیر اونو طلاق داد و ...

مادرش عجب آرامش پوشالی ای برای خودش و او ترتیب داده بود...یه آرامش طوفانیِ درد آور...خیمه زدن روی آوار زندگی یک زن دیگه...دل شکستن برای ایجاد دلبستگی...آواره کردن برای خانه نشینی...ره‌های درونش اونقدر متاسف و اونقدر دردمنده که هنوز هم بعد از هفده سال داره گریه میکنه ...

اما این اواخر یه نفر که واسه دخترک خیلی عزیزه بهش گفته که دیگه نباید رها کوچولو رو سرکوب نکنه..دیگه نباید خفه اش کنه...بذاره رها کوچولوی درونش قد علم کنه و درون زیباشو به همه نشون بده ...یکی شهامت دوباره رها شدن رو بهش داده ... اینبار دیگه رها کوچولوی گریون رو خفه نمیکنه ..

یهو صدای گریه های رها تو گوش همه میپیچه ...صدای گریه هایی که از درد بخیه ها نیست..از اعماق دلش...از دردهای اون دختر کوچولوی بیچاره درونش که حتی مجبور بوده گریه هاشم خفه کنه...

حالا رها کوچولو دوباره متولد شده...با گذاشته به دنیای بی رحم آدم ها و داره زار میزنه...اومده تو جمع افرادی که شاید اینبار بخوان جور دیگه ای باهاش رفتار کنن...شاید اینبار دیگه مادرش مجبورش نکنه شش سال تموم دور از او با مادر بزرگ و خاله اش زندگی کنه...مجبورش نکنه با هویت و شخصیت یکی دیگه زندگی کنه ...مجبور نشه علایق و احساسات یکی دیگه رو بروز بده ...مجبور نباشه کاری کنه که کم کم من وجودش از رها بودن دربیاد و روشنا بشه ... شاید توی این تولد دوباره اردشیر هم تغییر روش بده...دیگه پای دروغی که شهره درباره بچه هاش گفته ، رهای بیچاره روقصاص نکنه و دخترک رو از نعمت مادر محروم نکنه...و روزبه ...مردی که دل دخترک رو به دست آورده، اینبار دیگه اون همه آزارش نده .. اینبار دیگه حرف از رفتن و بیوفایی نزنه..

شاید اینبار زندگی روی خوشش رو به دخترک نشون بده ...شاید اینبار دخترک دیگه سرکوب نشه... دوست داشته بشه.... با اسم خودش صدا زده بشه ... در حقش پدری و مادری بشه ...شاید اون مرد که صاحب دلش، مهربون تر از قبل باهاش رفتار کنهپیشش بمونه و دلدارش بشه!

صدای زجه های درآور رها و بی تابی هاش نگاه خیس اهالی اتاق رو به اون دختر معطوف میکنه ...

شهره فوراً دستای دخترشو تو دستاش میگیره...اما فایده نداره ... زجه های دخترک زجه های یک سال و دو سال نیست ... اردشیر و روزبه هم از این رفتار بعید اون دخترک همیشه تودار و خموش شوکه میشن و نگران خودشون رو بالای سر رها میرسونن

اردشیر بازوی رها رو میگیره و سعی میکنه آرومش کنه. نگران میپرسه

-درد داری عزیزم؟ پرستار خبر کنم؟

تن دخترک تشنج وار می لرزه...صدای زجه هاش بلند تر میشه

شهره جیغ میزنه

-اردشیر ...برو پرستارو خبر کن ..دخترم درد داره!

آره دخترک درد داشت... دخترک داره هفده سال درد رو امشب گریه میکنه... بار غم هفده ساله رو داره از دل برمیذاره!

اردشیر سراسیمه از در خارج میشه... روزبه که کنار تخت رها بلا تکلیف و نگران ایستاده چشمای خیسشو با پشت دست پاک میکنه... رعشه بر اندام دخترک افتاده و تکون خوردن هاش اونقدر شدید و عصبیه که سرم به طرز دردآوری از تو دستش کنده میشه و خون از میج دخترک بیرون میزنه... روزبه دستشو مضطرب و بلا تکلیف تو هوا تکون میده...

شهره زجه میزنه و حتی به روزبه هم متوسل میشه

-روزبه چیکار کنم؟!... روزبه... دخترم داره از دستم میره!!!

روزبه تنها کاری که ازش ساخته است رو انجام میده.. آخرین قدم رو به سمت رها برمیذاره و دخترک رو تنگ میون بازوهاش میگیره.. لبشو میچسبونه جفت گوش رها و سعی میکنه با حرف هاش آرومش کنه

-هییس.. آروم باش رها... خودم مراقبتم... خودم مراقبتم

رها:

حس بودن تو حصار آغوش روزبه، حس داشتن یه تکیه گاه مهربون و نوازش لب های روزبه که نه تنها گوشم و بلکه قلب زنانه ام رو هم داره قلقلک میده و اون حرف دلنشین "خودم مراقبتم" که با جنس صدای روزبه صد برابر واسم قشنگ تر، درون ناآرومم رو یکباره آروم میکنه. حالا دیگه نمی لرزم... آروم شدم.. آروم آروم... حالا هم جسمم تو آغوش محبت روزبه آروم گرفته هم قلبم.

صدای جیغ های مامان هم آروم شده. اما صدای پا میاد. انگار چند نفر دارن میدون و میان سمت اتاقم. از صداها می ترسم و تو آغوش مردانه اش فرو میرم. چقدر خوب حالمو میفهمه... تنگ تر بغلم میکنه. سرمو میچسبونه به سینه اش و اجازه میده با صدای قلبش اونقدر آروم بشم که آرزو کنم که ای کاش بشم بخشی از قلب اون مرد تا همیشه کنارم باشه، تا همیشه کنارش باشم.

روزبه دستشو نوازش وار رو کمرم میکشه. صدای زمزمه اش همراه با ریتم موزون قلبش تو گوشم میپیچه

- رها... من کنارتم.. از هیچی نترس

دلَم تو سینه می لرزه.. حالا میفهمم ساده ترین واژه های دنیا با صدای اون مرد که باشه میتونه دلمو بلرزونه و عاشق ترم کنه.

صداها پا جفت تختم متوقف میشه. حس میکنم سبک شدم. دیگه درد ندارم. انگار روحم جسمم رو ترک کرده. حالا فقط صداها رو میشنوم

صدای زنانه ای خطاب به روزبه میگه

-مریض رو بخوابونیدش روی تخت.

روزبه منو آروم آروم از خودش جدا میکنه و روی تخت می خوابونه ...

همون صدای زنانه بعد از چند لحظه سکوت مرگ آور دستور میده

-خانوم اسدی ...لطفا پانسمان دستشو انجام بده و مطمئن شو که خونریزی متوقف شده باشه!

صدای ماما تو گوشم میپیچه ..نگران و ملتمس از خانوم دکتر می پرسه

-چه اتفاقی برای دخترم افتاد؟ دخترم چند ساعته از اتاق عمل اومده بیرون.نکنه بخاطر عملش اینطوری شد؟

میفهمم اون زن دکتر کشیک...همون خانوم دکتر میگه

-نه..این یه شوک عصبی بوده ربطی به عمل نداره..بیشتر مراقبش باشید...این دختر به آرامش نیاز داره .اگه این

آقا نبود و آرومش نکرده بود حتی مریضتون میتونست به خودش آسیب جدی هم وارد کنه. حتی مورد ضربه مغزی هم در جریان تشنج عصبی داشتیم . میخوام بهتون هشدار بدم که فقط آرامش که مریضتون نیاز داره.

روزبه ملتمسانه میپرسه

-خانوم دکتر... توده خوش خیم بوده؟

دکتر خیلی رک و صریح میگه

-نمیدونم..از چند روز تا دو هفته طول میکشه تا نتایج پاتولوژیک توده بیاد..امیدوارم که اینطور باشه و خوش خیم بوده باشه!

دکتر حین رفتن یهو برمیگرده و از روزبه میپرسه

-راستی شما چه نسبتی با این خانوم دارید؟

روزبه سکوت میکنه.انگار واقعا خودش نمیدونه چه نسبتی با من داره.بعد ناباورانه میگه

-همسرم

صدای دکتر تو گوشم میپیچه

-اگه ممکنه شما امشب پیشش بمونید..اینطور که معلومه به شما واکنش مثبت تری از بقیه داره.من میتونم با

بخش هماهنگ کنم .تصمیمتون رو همین حالا بگیرید. می مونی؟

صدای آه روزبه رو خیلی واضح میشنوم. کسی انگشتامو دونه دونه از کنار جسم خسته ام برمیداره و با محبت تو دستاش فشار میده .

آرزومند التماس میکنم که اون فرد روزبه باشه

و این روزبه هست که با لحن مهربونش زمزمه میکنه " من امشب پیشش میمونم "

دلَم تو سینه می لرزه.

رها:

با خشکی گلو و سرفه های ممتد از خواب بیدار میشم. فوراً نگاهم میره پی دستام که تنها و بی کس روی تخت رها شدن.

آهی میکشم و با خودم میگم " پاک خل شدی رها. دیدی همش خواب و خیال بود؟ هیشکی هم نه، روزبه؟! کل شب و پیشت بمونه و تا صبح دست هاتو تو دستش نگه داره؟ آخ که کم کم مشکل روحی روانیت داره به جاهای باریک کشیده میشه! "

گلویم بدجوری خشک شده و میسوزه. بدبختیش اونجاست که هر بار که سرفه میکنم بخیه هام میسوزه و بدجوری دردم میگیره.

دستی تو دستم میشینه. نگاه آرزومندم از روی دستای زنونه مامان بالا میره و روی چشمای سرخش که پر از آثار بی خوابیه ثابت میشه.

-سلام مامان..

-سلام قربونت برم. بهتری؟

کویر خشک لب هامو با زبون خیس میکنم. به نگرانی هاش لبخند میزنم اما تا میام جوابشو بدم باز به سرفه میوفتم.

هنوز دارم سرفه میکنم که میبینم دکترم داره وارد اتاق میشه. خانوم دکتر وقتی برگی ی شرح حالم رو میخونه خیلی سریع اجازه ترخیصم و صادر میکنه.

نفس راحتی می کشم و برای رفتن لحظه شماری می کنم. همیشه از بیمارستان و بوی الکل و مواد ضدعفونی بیزار بودم. ساعت یازده صبح رو نشون میده. برعکس من مامان هیچ عجله ای برای رفتن نداره و هنوز داره توصیه های غذایی و دارویی رو از دکتر جراحم میگیره و من باید خودمو بکشم که هواسم مدام پی روزبه خیالاتم نره و هی نگران حال و روزش بعد از شنیدن اون حرف های سنگین نشم.

نفس کلافه ای میکشم و هواسمو پرت مامان میکنم که حالا داره با نگرانی علت سرفه هامواز خانوم دکتر جويا ميشه. دکتر هم داره میگه علت سرفه ها گاز بیهوشی که تو اتاق عمل استفاده کردن و میگه که جای نگرانی نیست و کم کم سرفه ها برطرف میشن . مامان کمک میکنه لباس هامو با پیرهن آبی گل ریز بیمارستان تعویض کنم و آماده برگشتن به خونه بشم.

باز هم پرهیز میکنم از پرسیدن درباره روزه و حال و روزش. پدرجون میاد و برگه های حسابداری و ترخیصم تو دستشه. چقدر خوشحالم از این رها شدن دوباره. چقدر خوشحالم که میتونم برگردم به خونه. حس پرنده قفسی رو دارم که حالا اجازه پرکشیدن پیدا کرده. همراه مامان و پدرجون از بیمارستان خارج میشیم. باز هم لب بر لب میفشارم و از اونی که تمام ذهنمو درگیر خودش کرده هیچی نمیپرسم. این پرهیز ادامه داره تا زمانی که دیگه جونم به لبم میرسه و میبینم هیچکدوم هیچ حرفی درباره اون مرد نمیزنن. انگار با هم قرار گذاشتن جلو من نگرانی هاشون رو بروز ندن. دلمو به دریا میزنم و رو به اردشیر میکنم و میپرسم

-روزبه حالش خوبه؟

...

-به خاطر اون جریاناتی که شنید، نگرانشم!

اردشیر نیم نگاهی به مامان که اثرات استرس تو صورتش دیده میشه، میندازه و بالاخره به خودش اجازه میده با من همدل بشه. با صدای گرفته میگه

-راستشو بخوای صبح هم که از بیمارستان رفت خیلی تو خودش بود. بهش گفتم بره خونه ما اما بهونه آورد. انگار میخواست تنها باشه

گیج با خودم تکرار میکنم "صبح از بیمارستان رفت؟ نکنه اونی که شب تا صبح بالای سرم بوده و...؟"

صدای مامان ذهنمو از افکارم منحرف میکنه

-راستش منم دلم شور میزنه. کاش بریم دنبالش و نذاریم تنها بمونه

اردشیر دیگه معطل نمیکنه میره سمت خونه. خدا میدونه چقدر دلم شور میزنه و نگرانشم

وقتی اردشیر جفت آپارتمان روزه می ایسته بالاخره حرفی که نیم ساعته میخوام بگمش رو به زبون میارم

-ببخشید. میشه من اول برم بالا. میخوام یه چیزهایی بهش بگم که...

مامان نگران نگاهم میکنه. نگران ضعف و مریضم. اما اردشیر حمایت میکنه و خیلی مصمم میگه

-آره برو دخترم.. ما همین پایین منتظریم برو یه سر بهش بزن و اگه تونستی قانعش کن که بیاد تا با هم بریم خونه ما.

تا در ماشین و وا میکنم مامان میاد و زیر دستمو میگیره .کمکم میکنه و منو تا جفت آسانسور میرسونه بعد نگران زمزمه میکنه

-مراقب خودت باش رها جان. با این همه بخیه و درد زیاد راه نریا! به خودت فشار نیاریا!

لبخند گرمی تقدیم نگاه نگران مادرانه اش میکنم و حین چرخوندن کلید تو قفل در و اسش سر تکون میدیم

روزبه:

دوش آب حمام رو وا میکنم ..میشینم زیر آب و زانومو بغل میزنم و تکیه امو به دیوار حمام میدم .سرم بدجوری دوران داره و از وقتی از بیمارستان برگشتم خونه، مدام حرف های شهره تو ذهنم رژه میره . انگار اونچیزهایی که از گذشته شنیدم داره مغزمو منفجر میکنه. حالت تهوع دارم.

هیچ جوری دلم نمیخواد یه طرفه به قاضی برم.به هیچ عنوان دلم نمیخواد حتی توی ذهنم مامان و مقصر همه این اتفاقات بدونم!

یهو یاد بازوی سوخته رها میوفتم و اونقدر بهم فشار عصبی وارد میشه که میخزم سمت توالت و تمام محتویات معده ام رو تو توالت فرنگی گوشه حمام، بالا میارم.

نیم ساعت بعد وقتی دوش رو میبندم ازبس گریه کردم کمی حال خرابم آروم گرفته .انگار قبول اینکه این ماجرا تنها یه مقصر نداشته و هر کسی به سهم خودش تقصیری کوچک یا بزرگ داشته، کمی به قلب ناآرومم مرحم گذاشته.

همین که لباسمو میپوشم و از حمام میام بیرون بوی خوش دمنوش های روشنا تو نفسم میپیچه و حالمو خوش میکنه.با خودم میگم که حتما خیالاتی شدم و بو از یه واحد دیگه اس.

صدای قشنگش تو گوشم میپیچه "عافیت باشه".پاک خیالاتی شدم آخه دخترک که الان تو بیمارستان خوابیده!

وقتی از آشپزخونه میاد و خود مهربونش و نشونم میده تازه باورم میشه که خودشه، رهاست .با پاهای خودش برگشته پیشم و داره اون لبخند قشنگش رو به نگاه متعجب ،خیس،سرخ از اشکیم تقدیم میکنه.

درست مثل همیشه اس، عادی عادی. انگار که نه خانی اومده نه خانی رفته . نه ترحم ،نه تنفر،نه تاسف .یه نگاه مهربون که برای منی که حتی روی نگاه کردن تو صورت معصوم اون دختر رنجدیده رو ندارم یه تسکین عالی.

حوله رو از رو موهای خیس آبم برمیدارم .یه دسته از موهام می ریزه تو صورتم و خیسیشون آزارم میده اما کنارشون نمیزنم .انگار که با خودم قهر باشم با خودم لجبازی میکنم.

حوله رو جوړی میندازم رو موهام که حصاری واسه صورت خیس از اشکم بشه .میشینم رو مبل .کف دستمو میکشم رو صورتتم واشک هامو پاک میکنم .هیچ وقت دوست نداشتم توی خلوت احساسیم کسی حضور داشته باشه.مخصوصا یه دختر!

با صدایی گرفته که پر از بغض و اثرات گریه اس مظلومانه لب میزنم

-کاش تنهام گذاشته بودی!

نگاهشو از چشمای سرخ از اشکم میگیره و دست هاشو تو هم گره میزنه و صادقانه میگه

-میفهمم چی میگی .خیلی هم با خودم کلنجار رفتم که نیام.اما متاسفانه الان اینجام.راستشو بخوای ترسیدم کاری دست خودت بدی!

گره دستاشو از هم وا میکنه و آب دهنشو قورت میده

نفس کلافه ای میکشم و میگم

-ترس..اهل خودکشی که نیستم!

لبخندشو رو صورتتم میپاشه و فوراً نگاهشو از نگاه سرخ از اشکم میدزده .نفس راحتی میکشه و من من کنان میگه

-خوبه...خیالم راحت شد. چیزه...میخوای برم؟

میل دارم تنها باشم اما کجا بره با اون وضع و حال خراب؟!

لب میزنم:

-با این حال و روز کجا میتونی بری؟

میخنده ..سر خوش..انگار نه انگار که چه ظلمی در حقش شده...انگار که نه انگار چه به روزش آوردیم تک تک ما!

چقدر خوب حالمو میفهمه .تنهام میزاره تا بتونم تو خلوت مردونه ام غم و غصه هامو هضم کنم.نیم ساعت بعد وقتی با فنجون دمنوش برمی گرده میل عجیبی برای حرف زدن و دراومدن از غاز تنهایییم دارم .لبمو خیس میکنم و میگم

- حرفای مامانت...

میاد جفتم میشینه .جفتم میشینه تا کمتر نگاهش تو نگاه خیسیم بیوفته ..تا کمتر بابت اشک هام خجالت زده بشم بعد خیلی مهربون و خواستنی میگه

-روزبه ، اگه حرف زدن درباره امروز آرومت میکنه حرف بز.من حتما گوش میدم

برمی گردم سمتشو نگاهشو غافلگیر میکنم. خیلی جدی ازش می پرسم

-چرا اینقدر با من خوبی رها؟ حتی بعد از اون همه بلایی که من و مامانم سرت آوردیم!

سرمو شرمنده میندازم زیر و غصه دار میگم

-همین الانشم روی نگاه کردن تو چشمتو ندارم ، میخوای شرمنده تر از اینم بکنی؟

لبخند میزنه و با جوابش داغونم میکنه

-نه روزبه...هیچوقت شرمنده نباش...آخه تو مهربون تر از اون بودی که بتونی منو اذیت کنی!

به گل های قالی خیره میشم و یادم میاد که چه بلاها که سرش نیوردم ..چه حرف های درشتی که بهش نزدم ..چه

تهمت ها و توهین هایی که به خودش و مامانش نکردم ..واقعا می مونم چی بگم که میگه

-تو فقط کاری کردی که فکر میکردی درسته!

نگاش میکنم..بی پلک زدن ... خیره خیره

به نقطه ای دور و مبهم تو گذشته رابطه مون خیره شده . لبخندش پر رنگ و پرننگ تر میشه و با صدای قشنگ و

آرامشبخش که عاشقشم میگه

-تو خیلی وقتا هم با من مهربون بودی و خیلی جاها هوامو داشتی..

چشام پر میشه و بغض دار میگم

-رها؟ خواهش میکنم ...

دیدن چشم های اشکیمو تاب نمیاره .نگاهشو میدوزه به جایی که نه روزبه شرمنده باشه نه اشک هاش

بغض داره خفه ام میکنه..انگار هنوزم دلم نمیخواد باور کنم که شهره همه حقیقتودر باره گذشته گفته باشه .دلم

انکار کردن میخواد..دلم میخواد تا آخر عمرم همه حقایق گذشته رو انکار کنم .ملتسمانه به کسی که گوشه ای از

پازل حقایق گذشته اس خیره میشم و با بغض ازش میپرسم

-واقعا مامان من کسی بود که بازوتو سوزوند ؟ واقعا مامانم تو رو تو خیابون رها کرد؟

نگاهش تو نگاه سرخ و ملتهبم قفل میشه .اونقدر غم چشمام دل مهربونش رو میسوزونه که اشک هاش تند و تند

از چشمش میچکه . لبخند تلخی میزنه و جوری جوابمو میده که حال دگرگون میشه

-مامانت اونقدر تنها و بی کس بود که تو روزهای سختش حتی از منم کمک میخواست...اما من بچه تر از اون بودم

که بتونم دستاشو بگیرم و کمکش کنم ...روزبه ،من تا ابد شرمنده مامانتم!

با ته صدایی که بغض هام واسم گذاشتن التماسش میکنم که دیگه ادامه نده

-رها..بس کن..

سیل اشکم روون میشه ..اون دختر داره چیکار میکنه با من و دلم؟!!

نمیدونم چرا گریه کردن جلوی اون دختر غرور مردونه ام رو جریحه دار نمیکنه.انگار که دارم پیش محرم اسرارم

درد های درونمو فاش میکنم!

میون حق هق گریه ام میگم

-آخه چطور باور کنم رها؟ مامانم حتی آزارش به یه مورچه هم نمیرسید...چطور ممکنه؟ تو بهم بگو چطور باور کنم؟

دست مردونه امو تو مهربونی زنانه ی دستاش میگیره ... پا به پام اشک می ریزه و میون گریه هاش تیکه تیکه میگه

- روزبه ... من خیلی متاسفم که اون حرفا رو دیشب شنیدی...همش پرهیز میکردم از گفتنش...همش میخواستم نشنوی و ندونی...اما انگار تقدیر این بود که بفهمی که گذشته تا چه اندازه برای همه مون تلخ بوده ..پس لطفا بیا درباره اینکه کی بیشتر تقصیر داشته و کی کمتر، نه فکر کنیم و نه حرفشو بزنینم.

تو چشمای سرخ از اشکش زل میزم

-رها...اگه ازم متنفری بگو!...من کاملا بهت حق میدم که تا ابد از من و مامانم متنفر باشی!

دستمال و میگیره سمتم و حین پاک کردن اشک های خودش .آهی میکشه و میگه

--میدونی چیه روزبه؟! ... زمانه به من یاد داده که آدم ها رو تو روزهای سختشون قضاوت نکنم...روزهای سخت

ادم ها روزهاییه که اگه خوب گوش کنی صدای فریاد کمکشون رو توی خشم اون ها میتونی ببینی ...توی اون روزها جای قضاوت کردن باید دست کمک به سمتشون دراز کنی باید کمکشون کرد ...باید دستشون رو بگیری و محکم تو دستت نگه داری و بهشون بگی نترس..ترکت نمیکنم..میمونم کنارت و پشتت رو خالی نمیزارم

نگاهم میره رو دست هامون که تو هم گره خورده.دقیقا داره همین کارو واسه من میکنه.داره پشتم میمونه و از احساسات جریحه دار شده ام مراقبت میکنه.

نگاهمو از نگاهش می دزدم و متاسف لب میزنم

-رها ... هر چی فکر میکنم میبینم که من با حضورم و شروع این بازی همه چیزو بغرنج تر کردم..مامان بیچاره ام دنبال این بود که از تو طلب بخشش کنه اما من...گند زدم به همه چیز!

دستمو آروم فشار میده و مهربون میگه

-نه روزه... الان که فکرشو میکنم میبینم من قطعاً باید تو رو میدیدم و حتماً باید این روزها برما میگذشت تا من با دیدن عشقی که به مامانت داری بهم ثابت بشه که در پس نقاب خشمی که او روی چهره اش زده بود یه مادر فوق العاده ای خوب و مهربون مخفی شده بود که خشمش فریاد کمکش بوده ...

دستشو میزاره رو قلبش و نفسی تازه میکنه .بعد آماده میشه تا قشنگ ترین اقرار دنیا رو پیشم بکنه
-راستش الان اومدم تا تنها چیزی که پیشم و شاید بتونه بار غمتو سبک تر کنه رو بهت بدم و برم ..

سکوت میکنه و با سکوتش نفسمو میگیره .گوشه لبشو زیر فشار دندون هاش میگیره .وقتی نگاهش تو نگاهم میوفته اون اقرار قشنگ رو به زبون میاره

-روزبه اگه خواسته مامانت این بوده که من عفوش کنم و به همین دلیل روزهای آخر داشته دنبالم میکشته ، پس من بخاطر رضای خدا و بعدشم بخاطر آرامش روح مادرت و آروم گرفتن دل غمدیده تو میخوام بهت بگم که درست توی همین لحظه و برای همیشه، مامانتو بخشیدم ... حتماً از امشب تو نمازهام واسش از خدا طلب مغفرت و آمرزش میکنم
-رها تو...تو...

-هیس!...نمیخواه هیچی بگی روزه.من بیشتر از تو مامانت به این بخشیدن نیاز داشتم فقط ..فقط دلم اونقدر بزرگ نبود که اینکارو بکنم..رها شدم روزه ..الان رها شدم از اون همه درد و از اون همه بغض!

برای نشون دادن اوج سپاسگزاری و ارداتم به اون فرشته ی مهربون هیچ کاری جز اینکه بی اجازه بغلش کنم و تو حریم آغوشم جاش بدم از دستم برنمیداد.شونه هامون از شدت گریه می لرزن..صدای هق هق گریه جفتمون خونه رو برمیداره...یکم بعد که خودش آروم میگیره سرشو به شونه ی مردونه ام تکیه میده و آروم آروم دستشو میکشه رو بازوم و نوازشم میکنه...توی اون لحظه های تلخ احساسی، شریک غمم میشه و مثل همیشه با حضورش و با حرفای قشنگش بهم آرامش می ده.

روزبه:

نیم ساعتی از رفتن رها گذشته که پلک هام سنگین میشه و خوابم میبره ... خوابی میبینم که مدت ها ست حسرت دیدنشو دارم..خواب مامان..خواب خونه مون ..خواب اون روزهای طلایی من و مامان و بابا.

صدای مامان رو از طبقه پایین میشنوم

-روزبه بیداری عزیزم ...نمیای عسرونه و با هم بخوریم؟

-چرا مامان الان میام...

همیشه منو همون پسر کوچولوی 10 سال پیش میبینم. انگار اصلا باورش نشده که پسرش حالا یه نوجوون مغرور و زودرنج شده.

-مراقب پله ها باش پسرم... باز ندویی بیوفتیا

از پله های طبقه دوم به سمت حیاط سرازیر میشم ..مامان و بابا روی مبل های فلزی حیاط نشستند..مامان داره چای میریزه .

لبای همیشه سرخ و براقش داره میخنده. تا منو میبینه دستشو از رو دست بابا برمیداره و به سمت من دراز میکنه
-بیا عزیز دلم...بیا که خیلی دلم واست تنگ شده بود

تازه پشت لبم سبزشده و غرور نوجوونی موجب میشه اخم کنم و بهش غر بزوم

-مامان دلتنگی واسه چی؟ ناهار و که با هم خوردیم ..همین چند ساعت پیش!

مامان میاد سمتم و شیطون نگاهم میکنه. از نزدیک شدن بهش پرهیز میکنم و از دستش در میرم

منو نبوسیا مامان ...باز رد رزت روی صورتم میمونه و دوستام مسخره ام میکنن!

میاد سمتم و شیطون تر میگه

-همیشه فدات شم ...برای تو یه ساعت بوده برای من که واسه دیدنت لحظه شماری کردم خیلی بیشتر طول کشیده!

بعد کوتاه میاد و رو به خدمتکار میگه

-منیژه لطفا کیک رو بیار و یه برش واسه آقا روزه ما بگذار..کم کم داره مرد میشه پسرم!

باز غر میزنم تا منو دست کم نگیره

-مامان خودم میتونم. بچه که نیستم!

بابا میخنده و میگه

-خانوم اینقدر لوسش نکن...دختر که نیست...باید مرد بار بیاد پسرم!

تا نگاهم به ساعت میوفته یهو مثل فنر از جا میپریم و رو به مامان میگم

-اوه..دیرم شد ... باید برم به کلاس زبانم برسم..دیرم شد مامان!

میدوم و ازشون دور میشم

مامان صدام میکنه

-صبر کن روزبه !

میاد دنبالم .برمیگردم با تعجب نگاهش میکنم و میگم

-چی شده مامان؟ چیزی یادت رفت؟

عاشقانه نگام میکنه و میگه

-آره عزیزم...بغلت نکردم...بعد از این همه وقت که اومدی پیشم بغلت نکردم.

معرض میگم

-مامان من دیگه بزرگ شدم ... زشته هی جلو همه منو بغل میکنی!

-آخه دست خودم نیست مادر... این روزا خیلی زود به زود دلتنگت میشم عزیزم...دوست دارم همش صورت

قشنگت جلوی چشمم باشه

دل به دلش میدم و کف دستمو میزارم رو گونه اش و میگم

-میدونم دوسم داری مامان ...منم عاشقتم !

از شوق گریه میکنه و میگه

-ممنون پسر

با ناامیدی زمزمه میکنم

-چرا میگی ممنون؟ ...من که هیچ کاری واست نکردم مامان!

میون بغض هاش میگه

-نه عزیزم... همین که پسر می ...همین که کنارمی...عالیه!

به لبخندش لبخند میزنم و با همون لبخند شاد از اون رویای زیبا بیدار میشم

پلک هامو میمالم و به اطرافم خیره میشم.نیمه شب...تنهام ... بوی عطر عجیبی تو اتاق خوابم میاد..پنجره باز و نسیم خنک مراد ماه گونه مردانه ام رو به نوازش گرفته.از رو تخت میخزم پایین و مستقیم میرم جفت پنجره می ایستم و اجازه میدم باد موهای لختم رو به بازی بگیره .پلک هامو رو هم میزارم و نرمی انگشت های مامان رو لابه لای موهام حس میکنم. نفس میکشم و ریه ام از هوای تازه نیمه شب پرمیکنم .بعد از مدت ها حس میکنم دوباره زنده ام...دوباره قلبم داره میطپه...تو همون لحظه حس میکنم روزبه سرد و تلخ درونم سرکوب شده و خود واقعیم داره ظهور میکنه. انگار که روح مامان همراه با نسیم شبانه آمده و رفته و واسه من و قلب سختم عشق به زندگی و آینده هدیه آورده.

روزبه:

-سلام به مامان خوشگلم...خوبی مامان؟

با گلاب سنگ مرمر رو میشورم و با دقت تمیزش میکنم

-دلم واست تنگ شده مامان...کاش پیشم بودی...

چشام پر میشه

-مامان خوشحالی؟ حالا که رها بخشیدت حال بهتری داری؟

اشکم میچکه رو سنگ سفید و با لبخند میگم

-مطمئنم که بهتری،درست مثل من .منم خیلی خوبم...اصلا عالیم.

آخه اون بار سنگین که رو دلم بود دیگه نیست، رفته و حالا نفس هام گرم تره.. بعد از چند ماه و چند روز بالاخره آروم گرفتم. مخصوصا از وقتی اومدی به خوابم..چون دیگه شک ندارم روحت آروم گرفته و شادی و این بزرگترین دلخوشی من توی این روزهاست...ولی مامان از رها شرمنده ام...خیلی اون دخترو اذیت کردم....

آه میکشم و با حسرت میگم:

-مامان، چطوری واسش جبران کنم؟...چطوری روزهایی که براش جهنم کردم جبران کنم؟...خیلی تلخ بودم و تلخیمو مثل زهر بهش تزریق کردم..طفلی دخترک خیلی اذیت شد ..خیلی اذیت شد و هیچوقت نازک تر از گل هم بهم نگفت ...

لبخندم پررنگ تر میشه ...رو به اسم حک شده رو روی سنگ قبر میگم

-مامان خیلی اون دختر صبوره...خیلی قلب بزرگ و مهربونی داره...واقعا راست میگن که فرشته اس ...دیروز با اینکه تازه از بیمارستان مرخص شده بود اومد پیشم و با اون دل بزرگش گفت که ما رو میبخشه ...گفت که از گناهمون میگذره ...مامان هیشکیو مثل اون دختر ندیدم ...خیلی شرمنده اشم ..اونقدر شرمنده ام که روی دیدنشو ندارم...اصلا نمیدونم امروز که دارم میرم دیدنش چی باید بگم؟...یه ببخشید و غلط کردم خشک و خالی که نه دردی ازش دوا میکنه و نه گذشته ها رو جبران! کاش ...کاش لیاقتشو داشتم و...

تلخ میخندم و میگم

-چی دارم میگم؟ پاک خل شدم... نه من لیاقت اون دخترو دارم و نه اون دختر میلی به ادامه زندگی بامن داره! خیلی خانومی کنه و ازم متنفر نشه حالا دوست داشتن و چیزهای دیگه پیشکش!

نفس کلافه ای میکشم و نگاهمو به غروب سرخ خورشید میدوزم.دلتنگم و غروب با رنگ های سرخ و تیره محوش دلتنگیمو به رخم میکشه و یادم میندازه که یک روز تمام که دخترک رو ندیدم .شرمندگیم موقتا از یادم میره.

فکری که از ذهنم گذشته روی لبهام گل لبخند کاشته . به بهانه عیادت از دخترک گل میخرم و میرم به دیدار فرشته ام.

روشنا:

صدای زنگ آیفون رو یکم پیش شنیدم. روی تختخواب اتاقم نشستم و کتاب "کیمیاگر" رو جلوی روم گرفتم و دارم میخونم که خدمه خونه که مامان "کبری خانوم" صداش میکنه وارد اتاقم میشه و حین برق انداختن سرویس چوب اتاق آهسته میگه
-خانوم ..آقا روزبه تشریف آوردن

اونقدر جذب کتابم شدم که درست نمی شنوم چی میگه

یهو صدای محوی از تو سالن میشنوم و قلبم شروع میکنه طپیدن. تپش قلبم موجب میشه تمرکز از دست بره و تازه بفهمم کبری خانوم چی گفته. صدای صحبت روزبه و مامان که از فاصله ای نزدیک تو گوشم میپیچه چنان هول میشم که در کسری از ثانیه عرق سرد به کل هیكلم میشینه. با این حال خرابی که دارم به هیچ عنوان دلم نمیخواد با روزبه روبه رو بشم. خدا خدا میکنم روزبه کاری با من نداشته باشه و دارم آرزو میکنم که ای کاش پاشو تو اتاقم نذاره که تو همین لحظه کبری خانوم میگه

-آقا روزبه با یه سبد گل برای عیادت از شما اومدن خانوم

دیگه اصلا نمیفهمم دارم چیکار میکنم. به خودم که میام میبینم ملحفه رو کشیدم رو صورتم و طاق باز دراز کشیدم و اصرار دارم به زمین و زمان بگم که خوابیدم .

خیلی طول نمیکشه که روزبه وارد اتاق میشه و چون از اون دور میبینم دراز کشیدم با تعجب از کبری خانوم میپرسه

-خوابیدن؟

زن بیچاره هم ساددلانه میگه

-نه آقا

بعد که اونم میبینم پتو رو کشیدم رو صورتم حیرت زده میگه

-وا... تا همین الان که رها خانوم بیدار بودن!

یعنی دلم میخواد با دستای خودم به بلایی سر کبری بیارم تا اینقدر بلبل زبونی نکنه

خدای من... صدای قدم های روزبه و می شنوم که میاد سمت تختم... تمام بدنم داره می لرزه .

میاد درست بالای سرم می ایسته و آروم ملحفه رو از روی صورت تم کنار میزنه .یعنی حتی اگه بمیرم هم حاضر نیستم پلک هامو وا کنم

حس میکنم خنده اش گرفته .رو به کبری خانوم که به خورش تشنه ام میگه

-میشه یکی از کمپوت ها رو آماده کنید و واسم بیارید

تو دلم میگم "خب عزیز دلم برو خونه ات بشین و سر استراحت کمپوتت و بخور...اومدی بالا سر من ، منو سخته بدی؟"

اونقدر گیج و مضطربم که حتی به مغزم خطور نمکینه که روزبه داره کبری رو دک میکنه .

در اتاق که بسته میشه ، قلبم دیگه داره خودکشی میکنه. انگار که لو نرفتن احساسم پیش روزبه شده واسم یه قضیه ی ناموسی که هیچ جوهر حاضر نیستم ازش دست بکشم و دقیقا به همین دلیل که برای بسته نگه داشتن پلک هام حاضر از جونم هم مایه بزارم.

صندلی رو میکشه جفت تختم .میشینه و نگاهم میکنه. پیش تر حس کرده بودم نگاهش وزن داره اما الان حس میکنم نگاهش درست مثل یه وزنه سنگین روی پلک هام افتاده! اون مرد خوب میدونه که چطور حال خرابم و خراب تر کنه.

یه تار موی مزاحم شده خرمنگس معرکه ...با باد کولر هی رو صورت تم میچرخه و قلقلکم میده ...

انگشتشو میاره جفت صورت تم و اون تار مو رو از روی صورت تم برمیداره

صدای بم قشنگش نا و توانی واسه قلب عاشقم نمیزاره.دلخور میگه

-این همه راه اومدم واسه عیادتت اونوقت گرفتی خوابیدی دختر بد؟

با حرفاش دل می لرزه ...آشفته تر که میشم اصرارم هم برای لو نرفتن احساسم و به خواب زدن خودم بیشتر میشه

با نوک انگشت نیم رخ صورتو دوباره طرح میزنه ..تقصر نداره نمیدونه که چه بلایی داره سر قلب من میاره.

حس میکنم دستشو زده زیر چونه اش وزل زده تو صورت تم .یهو شیطنتش گل میکنه و تهدیدم میکنه

-پس میخوای کل بندازی؟..باشه! پس یادت باشه خودت خواستی!

ملحفه رو تو مشتم میگیرم و از ترس تهدیدش تو دستم فشار میدم

بدترین کل دنیا رو با من میندازه و به بدترین شکل ممکن ضایع میکنه

یهو پا میشه و خم میشه سمتم و نفس های داغشو فوت میکنه رو صورتم و درست تا جفت لب هام پیشروی میکنه...

از شدت استرس و شوکی که بهم وارد کرده قافیه رو میبارم... پلک هامو رو هم فشار میدم و صورتم تو هم جمع میشه... از ترس یه ب*و*س*ه دیگه ملحفه رو تا روی لب هام بالا میکشم... تو همون فاصله چند سانتی به ضایع بازیم میخنده و میگه

-!..چه خوب...مثل اینکه حالا بیدار شدی!؟

یهو یه خاطره تو ذهنم تداعی میشه..اون ب*و*س*ه...کوهستان..اینکه گفته بود دلش نمیخواه اونی که نزدیکشه اول بره و ترکش کنه..خدای من..چرا خاطره به این مهمی از ذهنم پاک شده بود؟ چطور حالا تو چشاش نگاه کنم وقتی یادم اومده منو بوسیده!

اینبار از خجالت که دلم نمیخواه چشمو وا کنم.. اما چاره ای نیس..مستم پیشش و شده ... لو رفتم که بیدارم...به اجبار پلک هامو آروم آروم از هم وا میکنم و فوراً نگاهم میوفته تو زیتونی های چشماش و دلم هری می ریزه گلوم خشک خشک...آب دهنمو قورت میدم و شوریده ترین سلام دنیا رو به زبون میارم
-سلام...

یه نگاه دقیق شیطنت بار خندون به تک تک اجزی صورتم میندازه و بعد نگاهشو تو خود چشمام قفل میکنه و با چهره ای که پر از نشانه های خنده اس لب میزنه
-خب حالا بهتر شد...علیک سلام!

حالا حتی جواب سلامش میتونه حال منو منقلب کنه

انگار که هیچ قصدی واسه فاصله گرفتن از صورتم نداره..شایدم داره صدای قلبمو از اون فاصله رصد میکنه..من من کنان مسخره ترین سوال رو ازش میپرسم
-تو... اینجا چیکار میکنی؟

یه تای ابروشو بالا میندازه و با جوابش کنفم میکنه

-یعنی اینقدر محیرالعقله که پیام دیدنت...ناسلامتی همه افراد این خونه میدونن که ما زن و شوهریم...اگه نمی اومدم که دیگه خیلی ناجور بود!

از اون همه نزدیکی و تپیدن پشت تپیدن کلافه میشم.. دستمو به سینه اش میزنم و هین هل دادنش به عقب عصبی میگم

-خیلی خب.. برو عقب تر ... تو حلقم وایسادی چشم درد گرفت!

نگاهش یه بار دیگه رو صورتم گشت میزنه و اینبار جای چشمام روی لبام ثابت میشه . یهو نگاهش عجیب غریب میشه و در کسری از ثانیه ازم فاصله میگیره و صاف می ایسته .

نمیدونم چرا هول شده و داره به در و دیوار نگاه میکنه. حس میکنم کلی هم باید ازش ممنون باشم که دیگه نگاهم نمیکنه. فرصتی به دستم اومده که کمی به حال آشفته ام مسلط بشم.

روزبه که انگار بعد از در و دیوار نگاهش میخ یه چیز دیگه شده به جایی بالای سرم اشاره میکنه و میگه

-برای شماست بانو..می پسندید؟

نگاهم میره به سمتی که اشاره کرده ... یه سبد گل لیلیوم سفید باروبان زرد واسم آورده ... فوق العاده گلش زیباست..باز هم قلبم داره تند میزنه..حالا حتی گل خریدن روزبه هم میتونه قلبمو بلرزونه.

با ذوق به گل خوشگلش که روی پاتختی جفت تختم گذاشته خیره میشم و حین بازی با روبان زردش میگم

-خیلی خوشگله...دستت گلت درد نکنه

نگاهش بهم میخنده و شیطنت بار میگه

-آفرین ...دیدی بالاخره تونستم تشکر کردن یادت بدم؟

لب ورمیچینم و با اخم میگم

-تو به من یاد دادی؟ من تا حالا یه تشکر خشک و خالیم از تو نشنیدم!

انگشتامو میگیره تو دستاش و با نگاه شیطونش نگاهم میکنه و میگه

-نشنیدی... اما یعنی میخوای دیدنشم انکار کنی؟

گیج تو چشمای شیطونش نگاه میکنم و یهو میفهمم منظورش چیه... منظورش همون ب*و*س*ه ایه که برای تشکر تو خونه معصوم جون رو انگشتام زد

فورا هول میشم و دستمو از تو دستش میکشم بیرون و نگاهمو از نگاهش میدزدم ..همین موجب میشه بخنده و بگه

-خوبه...مثل اینکه یادت اومد!

روزبه دست از اذیت کردنم برمیداره و میشینه رو صندلی..جدی میشه و صدام میکنه

-رها ...

قلبم با همین صدا کردنشم هری می ریزه

- امروز ... وقتی مامانتو دیدم برای اولین بار دیگه عصبی نبودم... خب راستشو بخوای حتی موندم که چی باید صداش کنم؟! ... گیج بودم و آخر سر هم "شهره خانوم" صداش کردم اما حس کردم این زیادی رسمی... باید کمکم کنی یه اسم بهتر واسه صدا کردنش پیدا کنم...

لبخند میزنم و با علامت سر تایید میکنم. سرشو میندازه زیر و با جلد گوشیش ورمیره و غمگین میگه

- من.. درباره مامانت خیلی ذهنیت اشتباهی داشتم ... ولی خب .. با اینکه خیلی ازش شرمنده ام اما... صادقانه بخوام بگم اینه که... هنوزم دیدنش کنار بابا واسم سخته ... هنوزم دیدن جای خالی مامانم توی این خونه آزارم میده... اما

آهی میکشه و نگاهشو به چشمام میدوزه و آروم تر از قبل میگه

- چون ازم خواستی دیگه توی اتفاقات گذشته دنبال مقصرها نباشم، میخوام همینکارو بکنم و دیگه به گذشته فکر نکنم ...

به نگاهش لبخند میزنم. نگاهشو باز زیر میندازه و با لبخندی غمگین که دلمو آتیش میزنه میگه

- دارم میبینم که مامانم و بابات به هم احتیاج دارن و کنار هم خوشن... پس منم ترجیح میدم سکوت کنم و یاد و خاطره مامانمو تا ابد تو دلم زنده نگه دارم ... خب... حتما تو هم مثل من دلت میخواستی که مامانم بعد از بابات، مرد دیگه ای رو تو زندگیش راه نده اما .. مامانتم اینطور که خودش میگفت تا حد زیادی این تصمیمش رو بخاطر تو و آینده نامعلوم زندگیش گرفته ... پس... ترجیح میدم دیگه قضاوتی نکنم و اجازه بدم زندگی مامانم و بابام درست مثل قبل از اومدن من به ایران در آرامش پیش بره .

یاد روزبه خشمگین روز اول میوفتم.. یاد اونکه از کشتن و نابود کردن خودش و مامان و انتقام گرفتن از من حرف میزد. پلک هامو رو هم میزارم و نفس راحتی که سه ماه تموم نتونسته بودم بکشم رو اونشب میکشم و از ته قلبم خدا رو شکر میکنم که همه چیز به خیر و خوبی پیش رفت و این میون هیشکی آسیبی ندید. برای روزبه بیش تر از همه خوشحالم. چون حالا کاملا معلومه که دلش از کینه سبک شده .. نفس هاش گرم تر شده . اینکه داره باز میخنده ... درد دل میکنه ... به درد و رنج و شادی اطرافیانش اهمیت میده یعنی اینکه اون داره دوباره طعم شیرین زندگی رو میچشه. شاید هیشکی مثل من و او ندونه چه کوره راهیه جاده کینه.

صدای قشنگش تو گوشم میپیچه

-رها... دیروز بعد از یه انتظار چندین ماهه بالاخره خواب مامانمو دیدم...

واقعا واسش خوشحال میشم و میگم

-چه عالی

-آره..مامان مدام میگفت که دلتنگم بوده...

از خوشحالی بغض میکنم... با شرمندگی نگام میکنه و میگه

-رها من همه این ها رو مدیون تو ام...کاش، میتونستم واست جبران کنم!

نگاه هامون تو هم قفل شدن... با خودم میگم "چقدر برق مهربونی به چشاش میاد! مزده راست میگفت که روزبه نقاب سرد و بی عاطفه بودن به چهره اش زده"

دارم زیر بارون نگاهش خیس میشم و الانه که قافیه رو ببازم...شانس مسارم که کبری خانوم درمیزنه و سینی کمپوت رو میده دست روزبه و تنهامون میزاره

روزبه مهربون امروز واسم سنگ تموم میزاره ... کمپوت گلابی رو اول تیکه تیکه میکنه و وقتی انتظار دارم خودش اونو بخوره قاشقو میاره جفت لبم و میگه

-آآآ کن

باورم نمیشه... یعنی این همون مرد سرد دیروز؟ نکنه سرش به جایی خورده؟

اخم کمرنگی میکنه و رو به صورت متعجبم میگه

-با تو هستما...چرا دهننتو وا نمیکنی؟

آب دهنمو قورت میدم و مصلحت آمیز میگم

- ممنون...میل ندارم

با نوک قاشقو میزنه رو لبم و میگه

-باید بخوری تا جون بگیری

دستمو دراز میکنم به سمت کاسه و میگم

-باشه...میخورم....دستم که سالمه خودم میخورم

اخم میکنه و ژست مدیریتی میگیره واسم و با غرور میگه

-میدونی من چه آدم گرونی ام؟...این افتخار فقط همین یه بار نصیبت شده اینم میخوای ردش کنی؟زود باش بخور!

تا لب از تعجب وا میشه اولین قاشقو به خوردم میده ...

یعنی فکر کنم گلابیم هم مثل من تعجب کرده که چطوریرفته تو دهنم!

از کارش خندم میگیره...میخنده و صدای خنده مون کل اتاقو برمیداره

همونطور که نگاهش به خند هام یهو یاد چیزی میوفته..کم کم خنده هاش میشن یه لبخند میشن یه لبخند
غمگین میشن یه بغض تو گلو...دقایقی سکوت میکنه و بعد با حسی بین ترحم ، تاسف و یا شاید حتی دلتنگی
نگاهم میکنه و با یه لحن غمگین میگه

-رها...غذاهام تموم شدن...میدونی که غذای بیرون به معده ام نمیسازه...خونه هم خیلی ریخته پاشیده اس و
وضعیتش روی اعصابمه ... کلی ظرف کثیف هم رو هم تلنبارشده و بوی تعفن گرفته ...گل هاتم دارن خشک میشن
...پرنده هات ازت ناامید شدن....خلاصه ...زودتر خوب شو و برگرد خونه.

لبخند تلخی میزنم و حس میکنم خیلی دلتنگم ..انگار که سال هاست از اون خونه دور شدم.

با علامت سر حرفشو تایید میکنم

غرور همیشگیشو کجا جا گذاشته! عجولانه میبرسه

-کی میای؟

-خب...راستشو بخوای با این وضعیتم محاله مامان بزاره زودتر از یه هفته از این تخت بیام پایین.میگن بخیه هام
تا ده روز درد داره بعد بهتر میشم

با ناامیدی میگه

-ده روز؟

دلَم نمیخواد مثل احمق ها ساده دلانه به مهر کلامش دل بیندم و بعد تو اوج دل بستگی ترکم کنه و بره...برای
اینکه تکلیفمو بدونم سوال سختی ازش میپرسم..سوالی که جوابش حکم مرگ و زندگی نهال عشقم

من و من کنان میپرسم

- میگم ... حالا که همه چیزو درباره گذشته فهمیدی... برنامه ات چیه؟

سرشو به نفی تکون میده و صادقانه میگه

-نمیدونم... واقعا نمیدونم ... حس میکنم دیگه کاری اینجا ندارم...

دلَم از تو دستاش میوفته درست جلوی پاش

تو عالم خودش...غمگین لب میزنه

-شاید حق با مامان بود که نمیداشت برگردم ...رها .. من هیچ وقت نباید میومدم ایران ... اومدنی که رنج تو و

اطرافیانمو بیشتر کرد چه فایده ای توش بود؟

آهی میکشه و درباره مرگ مامانش میگه

-کاش قبل از اینکه دیر بشه آدم برای رفتن آماده باشه... کاش قبل از هر رفتنی نه حرف نگفته ای داشته باشه نه کارنصفه نیمه ای

تفه ای به در میخوره... مامان میاد داخل و میگه

-روزبه جان ... پدرت سر میز شام منتظرته..

حواسمو از حرف های تلخ روزبه که حکم مرگ عشقم نوپامو داره پرت این میکنم که مامان به جای "اون پسره" روزبه رو با پسوند جان صدا کرده.. لبخند تلخی رو لب هام میاد

حال خودمو نمیفهمم جز غمی سنگین روی قلب عاشقم

صدای صحبت محبت آمیز مامان روزبه و مامان رو خیلی مبهم میشنوم... گیجم.. یه گیج پردرد

روزبه برای رفتن بهانه میاره

-باید برم سر خاک مامان

-میشه بعد از شام با هم بریم؟

-خب...

-متاسفم روزبه.. نباید اون حرف ها رو از من میشنیدی

-نه... اونمی که متاسفه منم... هیچی نمیدونستم و با ندونستنم خیلی اذیتتون کردم... مخصوصا رها رو خیلی اذیت کردم... هر چی من بهش بدی کردم دخترتون کرد خوبی و تحویلیم داد... الان میفهمم که وقتی میگفتید "ما دوتا به درد هم نمیخوریم" یعنی چی!... من لیاقتشو نداشتم!

نگاهم میره سمت دست های مامان که حالا رو بازوی روزبه نشسته

-روزبه جان ... من هیچوقت نتوستم در حقت مادری کنم. اما میشه یه فرصت بهم بدی؟ میشه از این به بعد منو مثل یه دوست، مثل خاله ات بدونی... خدا شاهده خیلی شرمنده روح مامانتم ... خدا میدونه خیلی خوشحال میشم بعد از سال ها بد قولی برگردم سر عهد روز اولم با مامانتم و مثل یه مادر هواتو داشته باشم!

گریه های مامان باز غمی که رو دلم رو سنگین تر میکنه. اقرار هاش در عین تلخ بودن معنی شیرینی داره

حالا روزبه هست که دستشو میزازه رو شونه مامان و دلداریش میده

-شهره خانوم ... نه... شاید بهتر باشه بگم خاله ... خواهش میکنم بعد از رفتنم هوای بابا رو داشته باشید ...

مامان با چشمای خیسش اول به چشمای روزبه و بعد به صورت بق کرده من نگاه میکنه و بعد با تعجب از روزبه میپرسه

-مگه تصمیم گرفتی برگردی؟

روزبه سرشو میندازه زیر و تلخ ترین حرف دنیا رو پیش رویمن میزنه

-مژده و کیا دارن آخر هفته آینده برمیگردن لندن و ازم خواستن زودتر تصمیم رو بگیرم ... هنوز تصمیمم برای اون تاریخ قطعی نیست اما به هر حال کار و زندگی من اونطرفه و دیر یا زود باید برگردم.

اشکی که بی اجازه از چشم میچکه قطعا از درد بخیه ها نیست..ملحفه رو میکشم رو صورتم و آرزو میکنم که ای کاش زمین و زمان باور کنن که من خوابم میاد .اونقدر خوابم میاد که هیچ میلی به بیدار شدن ندارم.

رها:

دو روز از روزی که روزبه اومد دیدنم گذشته .با اینکه عقل حکم میکنه که از مردی که قصدی واسه موندن پیشم نداره دوری کنم اما دل صاحب مرده ام هم دوریشو تاب نمیاره..دلم واسش تنگ شده ..واسه خونه ..واسه یا کریم هام.

از نبود مامان نهایت سواستفاده رو میکنم و شاید برای آخرین بار میرم به آپارتمان مشترکم با روزبه. با اینکه مطمئنم روزبه این موقع عصر خونه نیست اما باز هم هیجان غریبی موقع ورود به خونه دارم.تا وارد می شم برق سالن رو روشن میکنم و صندلمو از جاکفشی جفت در برمیدارم وبه پا میکنم.

نگاهی به دور و اطراف خونه میندازم و از همون دم در چشمام از تعجب گرد میشه..همه جا تمیز تمیزه..گشتی تو خونه میزنم و متوجه میشم نه ظرف تلنبار شده ای هست و نه ریخت و پاشی...نه گل هام خشک شدن و نه یا کریم ها ترکمون کردن..خیسی پای گلدون ها ،کاسه ی دونه ی یا کریم ها که پر از گندمه بهم ثابت میکنه که آقای مهربون خونه هوای علایق منو داشته و به خوبی به همه چیز رسیدگی کرده.

تو بالکن می شینم و یه نفس های پردود پاتخت رو نفس میکشم ... دارم یا کریم ها رو نوازش میکنم که صداس از فاصله ای نزدیک تو گوشم میپیچه و دلمو می لرزونه

-اینجایی رها؟

آخ که چقدر دلم تنگ رها گفتن هاش بود.

حال آشفته ام حال یه دختر بیست و دو ساله که در آستانه فارغ التحصیلیه نیس...حس و حال یه نوجون که ناخواسته توی دام عاشقی افتاده، با منه ..همون اندازه شوریده حال..همون اندازه خیالاتی...همون اندازه بیقرار.

باز با دل ساده و زودباورم دارم خیال میکنم که نگاه های خیره ای که از جفت در بالکن میخ صورتم شده هم رنگ دلتنگی داره..سده دل شدم...ساده باور...شاید اینم خاصیت عشقه که آدمو پاک خیالاتی میکنه...شاید چون خودم بی نهایت دلتنگش شده بودم خیال میکنم اون مرد هم توی ای دو روز بهش سخت گذشته و دقیقا همین حس و حال و داشته .

این روزها تازه میفهمم که چقدر عشق بیرحم...چقدر عاشقی دردناکه..دردش حتی از درد بخیه ها هم بیشتر...حتی از دردهای بعد از عمل هم دردناک تر...و درد فراق...میگن بدترین درد..اونو چطور تاب بیارم؟ با ندیدنش چه کنم؟...یعنی شهریار قلبم منو بذاره و بره و من هنوز بتونم نفس بکشم؟ وقتی رفت شب به چه امیدی بخوابم؟ صبح چی؟! به چه امیدی یه روز دیگه رو شروع کنم وقتی او دیگه نیست!

او میره جایی که زندگیش اونجاست... زندگی من میره جایی که زندگیش اونجاست.....من بدون عشقم بدون زندگیم توی سردرگمی های این پایتخت میلیونی چه خاکی به سرم بریزم؟!..آخ که پشیمونم از اومدن...نباید میدیدمش..این چشمای غمگین داره عاشق ترم میکنه...حس میکنم حالا حتی عاشق تر از دیروزم..عاشق تر از روزهای گذشته..عاشقتر از همیشه!

چقدر خوب میفهمه برای دیدارش داشتم له له میزدم..چه خوب ساکت و ساده و مطیع جفت در بالکن و ایساده و داره اجازه میده یک دل سیر نگاهش کنم و بار دلتنگیم سبک تر بشه...من درد عشق دارم او چش شده؟..او چش شده که زل زده تو چشامو و لب هاشو بسته و داره به ذهن مالخولیای عاشق من تلقین میکنه که حالش بهتر از من نیست!

اونقدر حضور یکباره اش حواسم افکارمو پرت کرده که یادم رفته باید سلام بگم

-سلام

جای جواب دادن به سلامم ، نفس میکشه..انگار باورش میشه که هستم، که خیال نیستم ، که برگشتم به خونه اش.

لبخند میریزه رو لب هاش و میاد سمتم ... دستشو واسم دراز میکنه تا کمک کنه باز بایستم ..چه خوب که هنوز نمیدونه دلم از دستش افتاده و مدت هاست که زانو زده روزگارم .

نگرانم شده ..از خودم میپرسم " چقدر باید نگران یکی باشی که یادت بره که جواب سلام واجبه؟! "

زیر بازومو میگیره و بلندم میکنه..درد بخیه ها امونمو میبره و نفسمو میگیره ... این روزها بلند و کوتاه شدن سخت ترین کار دنیا شده اما کاش اون درد ها تمام دردهام بود...میگن ده روزه خوب میشم و بعد انگار نه انگار... اما غصه ی من اون درد بی درمونیه که چاره خوب شدنش نه دست من و نه دست گذر ده روزه زمان!

نمیدونم چه مرگم شده...هواسم مدام پرت اون مرد

منو نشنوده رو میل ها و رفته تو آشپزخونه تا نوشیدنی مخصوصشو که اسمش "معجون" واسم درست کنه..
حریصانه نگاهش میکنم...کاش میشد قابش کنم و بزمنش سر در دلم و تا ابد همونجا زندانیش کنم تا هیچ وقت از
خیال دلم خارج نشه .

با یه جفت نیم لیوان سرامیک سفید که تو دستشه میشینه درست روبه روم..چقدر خوب که حالمو میفهمه و
میداره در این آخرین دیدار ، فریم فریم با نگاهم از لحظایی که کنارم هست عکس یادبودی بگیرم و بزمن تو قاب
خاطرات ذهنم ..این عکس ها وقتی که رفت ،وقتی دلتنگش بشم ،محض نمردن از دلتنگی ،حتما لازم میشه..با
دقت به تمام لحظه ها با تمام جزییات ممکنش دقت میکنم...هیچ لحظه ای تو زندگیم به دقتی اون لحظه ها
زندگی نکردم ، گوش ندادم ،با چشم ندیدم و به حواس لامسه جزییات رو لمس نکرده ام .انگار همه حواسم به کار
افتاده تا تمام جزییات خاطرات حضورش ثبت کنه .

جرعه ای از نوشیدنی گرم فوق العاده اش مینوشم و پیش خودم فکر میکنم " روزها کنار هم بودیم و واسم این
معجون خوشمزه رو درست نکرده بود " لب میزنم

-اگه قبل از رفتنت اینو نمیخوردم یه تجربه فوق العاده رو از دست میدادم

نگاهم میچرخه سمت بالکن و گل ها.لب میزنم

-اگه قبل از رفتنت نمیدیم که به گل هام اینطور عالی رسیدگی کردی باورم نمیشد گل و گیاه دوست داشتنی و
هیچی نگفتی!

به یاکریم ها که با دیدن او به بالکن دلبسته تر شدن خیره میشم و با بغض میگم

-اگه یاکریم ها رو امروز ندیده بودم نمی فهمیدم که عاشق پرنده ها بودی و لب نزدی!

گره دستاشو پیش روم وا میکنه و آروم و بی رمق لب میزنه

-همیشه از ترس اینکه گلم پژمرده بشه و یا پرنده ام بمیره ، سمت گل و گیاه و پرنده نمیرفتم اما...تو به من یاد
دادی میشه عاشق پرنده ها بود و قفس نخزید...میشه یه گلخونه گل داشت و با آفتاب مهر و عاطفه همشون رو
سبز نگهش داشت ..بههم یاد دادی اگه آدمم ، آدمیت هم داشته باشم ..اگه مردم، مردونگی هم داشته باشم ... و
بخشش که تو توش فوق العاده ای ... خیلی چیزهای دیگه هم هست که ذره ذره از تو یاد گرفتم...

لبخند تلخی میزنه و میره به گذشته ای دور ومیگه

-میگفتن فرشته ای، باورم نشد...خودت اومدی تو زندگیم و ذره ذره حالیم کردی که فرشته بودن یعنی چی!

یه جور خاص به لبخندم خیره میشه و با حسی بین نگرانی و دلواپسی زمزمه میکنه

-میشه یه چیزهایی هم از من یاد بمونه ؟ یادت بمونه دیگه هیچوقت هیچوقت مریض نشی و نگرانم نکنی؟!!

دیگه هیچوقت هیچوقت تو قسم خوردنت جونتو قسم نخوری؟! دیگه هیچوقت از خودت ..از رها بودن دست نکشی؟!

حتی زیر بدترین فشار و درد هم که باشی حاضر نشی از خود واقعیت دور بشی!؟

خودت بمون...همین رهای فوق العاده ..همین فرشته نجات زندگی مامانت و بابامو و روزبه!

میشه قول بدی همیشه همین اندازه مهربون و خوب بمونی..میشه تا همیشه یادت بمونه که بهت گفتم "دنیا امثال تو رو کم داره ، نه زیاد"؟!

پس لطفا بمون و زندگی کن و مثل خورشید بی دریغ محبتت رو به اطرافیان ببخش

بغض داره خفم میکنه .التماسش میکنم که بس کنه

-روزبه...بس کن...

-مراقبت خودت باش رها..وقتی رفتم...

دیگه اشکم میچکه.التماسم اینبار آخر عجز و ناتوانیمو به رخش میکشه

-روزبه...بس کن...دیگه نمیتونم جلوی اشکامو بگیرم...میخوای باز اعصاب خورد بشه با دیدن اشک هام ؟

میگه

-رها دست خودم نیست ... نمیدونم... نمیدونم حالا که همه چیز تموم شده چرا اینطوریم؟!...سه ماه که تو تهران بلا تکلیفم و از کار و زندگی و پیشرفتم تو لندن زدم و افتادم دنبال انتقام گیری ... تا همین چند وقت پیش داشتم واسه برگشتن لحظه شماری میکردم اما ...اما الان که دم رفتن حس میکنم اینطوری رفتن درست نیست ..نامردیه! ...نمیدونم رها... هر چی فکر میکنم عاقلم به جایی قد نمیده ... شاید بخاطر این نمی تونم خودم تمومش کنم که حس میکنم زندگی تو این وسط به بازی گرفته شده ... رها ... این بازی رو من شروع کردم و ازت خواستم شروعش کنی.من خیلی ازت ممنونم که با من همراهی کردی متاسفم که اینو ازت میخوام ، اما میشه تو تمومش کنی؟ هر وقت تو گفتی ... شاید اینطوری بتونم برم و تا این حد احساس گ*ن*ن*ه نکنم.

خدای من ،اون مرد چون احساس منو نمیدونه، نمیفهمه داره چی از من میخواد! ...اون مرد نمدیونه اگه دست من باشه هرگز نمیخوام از پیشم بره!

به چهره غمگینِ درمونده اش نگاه میکنم.عاشق که باشی فقط واست عشق مهمه و حال خوش عشقت.واسه خاطر اون مرد...

با پای عشق میرم جفتش میشینم و به نیم رخش خیره میشم ...این آخرین کنارش بودنو از خودم محروم نمیکنم ...و بعد فقط و فقط واسه خاطر دوباره خوب شدنش لب میزنم

-باشه.همین کارو می کنیم..پس هر وقت بهت گفتم برو دیگه شک نکن و برو...

لحظه ای مردد نگاهم میکنه و بعد با شرمندگی سرشو میندازه زیر و با علامت سر تایید میکنه.آهی میکشه و دوباره دستاشو به هم گره میزنه و میگه

- به وکیلیم سپردم که کارهای به اسم زدن خونه رو پیگیری کنه.طبق قول و قرارمون اینجا مال تو.همین فردا برای بستری شدن معصوم خانوم هم اقدام میکنم.پیرزن خیلی زودتر از این ها باید عمل میشد.اینقدر ذهنم درگیر اون کینه لعنتی بود که سه ماه معصوم جون بیشتر درد تحمل کرد.رها...همه چیزو به حالت اول برمی گردونم و بعد هر وقت گفتی از زندگیت میرم بیرون.

نگاه غمگین دقیقشو به تک تک اجزای صورتم میدوزه و بعد دستشو میزنه رو شونه ام و دلسوزانه میگه

-دیروقته ... پاشو یه زنگ به مامانت بزن و بگو اینجا می مونی... وقتی رفتم خونه بابا ، کبری خانوم گفت که بی اجازه اومدی اینجا...میشه از فردا یه مدت خونه رو به من قرض بدی و بری خونه بابا؟
حیرت زده نگاهش میکنم

نگاهش تو همون فاصله نزدیک رو صورتم میچرخه و روی دهن باز از تعجبیم ثابت میشه

نفس کلافه ای میکشه و با اخم میگه

-نکنه فک کردی با یه قدیس زیر یه سقف داری سر میکنی...به نفعته به حرفی که میزنم گوش کنی...برو عقب تر
ازش فاصله میگیرم.باز میگه

-عقب تر...بازم عقب تر..آهان خوبه...

یه خط فرضی رو مبل میکشه و میگه

-از این نزدیک تر قدغن...

از رو مبل پا میشه و خیلی رک و صریح میگه

-تا قبل از این اونقدر ازت بیزار بودم که حتی اگه آخرین دختر رو کره زمین هم بودی نگاهتم نمیکردم اما...حالا...واسم حلال ترین زن دنیای و خیلیم جذاب ...اینو گفتم چون نمیخوام این دم آخری کار دست جفتمون بدم...خودت هوامو داشته باش

چشمکی میزنه و منو گیج گیج میکنه

میره مسواک میزنه و میاد.هنوز همونجا رو میل خشکم زده و دارم به حرفاش فکر میکنم که میگه

-میشه اگه خواب موندم فردا صبح ساعت 7 بیدارم کنی؟ ساعت ده یه جلسه مهم دارم.

هنوز به قدم نرفته سمت اتاقش که برمیگرده سمتم و میگه

- میشه حرفمو پس بگیرم؟

ابروهامو از تعجب میدم بالا... نگاهش رنگ خواهش و التماس گرفته

-میشه فردا نری خونه و شب که برمیگردم خونه باشی

وقتی میبینم گیج تر شدم و افکار خوبی تو ذهنم نیست میگه

-منظور بدی ندارم... فقط میخوام تا قبل از برگشتنم بازم ازت خاطره داشته باشم

آه میکشم و همون لحظه تلخ ترین تصمیم زندگیمو میگیرم .

راوی:

شب خسته از یک روز کاری طاقت فرسا خود را به مامن امنش رسانده بود. نگاهش برای هزارمین بار روی تک شاخه گل رزی که در دستش بود افتاد. بالاخره خود را راضی کرده بود که بهانه خریدنش را بگذارد حس ترحمی که نسبت به دخترک سر چهارراه پیدا کرده بود و اضافه کند "هیچ فکر دیگری نکن". چراغ های خاموش خانه اینبار متعجبش نکرد بلعکس لبخند کمرنگی روی لبانش نشانده بارها در پس این خاموشی ها غافلگیر شده بود. پیش آمده بود که بانوی خانه هنگام ورود او، با حضورش و یا با نورهای رویایی شمع ها فضای میزناهارخوری را برای صرف شامی خوشمزه و رویایی تدارک دیده بود. آنشب هم برای رودست خوردن و غافلگیر شدن هیچانی کم پیدا داشت.

معطل نکرد ..کلید را در قفل چرخاند و وارد شد. اما سکوت اینبار خانه و تاریکی مطلق فضا حس ناخوشایندی بر قلبش نشانده...برق سالن را روشن کرد. با دیدن میز خالی از شام ، حس بدتری پیدا کرد...کفش ها را به سرعت کند و مانند دیوانه ها به اتاق ها و جاهای پیدا و پنهان خانه سرک کشید...اما واقعیت داشت ...آن که همیشه آنجا بود، دیگر نبود...رفته بود...سفیدی کاغذ تا خورده روی یخچال توجهش را جلب کرد..لبخند زد و دست خط زیبای دخترک را فوراً شناخت...دلش پر کشید برای خواندن دلنوشته های او و زیر لب آن دلوشته را خواند

تو را دیدم... امروز هم. خواب بودی ...نگاهت کردم. باور که نمیکنی اما درست با همان شور و اشتیاق روزهای اول این رابطه .

تو اما مرا ندیدی...درست مثل تمام ندیدن های این چند ماه و چند روز و چند ساعت . آرام بودی... قانونت را شکستم و در فاصله ای که قدغن کرده بودی نشستم ... یک دل سیر نگاهت کردم و به اندازه تمام روزهای غیر مشترکمان در این رابطه، به تو فکر کردم و بعد آهسته جوری که اوغات مکدر نشود نوازشت کردم.

باورش برایت سخت است، میدانم!... اما من امروز هم از پس پلک های بسته ات احساسات را دیدم... هنوز خسته
...هنوز کلافه..هنوز هم بی میل!

حق با تو بود...عبث بود تلاشم... زندگی مشترک و فاعل مفرد مزاح است! من به چنگ و دندان بگیرم، تو رهائش
کنی، معلوم است ریسمان رابطه رها می شود.

آری ..کم آورده ام ... امروز بالاخره کم آوردم. همینجا، پشت پلک های بسته ات، پشت درب مهر و موم شده قلبت
کم آوردم و زانو زدم.. حال اعتراف میکنم که تلاش بیهوده ام حاصلی جز رنجش خاطر خودم و بی میلی روزافزون
تو نداشته، بیهوده دست و پا زده ام، حال میخواهم این دور باطل را بس کنم .

دیر فهمیدم که رهاورد سفرم به سمت تو کولباری درد بود و بار اضافه بر قلب هایمان... اقرار میکنم که این خیال
خام نرم شدنت بود که مرا این همه روز به ماندن حریص کرد و لحظه ها را بر تو تلخ ..امروز تماش میکنم و با تو
از نو بیدار میشوم.

دیگر اسیر من نمان، برو.. برو و بگذار این جرم تپنده ناآرام که گاه و بیگاه با نگاهی، لبخندی، عنایتی بی تاب میشد
برای همیشه سر جایش آرام بگیرد..پسوسد ..بمیرد و رهایم کند.

امروز که شهامتش را پیدا کردم که در کمال سلامت عقل بگویم برو، این خواسته ام را به گوش جان بشنو و از این
خانه، از این زندگی و از تمام خاطرات آینده ام برو.

میدانی؟ اینجا همیشه من بوده ام و خیال تو، رفتنت نباید سخت باشد. من میمانم بی تو، با عشق. "قربانت رها"

روزبه سنگین تر از همیشه روی لبه تخت خواب غیر مشترکشان نشست و انگشتانش را در خرمن موهایش فرو
کرد و دقایقی کوتاه صرف آرام گرفتن کرد ...باید میرفت ... کاری بود که باید می کرد و تا همینجا هم زیادی
کشش داده بوددخترک حکم رفتنش را صادر کرده بود ..اقرار کرده بود که او را دوست دارد اما چون این عشق
بار اضافه است روی دلش و امید وصلی نیست همان بهتر که روزبه برود و ترکش کند.

با جسمی خسته و درونس آشفته به سراغ کمد خالی از لباس هایش رفت ... نگاهش به چمدان بسته افتادرها
زحمتش را کم کرده بود و چمدان را برایش بسته بود ... فقط یک لباس و یک اودکلن نیمه خالی جا مانده
بود...روزبه همین را از خودش برای او باقی گذاشت و رفت.

راوی:

یک روز کاری بی هیچ خبری سپری شده ..بی هیچ اس ام اسی...زنگی...خبری..روزبه کلافه است.با خودش روراست
که میشود میبیند همه اش نگران دخترک است.غرور مردانه اش را کنار میگذارد و کلافه به دنبال خبر گرفتن از
آن دختر، از شرکت بیرون میزند.به خانه پدریش میرود .آنجا دیگر شهره برایش آن غول همیشگی نیست..حال
محبت و علاقه را در وجود آن زن میتواند ببیند و گفتگویی محترمانه بین آن دوشکل میگیرد...

قصدهش از آمدن را به صراحت اقرار میکند

- از رها خبری ندارید؟

شهره لبخند تلخی میزند و میپرسد

- چرا داری دنبالش میردی؟

روزبه کلافه است ... دستش را در خرمن موهایش فرو می کند و لب میزند

-نمیدونم...خودمم نمیدونم چرا دارم دنبالش میگردم...شاید چون همیشه کنارم بوده و الان نیست ...حس میکنم

یه چیزی گم کردم

شهره دستش را مادرانه روی شانه روزبه میگذارد و کلام تلخش کام خودش را هم تلخ میکند

-تو به بودن رها عادت کردی...یکم تحمل کن.... به نبودنش هم عادت میکنی!

روزبه نگاه نگرانش را در چشمان درشت زن می اندازد و ملتسمانه می گوید

-پس فقط بهم بگید که حالش خوبه یا نه؟

شهره پلک های خسته اس را روی هم میگذاری و وامیکند

-آره... داره تلاششو میکنه که فراموشت کنه!

روزبه سرش را با تاسف تکان می دهد و صادقانه اقرار می کند

-من..من نمیدونستم...که رها به من احساسی داره... تازه وقتی نامه اشو خوندم فهمیدم .. به خدا قشم قصد

نداشتم احساسشو به بازی بگیرم...به خدا حال منم الان بهتر از حال رها نیست...من...من

شهره لبخند تلخی میزند و اشکش میچکد .سرش را به نشانه تایید تکان میدهد و حرف تلخی میزند

-هیشکی مقصر احساسی که دیگران بهش پیدا میکنن نیست...رها باید با خودش کنار بیاد و این احساسو

سرکوب کنه!

روزبه به دنبال رها از خانه پدری بیرون میزند و برای چندمین بار شماره رها را میگیرد و رها باز هم جواب نمیدهد

می رود و پای پنجره خانه مشترکشان می ایستد ...خانه در خاموشی بی کسی فرو رفته.با دلی بیقرار و خیالی

ناراحت شماره معصوم خانوم را میگیرد و از پیرزن میشنود که او و رها همین امشب عازم مشهد هستند و اگر

عجله کند میتواند رها را برای آخرین بار در فرودگاه ببیند.روزبه با عزمی راسخ و شاید برای آخرین دیدار به

سمت فرودگاه حرکت می کند.

رها :

یه هفته اس اومدیم مشهد ... توی این فضای روحانی ..اومدم که به آرامش برسم و از خود امام رئوف بخوام کمک کنه آتش این عشق تو دلم سرد بشه. اما انگار نه تنها این اتفاق نیوفتاده بلکه همه جا، همه کس ، همه چیز منو یاد اون مرد و خاطرات مشترکمون میندازه ...

امشب همینطور که دارم دنبال پیرهنم میگردم بعد از چند شب گوشیمو لای لباس هام پیدا میکنم و میزنم به شارژ ...انگار حتی با این گوشی هم که یادگاری از اون مرده قهر کردم ...

تا صفحه گوشی روشن میشه دستم از حیرت میشینه رو دهنم ... خدای من بیست -سی تا تماس از دست رفته از روزبه رو صفحه گوشیم افتاده

به خودم که میام میبینم اونقدر نگرانشم که نمی تونم تماس نگیرم ...

صداش مضطرب تو گوشی میپیچه..پلک هامو رو هم میزارم.دستم میره رو قلب بی تابم میشینه

-رها... خودتی؟ حالت خوبه؟

- خوبم

-چرا تماس هامو جواب نمیدی

آهی میکشم و میگم

-من اینجا سرم خیلی شلوغه...الان تماس هاتو دیدم

عصبانی میشه و میگه

-نکنه عمدا داری نادیده ام میگیری؟

به خودم حق میدم که عصبانی بشم.داره منو میذاره و میره طلبکارم هست

- آره دارم خودمو میکشم که نادیده ات بگیرم ...الانم زنگ زدم چون دیدم کلی زنگ زدی و نگران شدم اتفاق بدی افتاده باشه؟

دلخور میشه و میگه

-یعنی حتما باید اتفاق فجیعی افتاده باشه که من حق داشته باشم بهت زنگ بزنم؟

پلک هامو عصبی رو هم فشار میدم و میگم

-روزبه خواهش میکنم من...

صداش به طرز غریبی ضعیف میشه. نجوا کنان میگه

-یعنی نمیشه دلم واست تنگ شده باشه؟

نباید دل به دلش بدم. کم محلش میکنم و میگم

-همش همین؟

صداش خسته و بغض دار میشه

-این چیز کمیه؟...اگه کمه پس چرا حالم اینقدر بده؟ چرا همش حس میکنم گمت کردم..هان؟

اشکمو میگیره و با صدای گریه دار میگه

-ما روزهای زیادی با هم گذروندیم و تو فقط به حضور من عادت کردی...ترک عادتت هم به زمان نیاز داره

از حرفم می رنجه اما میگه

-باشه.... گیریم حرفت درست و من به زمان نیاز دارم...تو بدون من حال بهتری داری؟

-من فقط خسته ام و نیاز به آرامش دارم..اینجا موندن هم برای من بهترین تسکینه

-اینطور که معلومه قصد نداری به این زودی برگردی!

-نمیدونم...فعلا که هستیم

-باشه... منم صبر میکنم تا زمان بگذره و ببینم این عادت منو میکشه یا بالاخره ازش خلاص میشم!

سکوت میکنم که میگه

- مراقب خودت باش رها

-باشه..شب بخیر

نفس حبس شده اشو بیرون میده و میگه

-صبر کن رها...

با صدایی گرفته و خش دار میگه

-گاهی باید دور بشی تا بفهمی واسه کیا عزیزو ارزشمندی...تو اینو خوب حالیم کردی رها...میشه برگردی پیشم؟

لب هامو رو هم فشار میدم و اونقدر گریه میکنم که گوشه از دستم میوفته

رها:

بعد از هشت روز دوری از پایتخت برمیگردیم تهران . روزبه همون هفته گذشته به قولش عمل کرد و واسه عمل زانوی معصوم جون از دکتر جراحی نوبت گرفت و کل هزینه ها رو متقبل شد .

حالا یه هفته گذشته و دو روز دیگه معصوم جون نوبت عمل داره . بعد از رسوندن معصوم جون میرم خونه مامان تا هم با مامان دیداری تازه کنیم و هم سوغاتی هاشون رو بهشون بدم و مهم تر از همه از روزبه که به شدت دلتنگشم خبری بگیرم.

هنوز نیم ساعتی از حضورم تو خونه اردشیر خان نگذشته و با مامان مشغول کپ و گفت و صحبتیم که گوشیم زنگ میخوره . یکی از دوستای دانشکده ام هست ..از مامان عذر میخوام که میون کلامش مجبورم گوشیمو جواب بدم.میرم از سالن بیرون و وارد محوطه سبز حیاط میشم. دوستم خبر میده که استاد نمره های آخرین امتحان اون ترم رو اعلام کرده.خبر خوبش اینه که با یه پونزده پرونده ترم آخر تحصیلم بسته شده.از اینکه اون درسو نیفتادم واقعا خوشحالم چون دقیقا روز بعد از اون مهمونی جنجالی اون امتحان رو دادم و سر جلسه اصلا تمرکز نداشتم.

تو عالم خودمم که سنگینی نگاهی رو روی صورتم حس میکنم.تا سرمو بالا میگیرم نگاهم تو نگاه خشمگین روزبه قفل میشه .درست روبه روم ایستاده و باورش نمیشه رهایی که بهش گفته معلوم نیست که کی برمیگرده تهران ، تاب نیاورده و به این زودی برگشته !

معلومه حسابی از دیدنم جا خورده و از اینکه بی خبر اومدم بدجوری ناراحته ...همونطور عصبانی بازخواستم میکنه

- تو...مگه به من نگفتی به این زودی بر نمیگردی؟

واقعا میمونم چی جوابشو بدم ...

از چهره عصبانی اش میترسم و من و من کنان میگم

-روزبه من...

منتظر توضیحیم نیمونه ... میاد و مثل باد خزان سریع از کنارم رد میشه و میره

از این حرکت آنیش تو جام میخکوب میشم چشم اشکی میشه و دستم میره روی قلبم که ناامیدانه داره زیر دستم جون میده ...چی فکر میکردم و چی شد!... حالا حس میکنم نفسم سخت بالا میاد هنوز تو شوک رفتنم که یهو دست مردونه اش دور گردنم حلقه میشه ... از پشت کشیده میشم تو آغوشش ... با صدایی خسته جفت گوشم زمزمه میکنه

- پس بالاخره برگشتی پیشم!

احساس میکنم تو گرمای آغوش روزبه نفسم سبک تر و گرم تر بالا میاد و قلبم ریتم جدیدی میتپه... لذت میبرم از حضور گرم و دوستداتنیش..مچمو میگیره و منو نیم دور دور خودم میچرخونه تا درست رو به روش قرار بگیرم . دقیق تو چشمم زل میزنه و بعد اونقدر دل تنگیش اوج میگیره که تنگ بغلم میکنه و با دست دیگه اش سرمو به سینه اش فشار میده ...حین نوازش کردن موهامو جفت گوشم زمزمه میکنه

-آخ که چقدر کم داشتتم رها

مسخ شده و بی حرکت دارم بین بازوهای مردونه اش فشرده میشم ... دستام بلاتکلیف اطراف تن روزبه رها شده...هنوز گیج و بلاتکلیفم...هنوز نمیدونم این عاشقانه ها به وصال ختم میشه یا به فراق
یه قدم از م فاصله میگیره تا بتونه چشمامو ببینه..بی تفاوتیمو تاب نیاره و ترسیده میپرسه

-چرا اینطوری شدی رها ؟ یعنی اصلا دلت واسم تنگ نشده ؟

نگاهمو از نگاهش میدزدم و من من کنان میگم

-من...من رفتم که.. فراموشت کنم ...اما ...اما نتونستم روزبه...شاید ...اگه تو بری...

دستمو میگیره تو دستاش ..دستمو میبره بالا و نرم میزاره رو ته ریش های مردونه اش ... با چشم های براق از اشکش زل میزنه به چشمم و میگه

-فکر میکنی دیگه میتونم بدون تو جایی برم ؟

دل من تو سینه می لرزه ..نفس راحتی میکشم.قطره اشکی که از گوشه چشمم میچکه میشه یه اقرار سریع به عشق

لبشو میچسبونه به کف دستم ..میوسه و با افراس دلمو به آتیش میکشه

-دل من واست یه ذره شده بود دختر بد..

نگاه دلتنگش رو کل اجزای صورتم میگرده و روی لب هام ثابت میشه... تو چشاش چراغونیه...

با انگشت شست و اشاره اش چونه امو میگیره و صورتمو میده بالا ...نگاهش برای اجازه گرفتن میاد بالا سمت چشم .

پلک هامو رو هم میزارم و وا میکنم .لبخند میزنه و خم میشه سمت لبخندم

یهو از گوشه چشم مامانو میبینم که از چون از غیبت طولانییم نگران شده اومده تو حیاط دنبالم بگرده.

روزبه پشت به مامانه و اونو نمیبینه.

فورا کف دستمو میزارم رو صورت سرخ از خجالت

نگاهش روزبه پر از سوال میشه ..نگاهمو از تو چشاش میکشم بیرون و میندازم زیر و میگم

-روزبه ...مامان اونجاست

با شیطنت میگه

-خب؟ مگه خلاف شرع کردم؟

سرخ میشم از خجالت و میگم

-خب.. خجالت میکشم

از اینکه صورتمو زیر دستام مخفی کردم و سرخ شدم خنده اش میگیره ... چونه امو نرم نوازش میکنه و شیطنت

بار میگه

-میخوای بریم خونه تو؟

از لحن بیقرار کلامش قلبم به طرز غریبی میپشه ... گیج نگاهش میکنم

به مامان که هنوز تو تاریکی حیاط داره دنبالم میگرده اشاره میکنه و با شیطنت میگه

- بریم اجازتو بگیرم؟

برای کنار او بودن بیقرار تر از همیشه ام .هنوز جواب مشخصی به درخواستش ندادم که انگشتاشو لای انگشتم

فرو میکنه ... میدوه سمت مامان و منو هم با خودش همراه میکنه ... مامان که تازه متوجهمون شده با تعجب

نگاهمون میکنه

روزبه میون نفس نفس زدن هاش رو به مامان میگه

-خاله ... میشه دخترتون رو بدزدم و با خودم ببرم؟

خجالت زده به روزبه اعتراض میکنم

-روزبه!

مامان که از شواهد امر خیالش راحت شده که همه چیز بینمون گل و بلبل شده معنی دار میخنده و میگه

-پس مرد و مردونه قول بده که خوشبختش کنی!

روزبه دستشو به علامت "چشم" میزاره رو چشمش و میداره

مامان میخنده و میگه

- مراقبش باش

اینبار معترض مامانو صدا میکنم

-مامان؟

مامان که حالا دست به بغل زده، شونه ای بالا میندازه و با نگاه خندونش بدرقه ام میکنه

روزبه میدوه و منو هم دنبال خودش میکشه ... اونقدر حالش خوبه که داره مثل یه پسر بچه تخس شیطونی میکنه...میخنده و با صدای خنده اش منو هم به وجد میاره..

-یوهوووووو

منو میکشه و با خودش میبره تا جفت ماشین. تکمه دزدگیرو میزنه و درماشینشو واسم باز میکنه و میشوندم رو صندلی

جفت در می ایسته و حین نفس نفس زدن خیره نگاهم میکنه. کم کم خنده اش میشه لبخند انگار یاد دلتگی هاش میوفته که یهو میگه

-تو چیکار کردی با من دختر بد!

خجالت زده به چشم های غمگینش خیره میشم

دستشو دراز میکنه و انگشتامو دونه دونه کف دستش جمع میکنه و با انگشت شستش نوازش وار پشت دستمو نوازش میکنه. همونطور که با نگاه براقش زل زده به چشم به حرف میاد و خیلی ساده و صمیمی میگه

- شاید بگی بهت عادت کردم ... اما حتی اگه این عادت و عشق نیست، نمیخوام خودمو مجبور کنم که این عادت قشنگ کنار تو بودن رو ترک کنم ...

یه لحظه بغض راه صداشو میننده.

-رها وقتی نبودی خیلی چیزها بهم ثابت شد ... مطمئنم شدم که زندگی ای که توش نگاه معصوم تو..حضور گرمت...لبخند قشنگ نباشه رو نمیخوام ...

گوشه لبشو زیر فشار دندون به شکنجه میگیره ..نگاهشو از نگاهم میدزده تا اشکشو نبینم. لب میزنه

-خیلی بهم سخت گذشت این چند روز...خیلی سخت

دستشو تو دستم آرام فشار میدم و میگم

-میفهمم به منم خیلی سخت گذشت..انگار داشتم جون میدادم تو نبودنت !

لبخند غمگینمو با لبخندش جواب میده...با خودم میگه چه خوب که حال دلت با حال دل محبوبت یکی بشه ! چه خوبه که دردت با درد محبوبت یه شکل باشه...چه خوبه کسی که دوستش داری دوستدارت باشه!"

تا حواسم نبوده نگاهش روی لبخندم خشک شده ... یهو ترسی عمیق به قلبم چنگ میندازه ... باید قبل از اینکه کاری کنه که دیگه هیچوقت نتونم فراموشش کنم ترس هامو پیشش اقرار کنم ... باید بگم که از دوباره ترد شدن .. از لگد مال شدن احساسم به شدت می ترسم. آخه توی زندگی همیشه موقعی که به آدم های اطرافم نیاز داشتم اون ها منو ترک کردن و رفتن .. از اینکه روزبه هم ترکم کنه بیش از همه می ترسم. به حرف میام و ترسمو اقرار میکنم

- روزبه... من..می ترسم ..

با شستش چونه امو نوازش میکنه و با حرفاش آرومم میکنه

-عشق که ترس نداره دختر خوب ... تا اینجاش که تو دستمو گرفتی و آوردی از اینجا به بعدش تا ته جاده عاشقی دستای منو بگیر و رو من حساب کن!

-من... من .. نمیدونم چرا... گیجم روزبه

لبخند میزنه و با اطمینان میگه

-رها ... فقط چشمتو ببند و به من اعتماد کن خب؟

تاب نگاه کردن تو چشمای شیطونشو ندارم. برق چشماش داره خمار و خواب آلودم میکنه ... نفس های گرمش که میشنه رو صورتم دلم هری می ریزه. بهانه تراشی میکنم و میگم

-من

جفت لبام که میرسه زمزمه ورا میگه

-چیه؟ میخوای بگی دوستم داری؟

با چشمای گرد از تعجب نگاهش میکنم و میگم

-نه من فقط...

تو چشم زل میزنه و خیلی ساده و صریح میگه

-اما من دوستت دارم

دلم تو سینه می لرزه ... چقدر به اینکه از احساسش بگه و بهم اطمینان بده ، نیاز دارم .. انگار از آسمون میام زمین

لبخند میزنه و باز تو چشمام اقرار میگه

-خیلی دوست دارم رها

دلَم قرص همیشه ... لبخند میزنم و همزمان قطره اشکم میچکه... پلک ها مو رو هم میزارم و برای یه سفر طولانی تا ته جاده عشق به مرد محبوبم اعتماد میکنم و با او همراه میشم.

پلک هامو که وا میکنم صد مرتبه عاشق ترم... صد هزار بار شورید تر. اولین چیزی که میبینم لبخندشه که سخاوتمندانه، عاشقانه به نگاه براق از اشکم تقدیمش کرده.

هنوز لذت اون هم نفسی با مننه که لبخند میزنم و میگم

- این دومین بار بود!

صورتمو با علاقه به سینه اش تکیه میده. قلبش میپیه... تند و بیقرار درست مثل قلب خودم. با شیطنت جفت گوشم میگه

-نشمارشون

میخندم و میگم

-چرا؟

شیطنت بار جفت گوشم زمزمه میکنه

-آخه به زودی آمارش از دستت درمیره!

دلَم تو سینه می لرزه ...

آروم با کف دست میزنم به سینه اش که صدای خنده اش بلند میشه.

میخندم... صدای خندمون رو باد میبره تا ابدیت تا ته عاشقانه ها... تا خودِ خود خدا.

روزبه:

تو جام غلتي میزنم. گرمای حضورش نیست. وزن سرش از بازوهای مردونه ام کم شده... نبودنش آشفته ام میکنه.

فورا ملحفه رو کنار میزنم و چشمای خواب آلودم رو تنگ میکنم و تو تاریکی اتاقی که حالا اتاق خواب مشترکمون شده ، دنبالش می گردم .

تو اتاق نیست از تخت پایین میام و میرم تو سالن. نور کم رنگی از اتاقش به ساعت سالن که داره پنج صبح رو نشون میده، تابیده .

آهسته جوری که اوغاتش مکدر نشه میرم سمت اتاقش و از لای در نگاهش می کنم.

خدای من... رها رو میبینم که داره از ته قلبش راز و نیاز میکنه... اونقدر غرق عبادته که یهو ترس به دلم میوفته.. یه ترس مبهم و تکان دهنده.

اونقدر دلم خالی میشه که میرم وضو میگیرم و میام پشت در اتاقش می ایستم. هنوز غرق گریه و دعا و مناجات... میرم تو و میشینم جفت جانمازش.. تازه متوجه حضورم شده.. زود چشمای اشکیشو با پر چادر پاک میکنه و مهربون میگه

-بیدارت کردم روزه جان؟

عاشق پسوند "جان" ای هستم که از دیشب که مهمون دوباره لحظه هام شده پشت اسمم میاره و باهش دلمو می لرزونه.

بغضم رو پس میزنم و با علاقه نگاه میکنم و میگم

-تو بیداری کابوس دیدم.. پیشم نبودی رها!

لبخند مهربونشو به صورتم میپاشه. به پاهش اشاره میکنه و میگه

-بیا بخواب اینجا

با یه حس خوب سرمو میزارم رو زانوش و به صورتش که درست بالاتر از نگاهمه خیره میشم. چقدر فرشته ی من تو چادر نماز زیبا و معصوم شده.

لبخندشو جواب میدم و می پرسم

-اذان دادن؟

جا خورده از سوالم. میدونه سال هاست نماز و روزه و واجباتی که او بهش پایبنده رو من بوسیدم و گذاشتم کنار. اما مثل فرشته ها به روم نمیاره و جواب میده

-آره... همین پیش پات اذان دادن.

من من کنان میگم

-میشه... سجاده اتو بهم قرض بدی؟

دیگه نمیتونه جلوی تعجبش رو بگیره. با ذوق میگه

-میخوای نماز بخونی؟

به ذوق زدگیش لبخند میزنم و میگم

-آره...یه چند وقتییه که میخونم...

اول با علاقه نگام میکنه و موجب میشه حس کنم یه پوئن مثبت ازش گرفتم و حالا حتی بیشتر از قبل هم دوسم داره. اما بعد گوشه لبشو گاز میگیره و معذب میپرسه

-یعنی ... دیگه ... واسه آروم شدن...از اون چیزا... نمی نوشی؟

کف دستشو میزارم رو پلک های خسته ی خواب آلودم و عطر بهار نارنج سجادشو که تو دستاش پیچیده با علاقه بو میکشم و پیشش اقرار میکنم

-نه..از اون مهمونی به بعد دیگه مشر*وب رو به خودم حروم کردم

لبخند دلربایی میزنه و با علاقه نگاهم میکنه و میگه

-چه عالی...بهت افتخار میکنم روزبه جان

با تاییدش منو میبره تو آسمونا و موجب میشه بیشتر سر ذوق بیام و از احساسم بگم. شیطنت رو میریزم تو کلامم و میگم

-خب...ترک عادت های بد انگیزها ی خوب خوب میخواد

چشاش از محبت برق میزنه..لبش همچنان به رو ملبخند میپاشه که میگم

- من انگیزم بالاست ... مخدر من جفتم نشسته..کافیه دستشو بگیرم...کافیه تو چشمای معصمش نگاه کنم...کافیه بکشمش تو بغلم و فشارش بدم اونوقت آروم آروم میشم

میخنده و شرمزده سرشو میندازه زیر

انگشتمو میبرم بالا و میکشم رو سرخی گونه هاش .. دستمو میگیره تو دستاش و نگه میداره

بغض تو گلوم میشینه و آهسته لب میزنم

-رها...تا به حال به خدا حسودی کردی؟...

لبخند میزنه ...یه لبخند ملیح و عاشقانه و منتظر میشه ترسم و اقرار کنم

-اما... امشب که دیدم غرق عبادتی و خالصانه داری خدا رو صدا میزنی، یهو ترس برم داشت...ترسیدم که خدا دیگه طاقت نیاره این بنده عاشقش رو ببره پیش خودش

با همون لبخند داره نگاهم میکنه. با بغض ادامه میدم

-تو رو ببره پیش خودش و من روی این زمین خاکی تنها بمونم...

با چهره آرومش توی سکوت مبهی داره به من و ترسم لبخند غریبی میزنه. انگار به دلش یه چیزی افتاده و از یه چیزی که همه بی خبرن خبر داره. نمیدونم شایدم این رسم دل های پاک که یچ یچ خدا و فرشته ها رو میشنون.

لبخندش داره ترسمو بیشتر می کنه. دستم هنوز تو دستشه. ملتمسانه نگاهش میکنم و عاجزانه میگم

-رها ... میشه دستامو محکم بگیری و ولش نکنی؟

لبخندش داره دیونه ام میکنه. نگاهم از اشک برق میزنه. دلش به رحم میاد و بالاخره اون لب های بسته رو وا میکنه و باهام حرف میزنه

-داشتم واست دعا میکردم روزبه... داشتم واسه تو اشک می ریختم

اشکم بی اختیار میچکه. با تعجب میبرسم

-برای من دعا می کردی؟! پس چرا این همه گریه کردی؟

حواسمو با اقرار قشنگش از ترس هام پرت پرت میکنه

-چون... خیلی دوست دارم ... خیلی واسم عزیزی روزبه

از علاقه ای که بهم داره اشک از چشاش میچکه

سرمو از رو پاهاش برمیدارم و میشینم جفتش. همینطور داره اشک می ریزه و عاشقانه نگاهم میکنه .

صورتشو بین جفت دستام قاب میکنم و میگم

-دیگه اجازه نمیدم به خاطر من یه قطره هم اشک بریزی... گذشته رو واست جبران میکنم رها.....این قولیه که به

مامانم هم دادم...گفتم اگه رها منو و احساسمو باور کنه اونقدر براش روز خوب و خاطره قشنگ میسازم که از

گذشته ها فقط یه حاله تاریک باقی بمونه و بدی هامون رو فراموش کنه...باشه عروس خانوم؟

لبخند میزنه و همزمان سرخ میشه از خجالت . پلک هاشو میزازه رو هم و وا میکنه و صداقتم رو باور میکنه ...با علاقه به صورت قشنگش نگاه میکنم و جایی بین دو چشمش رو برای ب*و*س*ه عاشقانه بعدی انتخاب میکنم

دستاشو میگیرم و میگه

-برو یکم بخواب...چشمات خسته اس عزیزم

قلبش مونده از کدوم بلرزه؟ از ب*و*س*ه یا واژه "عزیزم" که دیگه قصد ندارم موقع صدا کردن عزیز دلم از دهنم بیوفته.

روزبه:

از پشت شیشه بخش مراقبت های ویژه به چهره معصومش که میون اون همه سیم و دستگاه پزشکی آروم خوابیده خیره میشم و اتفاقات عجیب و تلخ روزهای گذشته توی ذهنم مرور میشه :

درست یک هفته بعد از روزی که من و رها زندگی اینبار مشترکمون رو با هم شروع کرده بودیم از بیمارستان با من تماس گرفتن و گفتن نتیجه پاتولوژیک توده اومده و باید با رها هر چه سریع تر برم بیمارستان. دکتر رها اونروز به من گفت که توده ای که تو تخمدان رها بوده بدخیم بوده و رها باید مراحل درمان رو هر چه سریع تر پیگیری کنه. فردای اونروز با رها رفتیم بیمارستان و رها همونجا دچار درد و فشار تو جمجمه اش شد. وقتی تو تاوالت بالا آورد دیگه دکترش فوراً دستور سی تی اسکن داد و بعد از مشورت، تیم پزشکی برای رها تشخیص سرطان متاستاتیک مغزی دادن و گفتن که هر چه سریع تر باید جراحی انجام بشه و به ما امید دادن که چون تعداد کمی تومور با جریان خون به مغز رسیده و تازه در جمجمه مستقر شده امکان بهبود کامل هم وجود داره . دکتر واسم توضیح میده که تو نتایج بخشی از توده ی تخمدان پیش از عمل رها شده بوده و با جریان خون به سمت مغز رها رفته. دکتر همش میگفت که رها خیلی خوش شانس بوده که توی این مرحله متوجه بیماریش شده. تیم پزشکی تشکیل میشه و فردای اونروز رها رفت زیر تیغ جراحی اما تو زمان که انتظار بود از کما خارج نشد.

همونطور که به رها خیره شدم و حاضر نیستم ازش چشم بردارم دستای بابا روی شونه ام میشینه ..اون موقع اس که میفهمم 24 ساعت دیگه هم گذشته و باز ساعت ملاقات شده

بابا شونه امو فشار میده و دلداریم میده

- مرد باش پسر... تحمل کن ... خدا بزرگه

لبخند تلخی میزنم و میگم

-کم نمیارم بابا...هیچوقت...بین، بین درست کنارمه...همین که نفس میکشه،همین که هست و نفس میکشه هم عالیه.

بابا سرشو زیر میندازه و شمرده شمرده حرف میزنه و با من اتمام حجت میکنه

-روزبه ... میخوام بدونی این اتفاق تو زندگی واقعی خیلی با فیلم ها فرق داره ...رها حتی اگه از کما هم دربیاد ، سه روزه مثل روز اولش نمیشه...اگه شانس بیاری و برگرده خیلی طولم میشکه راه بیوفته ..خیلی طول میکشه دوباره صداشو بشنوی....روزبه ... میخوام واقع بین باشی...اگر میخوای همین الان میتونی پا پس بکشی و برگردی بری سروقت زندگیت... تو لندن هزار موقعیت عالی واسه کار و ازدواج برات فراهمه.اگه خسته شدی برو و رها رو به ما بسپار

میفهمم منظورش چیه...میخواه بدونه تا کجا پای این دختر وایسامدم.لبخند میزنم و رو به صورت قشنگ رهای عزیزم جوابشو میدم

-بابا...شاید حق با تو باشه...اگه با هر کی جز این دختر آشنا می شدم حتما همین افکاری رو داشتیم که شما الان میگی... اما من حالا حاضرم ده سال از اون روزهای زندگیمو بدم تا فقط یک روز کنار این دختر زندگی کنم... بابا مگه شما نمی دونید عشق چیه؟! ... نفس من به نفس این زن بند... زندگی ای که توش این دختر نباشه دیگه واسه من زندگی نیست...

نفس راحتی میکشتم و با شوق ادامه میدم

-بابا... این دختر به من یا داد که وقتی یه لذت بزرگ رو بچشی دیگه لذت های کوچیک راضیت نمی کنه...من از این دختر یاد گرفتم که آدم ها به مهربونی هم تکیه میکنن..اگه قرار باشه همه جای رابطمون دو دو تا چهار تا کنیم و حساب کتاب کنیم که موندن با یارمون هنوزم مصرفه یا نه....من اسم اون رابطه رو معامله میذارم نه ازدواج ... بابا من این دختری دوست دارم...این یعنی تا هست...تا نفس میکشه...تا کاری از دستم واسش بر بیاد و تا نفس میکشتم ، کنارش باشم و امید داشته باشم که برمی گرده پیشم...بابا الان دیگه مطمئنم که تو عاشق مامان نبودی .. مامان به خاطر شما به زندگی برگشت اما...وقتی دید رهانش کردی ...وقتی دید تنهانش گذاشتی و با یکی دیگه ای اونوقت بود که مرد، همون وقت تموم کرد...بابا ما آدم ها خودمون قاتل احساسات همدیگه ایم...

بابا اشکش رو صورتش روون شده.سرشو میندازه زیر و شونه هاش می لرزه و اقرار میکنه

-حق با تو هست روزبه ..من تا ابد خودمو به خاطر ترک کردن مامانت نمیبخشم.

نفس عمیقی میکشتم و بغضمو پس میزنم و خیلی قاطع میگم

-اما من هرگز همسرمو رها نمی کنم... قداست همسر بودن و ازدواج رو روزی هزار بار جلو چشمم میارم ...آخه مگه خدا زن و از گوشت و خون من نیافریده... او جدا از من نیست ...باید تا آخرش از پاره تنم نگهداری کنم!

بابا میون حق هق گریه اش اقرار میکنه

-روزبه ... من هرگز به اندازه تو عاشق نبودم...من نه تنها به همسرم بلکه حتی به این دخترم بد کردم..روزبه ..من بودم که رها رو دست معصوم خانوم سپردم.

با حیرت به بابا خیره میشم .شونه های مردونه اش زیر فشار غم می لرزه ...شکسته شکسته میگه

-موقعی که شهناز رها رو برد و تو شهر گم کرد ما خبر گم شدنش رو به پلیس داده بودیم تا واسمون پیدا کنن ...فرداش از پلیس آگاهی با من تماس گرفتن و گفتن دختر گمشده تون پیدا شده ..من رها رو از پلیس تحویل گرفتم و سپردم به معصوم خانوم و بهش تاکید کردم این دختری برداره و با خودش بیره یه جای دور از تهران تا دست هیشکی بهش نرسه

وحشت زده میپرسم

-بابا..شما چرا اینکارو با رها کردید؟

بابا شرمزده سرشو زیر میندازه و اتفاقات گذشته رو اقرار میکنه

-به خاطر انتقام از مخفی کاری های شهره اینکارو کردمشهره به من دروغ گفته بود که دوتا دختر داره ..مرگ روشنا رو هم از من مخفی کرده بود ... رها رو آورده بود جای او تو خونه من و از هیچکدوم از کارهاش دم نزده بود ... وقتی فهمیدم داره هر روز بابت مخفی کاری هاش بهم دروغ میگه خیلی از دستش عصبانی شدم.نه می تونستم اون زن بی پناهو از زندگیم بندازم بیرون ونه تاب دروغگویی هاشو داشتم ...خریت کردم و انتقامم رو از عزیزترین کسش گرفتم .. داغ دوری از دخترشو به دلش گذاشتم تا تاوان گنااهش بشه ...من خریت کردم روزبه و حالا واقعا شرمنده ام..واقعا متاسفم..رها همه چیزو میدونست و تا آخرش دم نزد.اون دختر منو دیده بود..مطمئنم که اون دختر موقعی که سپردمش به معصوم منو دید و تا آخرش این رازو پیش خودش مخفی کرد...

باور نمیشه...بابا..اسطوره من این بلا رو سر رها آورده باشه.بابا اشک هاشو پاک میکنه و میگه

-منم اونروز که شهره واسه رها از گذشته ها گفت پشت در هم تو رو دیدم و هم حرف های شهره رو شنیدم ... همون شب به شهره حقیقت ر بوده شدن رها رو توضیح دادم اونم باورش نمیشد که من چه کردم با او و زندگیش ...ولی بعد واسم گفت که اونم مجبور شده دخترشو مخفی کنه..میگفت چون از اول دروغ گفته بوده که یه بچه داره و میترسیده دروغش منو دل چرکین کنه و چون روشنا مریض بوده بهش گفته بودن که عمر درازی نمیکنه اونم اون تصمیم غلط رو گرفته و بعد از مرگ روشنا رها رو جایگزین او کرده.میگفت از بس از همه کس و همه جا ناامید بوده ..از بس درمونده بوده میترسیده منی که تنها تکیه گاهش شده بودم رو هم از دست بده....روزبه ما آدم ها به خاطر ترس هامون به خاطر خشممون اون اشتباهات فجیع رو مرتکب شدیم.

بابا با شرمندگی تو چشم خیره میشه ..بازومو میچسبه و ملتمسانه اشک می ریزه و میگه

- این دختر یه روز به من گفت که میتونه گ*ن*ا*ه بزرگ منو ببخشه... پسرممیشه تو هم از گ*ن*ا*ه زشت پدرت بگذر و ...یه روز منو عفو کنی؟ روزبه خیلی خسته ام از به دوش کشیدن این بار گ*ن*ا*ه هفده ساله! خیلی خسته ام روزبه....

خدای من ... حرف های بابا تو ذهنم نمیگنجه..برمی گردم و به اون دختر خیره میشم و صد مرتبه بیشتر از گذشته به دل صبورداغ دیده اش دل میبندم.

روزبه:

میرم پشت شیشه ای که وجود نازنین تو رو قاب گرفته می ایستم و زمزمه میکنم:

رها ... شده یه هفته...یه هفته اس که چشم های قشنگت رو بستی و آروم تر از همیشه خوابیدی. با این باندهای سفید توری مثل یه عروس خوشگل شدی..داری مثل ماه میدرخشیدی...رها...این روزها خیلی چیزا واسه ناشکری وجود داره اما میخوام یه بارم که شده مثل تو همه چیزو قشنگ ببینم...آره... حتی تو این موقعیت تلخ هم چیزهای زیادی واسه لبخند زدن و تشکر وجود داره...همین که جلوی چشممی و دیگه دلم تنگت نیست..همین که میتونم عین پروانه دورت بگردم و کنارت بمونم همین که نفس میکشی و ترکم نکردی هم عالیه و شکر داره. به لبخندی که رو لب هاشه خیره میشم و میگم

-رهاجان.. عاشق این لبخند قشنگی ام که گر چه همه میگن غیر ارادیه اما من حس میکنم که از ته دلت میجوشه و میاد رو لبات. لبخندی که از توش احساس رضایت و خوشبختی عمیقتو حس میکنم.

آه میکشم و میگم

-رها... لبات که غیر اردای تکون میخوره من حس میکنم داری زیر لب یه چیزی میگی. گوشامو تیز میکنم تا بفهمم چی میگی. انگار داری هی زیر لب میگی: «خدایا روزبه ام داره غصه میخوره..میشه اجازه بدی برگردم پیشش؟»... اونوقته که اشک دیگه امونم نمیده...دستای بی حسستو می گیرم تو دستم و اونقدر میبوسمش که اوج اشتیاق و انتظارمو بفهمی و از اینکه میخوای برگردی پیشم حتی یه لحظه هم پشیمون نشی... میرم خونه..

خونه ای که از هر جای دیگه ای بیشتر پر از تو..پر از خاطره تو..پر از خیال تو...روبه روی تنها عکس مشترکمان که مژده و کیا از مون گرفتن و قاب کردی و زدی به دیورا می ایستم و رو به لبخندت میگم -رها یادته بهت قول دادم که میخوام روزهای قشنگ و خاطره های خوب واست بسازم...نذار غرورم بشکنه و قولم زمین بمونه...زودی برگرد

پیشم...یه عالمه حرف نگفته دارم باهات..یه جاهایی هست که باید دوتایی بریم...دلت برای اون آبشار تنگ نشده؟ نمیخوای دوباره ببینیش؟...اگه تو هم مثل من دلت خیلی تنگ شده برگرد پیشم...

دفتر خاطراتت رو بی جازه وا میکنم..آخرین نوشته ات تاریخ روز قبل از عملته نوشتی

"حال من اینجایم...در خانه مان که پر شده از عطر خاطرات کنار هم بودنمان...روی تخت مشترکمان...اتاق های مشترک مان...خاطرات مشترک مان...و من رها معزی در بیست و دومین بهار زندگیم از عاشقانه هایم با تو مینویسم...شهریار قلبم دوستت دارم و عاشق لحظه های باهم بودنمان هستم..عاشق تلاقی نگاه هایمان در جمع و ب*و*س*ه های یواشکیمان...عاشق لبخندت که هر روز بیشتر با دلم عقد اخوت میبدد..حالا تو اینجایی..درست همینجا..دیوار به دیوار قلبم..نفس به نفس کنارم...روزبه جان، سفر درازی بود از تنفر تا عشق و تو الحق که خوب همسفری بودی...قول میدهم تا پایان همراهت باشم..قول میدهم روزبه عزیزم."

اشک هامو پاک میکنم ... آخه مطمئنم سر قوت میمونی و برمیگردی پیشم. باور دارم خدا دست رد به سینه بنده محبوبش نمیزنه و تو رو برمیگردونه پیشم ... راستی .. این روزا خیلی از چیزها تو بی اجازه برداشتم و صاحب شدم ... سجاده ات .. قرآنت ... و آخریشم عطر بهار نارنج لای سجاده ات که واسم تداعی عطر ناب با تو بودن.

میرم پشت میز تحریرت میشینم و خودنوویست و برمیدارم و تو آخرین صفحه دفترت زیر آخرین خاطره ای که نوشتی مینویسم

"رهای عزیزم..... این خانه.. این زندگی... روزها و خاطرات آینده ام بی تو هیچ لطفی ندارد. میدانم که اینجا همیشه تو بوده ای و خیال من..... تا آنروز که به آغوشم برگردی اینجا می مانم ... بی تو، با عشق. "

پایان /